



عاشق قلم با سر



نجمہ پڑمان

عاشقِ بانش

نویسنده : نجمه پژمان

تصحیح و تنظیم : کرمرضا خزلی

فصل اول

به سرعت پله ها را دو تا یکی پیمودم و بی توجه به فاطمه که تو حیاط دبیرستان دنبالم می دوید و فریاد می زد: وایسا دختر باهات کار دارم، راهی منزل شدم. گامهایم را بلندتر برمی داشتم و به سرعت قدمهایم می افزودم، به خاطر عشق، به خاطر وجود نازنینی که داشت از راه می رسید اما نه، حتماً تا به حال رسیده بود.

ناراحت بودم از اینکه چرا نتوانسته بودم به خاطر این امتحان لعنتی به استقبال عزیزترین فرشته زندگیم بروم، دوست داشتن هر چه زودتر به منزل برسم.

شوق دیدار حواسم را پرت کرده بود و بی توجه به عابران پیاده تنه می زدم تا جایی که یکی برگشت و با لحنی پر از تمسخر غضبناک نگاهم کرد و گفت:
- معذرت می خوام که به شما تنه زدم!

بر گشتم و تند نگاهش کردم، انگار من از او طلبکار بودم، درحالیکه سعی می کردم دوباره به خود مسلط شوم خیلی سریع گفتم:
- ببخشید عجله دارم.

و دوباره راهم را در پیش گرفتم. حتماً در دلش کلی بد و بیراه نثارم می کرد. انگار این راه امروز انتهایی نداشت چون هرچه می رفتم به مقصد نمی

رسیدم، خدایا این مسیر طولانی پس کی تمام می شود؟ دلم برایش تنگ شده بود، کمتر از دو هفته می شد که او را ندیده بودم اما انگار برآیم سالی گذشته بود!

وقتی بوی محله مان به مشام رسید نفس راحتی کشیدم و تقریباً تمام طول کوچه را دویدم. خانه ما، در جنوب شهر تهران در یکی از کوچه های قدیمی قرار داشت. در آن محله همه منازل دارای بافت قدیمی بودند، البته ما این اواخر دستی بر سر و روی منزلمان کشیده بودیم که تقریباً نو نوار شده بود.

نگاهی به دیوارهای خانه انداختم که چندین پارچه روی آن نصب شده بود، می دانستم کار کیست؟ جلوی خانه خون ریخته شده بود. با خود گفتم: خدا را شکر که از دست سر و صدای این گوسفنده خلاص شدیم. بعد دستم را روی زنگ فشردم نمی دانم چند بار این عمل را تکرار نمودم که بالاخره صدای خواهرم را از پشت آیفون شنیدم که گفت:

- مگه سر آوردی، چه خبرته؟

چون آیفون خراب بود بعد از اینکه صدای لیلی خواهرم را از پشت آیفون شنیدم انتظار داشتم خود او در را به رویم بگشاید اما بر عکس شوهرش احسان را در مقابل خود، دیدم، چهارشانه و بلندقد و سبزه رو و مثل همیشه متین و با وقار بود. سلام کردم، او هم جوابم را داد. خواهرم را دیدم که از پشت سر شوهرش سرکی کشید و گفت:

- نگفتم خودشه! از تو بعیده، آخه این چه طرز زنگ زدن دختر؟

احسان کنار رفت و من داخل شدم. با خوشحالی زاید الوصفی که سراسر وجودم را فرا گرفته بود گفتم:

- ببخشید آنقدر ذوق زده ام که نگو، حالا کجاست؟

خواهرم گفت:

- کی کجاست؟

- مامان دیگه، کو؟ کجاست؟

احسان با شیطننت گفت:

- هنوز نیامده هواپیما تأخیر داشته فردا میادا!

خنده روی لبهایم ماسید و با حالتی زار و غمگین روی اولین پله پائین در

نشستم و گفتم:

- آه، نه!

با بدجنسی گفت:

- چیه، دلت هوای سوغاتی کرده؟

با غضب گفتم:

- نخیر دلم هوای مامان رو کرده.

اشکم که سرازیر شد. صدای احسان مرا از عالم خود بیرون کشید:

- لیلی اذیتش نکن بابا، شقایق خانم سرتون رو بالا بگیرد و نگاهی به رو به

رو بندازید!

با چشمانی اشک آلود رو به رویم را نگریستم. خدای من خودش بود! عزیزم،

زندگیم، مادر مهربانم رو به رویم ایستاده بود و مرا نگاه می کرد. نمی دانم چگونه

خود را از زمین کندم و به آغوش مهربانش رساندم و بوسه بارانش کردم.

- مادر الهی قربونتون برم. الهی فداتون بشم کجا بودین؟ دلم براتون یه ذره

شده بود، مامان خیلی دوست دارم.

او هم متقابلاً جواب بوسه هایم را می داد و سرم را روی سینه اش می فشرد.

وقتی هر دو به هم نگاه کردیم دیده هایمان اشک باران شده بود. احسان گفت:

- مادر جان بیشتر از همه به شقایق بد گذشت، آخه اون خیلی به شما وابسته

است.

دقایقی بعد همگی سرخوش و خندان بودیم، مادر از سفرش تعریف می کرد و

من با شوق دیده بر دهانش دوخته بودم.

زمانی که ده ساله بودم پدرم را از دست داده بودم. پدر کارمند موفق اداره دارایی بود و همه چیز خوب و ایده آل پیش می رفت. زندگی تقریباً متوسطی داشتیم تا آنکه آن بلای شوم بر سرمان نازل شد و خوشبختیمان را از ما گرفت، او در اثر سانحه تصادف درگذشت و ما را تنها در این دنیا رها کرد. از آن روز به بعد بار مشکلات به دوش مادر افتاد. چون در سانحه تصادف پدرم مقصر شناخته شد و هیچ گونه دیه ای به خانواده ما تعلق نگرفت. با پول ماهیانه پدرم و حق بیمه او مادر زندگی را می چرخاند.

سال پیش هم یک چرخ بافندگی خرید و چون در این کار مهارت داشت مشتریهای زیادی به او مراجعه می کردند، باز جای شکرش باقی بود که پدر قبل از مرگش برایمان سر پناهی خریده بود. وای از این روزگار نامرد، از این تقدیر شوم که دستهای جفاکارش حتی نگذاشت پدر نوزاد پسری را که سالها در آرزوی داشتنش به سر می برد را به چشم ببیند.

گفتم پسر! بله روزهای آخر بارداری مادر بود که آن بلای... آه خدایا وقتی نگاه به رضا این بچه شش ساله می اندازم که گوشه اتاق نشسته و فارغ از هیاهوی دنیا با اسباب بازیهایش سرگرم بازی است زمان دوباره برایم به عقب باز می گردد و مادر را در بیمارستان به یاد می آورم که بی تابانه فریاد می زد و نام پدر را که علی بود به زبان می آورد. وقتی نوزاد را در آغوش او نهادند فریاد برآورد:

- کجایی علی آقا؟ کجایی همدم، بلند شو و سر از خاک بیرون بیار و ببین که بالاخره پسر دار شدی. مگه نمی خواستی اسمش را رضا بگذاری؟ مگه به من قول ندادی که تنهام نذاری و پیشم بمونی؟ خدایا به فریادم برس، چرا علی رو ازم گرفتی. حالا من با این سه تا بچه چه کنم؟ به کی پناه ببرم، این عدالت نبود خدا...

آنقدر ناله و شیون سر داد که همه پرستاران و پزشکان خبردار شدن و در

غم ما شریک مادر.

هنوز در عالم و اوهام خویش به سر می بردم که تکان دستی مرا از گذشته خارج نمود. نگاهم را به مادر دوختم.

- حواست کجاست دختر؟ ببین این پارچه را برای تو آوردم، دوستش داری؟
پارچه را از دست مادر گرفتم و گفتم:

- چرا زحمت کشیدید مامان جان، من جز سلامتی شما چیزی نمی خوام.
- شقایق جان ببخش که زحمت رضا این مدت روی دوش تو بود، همین طور لیلی جان و شما آقا احسان من نمی دونم چطوری زحمات شما را جبران کنم؟
احسان گفت:

- این چه حرفیه مادر جان من که کاری نکردم، هر چه بوده وظیفه یک پسر بوده مقابل مادرش.
- زنده باشی پسر!

نگاهی دقیق روی پارچه انداختم. از حسن سلیقه مادر به وجد آمده بودم. با ذوق نگاهم را به اطراف چرخاندم تا بقیه سوغاتیهها را دید بزنم، پارچه ای که خواهرم در دست داشت درست مانند پارچه من بود تنها تفاوتش در زمینه پارچه ها بود.

مادر لبخندی زد و گفت:

- سعی کردم زمینه پارچه ها با رنگ چشمان شما جور باشه، آخه من زیباترین دخترای دنیا رو دارم.

لیلی قهقهه ای سر داد و گفت:

- مامان جریان همون بقال است دیگه؟

احسان دستش را روی شانه همسرش گذاشت و گفت:

- یادت رفته عزیزم تو با همین زیبایی بی نظیرت منو محصور خودت کردی.
لیلی با ناز و اخم گفت:

- چیه، ناراحتی؟

- ناراحت؟ عزیزم من تو را با دنیا عوض نمی کنم اگه یه لحظه نبینمت دیوونه می شم.

- خوبه... خوبه! من شوهر دیوانه می خوام چیکار؟

احسان نفس گرم خود را به صورت او پاشید و گفت:

- دیونتم به خدا! تو لیلی، من مجنون، حالا می فهمم مجنون بیچاره چی کشید که آواره کوه و بیابان شد.

لیلی سفید رو با چشمانی به رنگ دریا بود، رنگ موهایش هم قهوه ای روشن بود که در آن تارهایی از بلوند دیده می شد، درست مثل اینکه به آنها رنگ و مش پاشیده باشند. با اینکه پنج سال از من بزرگتر بود ولی هم قد بودیم. از وقتی ازدواج کرده بود کمی تپل شده بود. اما به خاطر قد بلندش زیباییش دو چندان شده بود.

احسان عاشق خواهرم بود و او را در راه دبیرستان دیده و سخت شیدای او شده بود و برخلاف میل باطنی خانواده اش با او ازدواج کرده بود. او دارای خانواده ای متمول و بزرگ بود که در بالای شهر تهران زندگی می کردند اما احسان هیچ احتیاجی به خانواده اش نداشت و حتی بدون کمک آنها زندگی اشرافی داشت. او چند شرکت بازرگانی و یک کارخانه را می چرخاند و یک خانه مجلل در شمال شهر داشت.

زمانی که برای عروس زیبایش جشن مفصلی بر پا نمود به وضوح حسادت در چشمان دوست و آشنا دیده می شد. همه به زیبایی او غبطه می خوردند و اینکه این شوهر پولدار از کجا به تور این دختر سطح متوسط خورده بود.

از حق نگذریم احسان هم جوانی بود بلند بالا با قامتی ورزیده و سبزه رو با ابروانی پیوندی که لیلی همیشه با او شوخی می کرد و سر به سرش می گذاشت و می گفت: اگر یک ردیف از زیر ابروها رو برداری محشر میشی! و احسان هم

همیشه به شوخی بی مزه همسر خود می خندید.

او مترجمی زبان خوانده بود اما مانند پدرش راه تجارت را در پیش گرفته بود. زیاد به کشورهای اروپایی سفر می کرد و خیلی اوقات همسرش را هم با خود می برد. من در درس زبان کمی می لنگیدم و همیشه این داماد مهربان و خوش قلب بود که به دادم می رسید و مرا کمک می نمود تا نمره خوبی از این درس بگیرم.

اما شاید شما بخواهید کمی از چهره من بدانید، هر گاه خود را در اینه می نگریستم فقط یک زیبایی معمولی می دیدم که هیچگاه نسبت به آن احساس غرور نمی کردم. من دارای پوستس گندمگون، ابروانی کمانی و مشکی و چشمانی درشت بودم که به قول مادرم دو تیله عسلی در آن می درخشید، قدی بلند و اندامی متناسب داشتم.

درست قیافه ای بر عکس لیلی، هیچکس باور نمی کرد که ما با هم خواهر باشیم چون من هیچ شباهتی به او نداشتم. در واقع شبیه پدر خدا بیامرزم بودم، اما لیلی و رضا به مادرم رفته بودند.



با تکان دست و صدای مادر بیدار شدم:

- شقایق مادر چرا اینجا خوابیدی؟ برو سر جات بخواب باید فردا زودتر از خواب بلند شی خیلی کار داریم.

سر بلند کردم و به قیافه دوست داشتنی اش خیره شدم و گفتم:

- چشم مادر، اصلاً نفهمیدم کی پشت میز خوابم برد.

- اینقدر سر توی این کتاب و دفترا نکن، چشمت از بین میره دخترم.

با رفتن مادر من هم از پشت میزم بلند شدم و بدن خسته ام را کش و قوسی دادم و دفتر خاطرات را بستم. تمام طول شب را نوشته بودم. سه روز بود که از آمدن مادر می گذشت و من طی این سه روز فرصت نکرده بودم سراگی از دفترم

بگیرم در عوض دیشب به طور کامل تمام جزئیات را نوشتم و نماز صبح را خواندم اما هر چه تلاش نمودم نتوانستم بخواهم، انگار خواب به من نیشخند می زد و می گفت: دیگه کافی است دوست ندارم جسم تو را در بر گیرم تا فردا شب بای بای.

ساعت هشت صبح بود که برای بیرون رفتن آماده شدم مادر کارتهای ولیمه را به دستم داد و گفت:

- زودتر برگرد خوب؟

- چشم گلاب خانم، امر دیگه ای نیست قربان؟

- نه عزیزم برو به سلامت!

- ولی مادر کاش کارتهای عمو و عمه اینا رو یکی دیگه می برد به خدا من امروز خیلی کسلم!

درحالیکه مرا هول می داد گفت:

- تو که اینقدر تنبل نبودی. کس دیگه ای نیست، رضا بچه ام که عقلش به این حرفها نمی رسه. خان عمویت هم که ماشالا هنوز کینه به دل گرفته، یادته برای خداحافظی به او تلفن زدم اما اصلاً تحویل نگرفت؟ او سایه احسان و لیلی را با تیر می زنه، فعلاً با تنها کسی که از در آشتی درآمده تویی، پس دیگه اینقدر نق نزن و راه بیفت.

نمی دانم چرا بعد از چندین سال هنوز مادرم را مقصر می دانستند، خواستم از در خارج شوم که رضا با دو دست کیفم را محکم چسبید و گفت:

- منم با تو میام آجی!

- عزیزم من که نمی تونم تو رو با خودم ببرم چون خیلی کار دارم، تو بمون خونه با اسباب بازیات بازی کن در عوض من برات پشمک می خرم.

با اینکه پشمک از تنقلات مورد علاقه اش بود اما راضی نشد و با نق گفت:

- پشمک نمی خوام، منم می خوام بیام.

نگاهی عاجزانه به مادر انداختم که به دادم رسید و درحالیکه موهای رضا را نوازش می کرد بغلش نمود و گفت:

- تو دیگه مرد شدی و باید حرف آجی تو گوش کنی تازه من و تو امروز می خوایم کلی بازی کنیم.

از ترس اینکه دوباره دنبالم پیام با سرعت خود را به کوچه رساندم و در را آرام بستم.

اولین مکانی که باید می رفتم منزل خان عمو بود، گرچه او چهار سال تمام به منزل ما پا نگذاشته بود و گاهی در مهمانیها و عروسیهای فامیل او را می دیدیم اما من و خانواده ام وظیفه خود می دانستیم که او را به عنوان اولین نفر دعوت کنیم چون بالاخره بزرگ فامیل بود و همه احترام خاصی برایش قائل بودند.



ربع ساعتی بود که از راه رسیده بودم و روی مبلی رو به روی خان عمو نشسته بودم، زن عمو کنار من و مسعود پسر ته تغاریش هم درست در نقطه مقابل من نشسته بود که خریدارانه مرا بر انداز می کرد.

از نگاهش معذب بودم کمی خودم را جمع وجور نمودم جسته و گریخته از فامیل شنیده بودم که خیلی هیز و بی چشم و رو شده اما نمی دانستم این شیوه در مورد فامیل هم صدق می کنه. بالاخره سکوت شکسته شد و خان عمو با کشیدن آهی کوتاه شروع به صحبت کرد:

- خوب پس داماد پولدارتون گلاب خانم را مکه فرستاده!

وقتی سکوت مرا دید دوباره ادامه داد:

- حتماً همین طوره، چون فکر نمی کنم مادرت اونقدر استطاعت مالی داشته باشه که بتونه به زیارت خونه خدا بره. شنیدم می خواسته براتون یه آپارتمان بخره اما مادرت اجازه نداده. گلاب همیشه لجباز بود و دلش می خواست خودش

بار مسئولیت زندگیش را به دوش بکشه. هیچ وقت هم حاضر نشد از کسی کمک بخواد، اما در این مورد اشتباه می کنه این آقا پولش از پارو بالا میره خوب چه اشکالی داره که به شما هم کمک کنه. لابد خرج سالن و پذیرایی رو هم او به عهده گرفته.

به سختی خشم خود را فرو خوردم و لب به دندان گزیدم. احترامش واجب بود اما زبان تلخی داشت که انسان را وادار می کرد که هر چه زودتر از آن محیط خفقان آور فرار کند. ترجیح دادم مثل همیشه شنونده باشم و سکوت کنم. زن عمو گفت:

- شقایق جان برای خودت خانمی شدی، ماشالله به زخم به تخته خیلی هم خوشگل شدی!

- ممنون حاج خانم نظر لطف شماست!

- ببینم هنوز درس می خونی؟ سال چندمی عزیزم؟

- دوم دبیرستان! تازه امتحاناتم تموم شده.

زن عمو نگاهی به من انداخت و دوباره گفت:

- کاش مسعود هم درسش رو تموم می کرد، آخه تنها یک سال مونده بود تا

دیپلمش رو بگیره!

مسعود گره ای به ابروان خود انداخت و گفت:

- مادر درس به چه درد من می خوره؟ ول کن تو رو خدا باز شروع کردی؟

همان آقای مهندس که درس خونده کجای این مملکت رو گرفته جز اینکه خودش رو آواره دیار غربت کرده؟ الان پنج ساله که آقا رفته، یادت نیست وقتی می رفت گفت یک ساله برمی گردم اما انگار هوای اونجا حسابی بهش مزه کرده و دل نمی کنه. اصلاً برای چی رفت هان؟ رفت که یکسال در یکی از کارخانجات خودرو سازی ژاپن کار کنه تا مثلاً تجربه پیدا کنه و برگرده اما حالا...

مسعود این بار سری تکان داد و گفت:

- نه مادر یک داغ دل بس است.

زن عمو با شعف گفت:

- اما سعید قول داده که بزودی برگرده!

مسعود با پوز خند گفت:

- به خاطر بی تابیهای شما می خواد بیاد ایران اما خیالتون رو راحت کنم اون اینجا بمون نیست.

گفتم:

- آقا سعید قصد بازگشت دارند؟

زن عمو گفت:

- نمی دونم، یک قولهایی داده! بیچاره پسر می دیگه دل و دماغ موندن تو ایران رو نداره یعنی بهش اجازه ندادن.

خوب می دانستم منظورش چیست؟ به ناچار سکوت کردم، زمانی که لیلی چهارده سال بیشتر نداشت خان عمو او را برای پسرش که در دانشگاه مهندسی می خواند خواستگاری نمود که پدر گفت: باید صبر کنید اون درسش رو بخونه، فعلاً ازدواج براش زوده!

خان عمو هم در جواب پدر گفته بود که صبر می کنیم تا لیلی ادامه تحصیل دهد و دیپلمش را بگیرد فقط می خوام شیرینی خورده هم باشند تا زمانی که دانشگاه سعید هم تمام شود و بتواند شرایط زندگی را فراهم سازد.

وقتی پدر نظر لیلی را جویا شد با اینکه خودش راضی نبود اما به خاطر عشقی که احساس می کرد دخترش نسبت به پسرعموی خود دارد قبول کرد، در ضمن پدر برای خان عمو احترام خاصی قائل بود. بدین ترتیب آنها نشان کرده هم شدند و مراسم نامزدی مختصری برای آنها گرفته شد. هر دو خوشحال و راضی بودند چرا که از کودکی به یکدیگر علاقه داشتند و یک سال بعد هم سعید برای کسب تجربه راهی ژاپن شد.

خوب به یاد دارم خواهرم زمان رفتن نامزدش چشمهای دریائیش پر از اشک بود و آن شب را تا صبح نخوابید. البته هیچکس نفهمید این همه علاقه و دلبستگی چگونه یکباره فرو ریخت و لیلی پشت پا به همه چیز زد و گفت که قصد دارد با احسان ازدواج کند.

مادرم هم که قلباً راضی به ازدواج دخترعمو و پسرعمو نبود او را حمایت نمود و در مقابل اعتراض خان عمو که گفته بود برادرم قبل از مرگش به من قول داده جواب داد که علی آقا هم با وصلت فامیلی موافق نبود اما به خاطر شما سکوت کرد اما من نمی توانم مانع خوشبختی دخترم بشم.

به این ترتیب خان عمو خانه ما را برای همیشه ترک کرد و دیگر هیچ سراغی از ما نگرفت، فقط گه گداری او و خانواده اش را در مراسم مختلف فامیل می دیدیم که همیشه با ما رفتاری خشک و سرد داشتند. نگاهی به خان عمو انداختم او بار دیگر لب به سخن گشود و گفت:

- لیلی با ما بد کرد، بیچاره پسرم سعید وقتی بهش گفتم، باور نمی کرد. شوکه شده بود اما خوب گذشته ها گذشته و دیگه زمان به عقب برنمی گرده، چه می شه کرد دنیا تا بوده بی وفا بوده! از قول من به مادرت بگو من اونا رو بخشیدم به خاطر برادرم که همیشه خوابش رو می بینم البته دیدن کسی که به حج رفته واجب است و ما برای ولیمه او می آییم...

انتظار چنین سخنانی را از خان عمو نداشتم. نگاه حاکی از تعجبم را به حاج خانم و مسعود انداختم، فکر کردم شاید این جملات او از روی تمسخر بوده اما در چهره هیچکدامشان نشانی از تمسخر نبود و خیلی خونسرد مرا نگاه می کردند. با لبخند گفتم:

- ممنون خان عمو که دعوت ما رو پذیرفتین، مادرم حتماً خوشحال می شه پس ما منتظر تون هستیم.

بعد بلند شدم و عزم رفتن نمودم، زن عمو گفت:

- کجا شقایق جان؟ نهار همین جا باش بالاخره یه چیزی پیدا می شه دور هم بخوریم.

- ممنون زن مو خیلی کار دارم هنوز کارتهای عمه راضیه و عمه مرضیه هم مونده که باید به دستشون برسونم، مادر تأکید کرده که زود برگردم.
زن عمو گفت:

- صبر کن مسعود تو رو می رسونه آخه تازگیها حاج آقا براش پراید خریده. منظورش خان عمو بود، کلمه پراید را طوری ادا کرد که نزدیک بود خنده ام بگیره. عمو در بازار حجره فرش فروشی داشت و توانسته بود مال و منالی به هم بزند. اما حتی به گرد پای احسان هم نمی رسید. اصلاً نمی شد احسان را با این آدمهای تازه به دوران رسیده مقایسه کرد. چون او حتی با داشتن این همه دارایی و ثروت همیشه متواضع و فروتن بود.

هرچه خواستم از همراه شدن با مسعود خودداری کنم نشد، در مقابل اصرار آنها نتوانستم واکنشی از خود نشان دهم به ناچار سوار شدم. مسعود با گذاشتن کاستی آرام و دلنواز درون ضبط صوت ذهن مشوش مرا آرام ساخت. وقتی به خود آمدم سنگینی نگاهش را روی خود حس کردم، نگاهی کوتاه به او کردم و دوباره خیابان را نگریستم. صدایش را شنیدم که گفت:

- شقایق؟

- بله؟

- هیچ می دونستس خیلی زیبایی؟

با شرم سرم را پائین انداختم. احساس می کردم گونه هایم سرخ شده ولی از شنیدن تعریفش قند توی دلم آب نشد. همان طور که دنده ماشین را عوض می کرد گفت:

- نمی دونم چرا همه فامیل لیلی را زیبا می دونند درحالیکه به نظرم تو خیلی زیباتری! دو قیافه متضاد خیلی جالبه یکی مانند دخترای غربی یکی هم

زیباترین دختر شرقی.

آرام گفتم:

- بهتره حواستون به رانندگیتون باشه، خیابون رو به روته نه تو صورت من.

خندید و گفت:

- هیچ کس از دیدن این قیافه ملیح و دوست داشتنی خسته نمی شه، زیبایی لیلی هوس انگیزه شاید هر کس در نگاه اول طالب به دست آوردن اون باشه اما این هوس به مرور کاهش پیدا می کنه. اون بیشتر به ساحره می مونه که در یک لحظه اطرافیانش و جادو می کنه اما همین که نیروی جادوش از بین رفت دیگه تو قلب آدمای جایی نداره اما تو شبیه هنرپیشه های هندی هستی با آن چشمان جذاب و دل نشین!

با صدایی که خشم و ناراحتی از آن زبانه می زد گفتم:

- شما به درد بازی تو فیلم می خورید چون خوب بلدید به هر کس هر طور که دلتون می خواد شخصیت بدید واقعاً که! شما خجالت نمی کشید در حضور من، خواهرم رو جادوگر خطاب می کنید؟ لیلی زیباست و همه هم اینو می دونند ولی امثال شماها هنوز کینه هاتون رو فراموش نکردین، به نظر شما خواهرم برادرتون رو بدبخت کرده اما اگر کمی فکر کنید می فهمید هر کس حق داره در مورد زندگیش خودش تصمیم بگیره. نه آقای محترم خواهر من هوس باز نبود بلکه عاشق احسان شد و شکر خدا الان هم زندگی خیلی خوبی داره. درحالیکه صدایم از خشم می لرزید و صورتم برافروخته شده بود دوباره گفتم:

- همین جا نگه دارید پیاده می شم، از اینکه مزاحم شدم عذر می خوام. از قیافه اش معلوم بود خیلی جا خورده، شاید از من انتظار چنین برخوردی را نداشت چون من از همان دوران کودکی دختر آرام و صبوری بودم. خیلی کم پیش می آمد که کسی عصبانیت مرا ببیند. به آرامی گفتم:

- معذرت می خوام، منظور بدی نداشتم. حالا چرا اینقدر عصبانی شدی خانم خانما!

نزدیک منزل عمه رسیده بودیم، مسعود داخل کوچه پیچید و ماشین را گوشه ای پارک نمود. به سرعت پیاده شدم و گفتم:

- ممنون حداحافظ.

اما دیدم او هم پیاده شد و گفت:

- منم می خوام یک سری به عمه راضیه بزنم، همیشه گله منده که چرا یادی ازش نمی کنم.

عمه با دیدن ما خیلی خوشحال شد و به زور ما را داخل خانه برد و از ما پذیرایی نمود. او سه فرزند داشت که هر سه پسر بودند، آنها ازدواج کرده و تشکیل خانواده داده بودند که به ترتیب نامشان احمد، ایرج و تورج بود. زمان خداحافظی عمه نگاهی به مسعود انداخت و سر توی گوشم نمود و گفت:

- چقدر به هم می آیی! من توی چشمش علاقه وافری به تو می بینم.

هاج و واج نگاهش کردم و گفتم:

- عمه خواهش می کنم!

خندید و گفت:

- خیلی خوب بابا شوخی کردم عزیزم، می دونی وقتی تو رو می بینم به یاد بابات می افتم با او هم همیشه شوخی و مزاح داشتیم. تو خیلی به پدرت رفتی! وقتی پدرت، مادرت رو آورد تو طایفه ما از زیبایی تک بود اما خوب این رسم روزگار دیگه، ببین الان چقدر بیچاره شکسته شده!

با شنیدن حرفهای عمه هاله ای از غم چهره ام را پوشاند. وقتی به مادرم فکر می کنم به یاد می آورم که واقعاً شکسته روزگار شده بود اما هنوز هم با اینکه تارهای سپید در موهای زیبایش پدیدار شده بود زیبا و دوست داشتنی بود. در واقع خواهرم زیبایی بی حد و حصرش را از مادرم به ارث برده بود اما اخلاق و

صبر مادر را نداشت.

بعد از خداحافظی با عمه راضیه مسیر مورد نظرم را در پیش گرفتم و بدون اینکه به بوقهای ممتد و پشت سر هم مسعود توجهی کنم می خواستم پیاده بروم اما او دست بردار نبود کاری کرد که یکی از همسایه ها بیرون آمد و گفت:

- آقا چه خبرته اینجا که جای دختر بازی و این کارا نیست اگه می خواهی دختر رو سوار کنی برین تو خیابون، عجب دوره زمونه ای شده، خدایا توبه!

من که دیدم اگه سوار نشم کار به جاهای باریک می کشد، در ضمن مسعود هم خیلی سمج تر از این حرفاست و به آسانی دست بردار نیست. بالاجبار سوار شدم. نگاهی گذرا به او انداختم و در دل گفتم: من با این خیکی کجا به هم می آییم؟ عمه هم خوب هوای برادرزاده اش رو داره.

مسعود به جای اینکه هیكل ورزیده داشته باشد بر عکس چاق و درشت بود به طوری که شکمش برآمده بود، در واقع خیلی نامتناسب بود اما نمی توان از این نکته چشم پوشی کرد که چهره اش بد نبود.

مسعود سکوت را شکست و گفت:

- تو به زن عمو خیلی علاقه داری، حتماً به خاطر غم دوریش اینقدر لاغر

شدی؟

آنقدر از دستش ناراحت بودم که بدون خجالت گفتم:

- در عوض شما روز به روز به وزنتون اضافه می کنید، بهتر نیست کمی

ورزش کنید. این طوری برای سلامتی تون ضرر داره.

کمی خودش را جمع و جور کرد و گفت:

- می دونی من چند کیلو هستم؟

- نه، یعنی برام اهمیت نداره که بدونم.

بادی به غبغب انداخت و گفت:

- یکصد کیلو تمام. البته من خیلی مواظب هستم و اگه جلوی خوردن خودمو

نگیرم از اینم چاق تر می شم. می دونی من مقصر نیستم این یک استعداد خدادادی که اگه همین طوری پیش بره دیگه همه آقا غوله صدام می کنن. نکنه تا حالا هم شما دخترای فامیل اسمم رو برگردوندید به غول چراغ جادو؟
گفتم:

- دیگران رو نمی دونم اما من و خانواده ام عادت نداریم پشت سر دیگران حرف بزنیم و لقبهای ناشایست به اونا بدیم بر عکس خیلیها!
کنایه ام را شنید اما به روی خود نیاورد، دوباره ادامه دادم:

- در ضمن غول چراغ جادو فقط آرزوهای مردم رو برآورده می کرد فکر نمی کنم شما توانایی چنین کاری رو داشته باشید!

- از کجا می دونی؟ شاید بتونم. امتحانش ضرری نداره در ضمن مگه فراموش کردید غول چراغ جادو فقط آرزوهای صاحبش رو برآورده می کرد. حالا شقایق خانم چه آرزویی دارند که من برآورده کنم؟

لب به دندان گزیدم و ساکت شدم و با خود فکر کردم هرچه با او بگو مگو کنم گستاخ تر می شود. انگار امروزه را باید یه جوری تحملش می کردم، پسره مسخره همیشه دلک فامیل بود و اخلاقیهای خاصی داشت. یا دوست داشت دیگران را بخنداند یا برنجاند، هیچکس نمی توانست به ماهیت واقعی او پی ببرد و بفهمد او چگونه آدمی است.

شیرین دختر عمه مرضیه همیشه او را موجودی دو شخصیتی می دانست. به یاد دارم در دوران کودکی چون از او کوچکتر بودم همیشه موهای مرا می کشید و آزارم می داد که من یک بار در کمال ناباوری بازویش را گاز گرفتم. آن روزها با یادآوری کاری که کرده بودم شرمگین می شدم اما حالا در دلم ذوق می کردم و با خود گفتم، حقش بود. من به خاطر کاری که کردم تنبیه شدم او هم یاد گرفت که دیگه سر به سر من نگذاره. فکر می کرد چون دختر گوشه گیری هستم می تواند آزارم دهد اما من به او فهماندم که کاسه صبر هر کسی اندازه ای دارد.

فصل دوم

عمه راضیه و عمه مرضیه با هم دو قلو بودند، فرزندان عمه مرضیه هم که شامل دو دختر و سه پسر بودند همگی ازدواج کرده بودند به غیر از داوود پسر ته تغاری عمه که هنوز همسر مورد علاقه اش را نیافته بود، برای همین با پدر و مادرش زندگی می کرد.

وضع کامران خان شوهر عمه ام بد نبود و به اصطلاح دستش به دهنش می رسید. داوود پسری محبوب و سر به زیر بود که از چندین سال پیش شغل معلمی را انتخاب کرده و مشغول تدریس بود. در واقع بسیار مذهبی و پایبند به اصول و موازین دینی بود، شخصاً جزء کسانی بودم که او را می ستودم چون همیشه حرف و عملش یکی بود و هرگز حاضر نمی شد به خاطر ظواهر دنیا پا روی اعتقاداتش بگذارد، درست بر عکس خان عمو که دیدگاه خوبی نسبت به او نداشتیم. داوود بعد از سلام و احوالپرسی با من و مسعود گفت:

- چشمتان روشن دختردایی.
- چراغ دلتان روشن پسر عمه.
- خانم دایی چطورن؟ زیارت خانه خدا نصیب هر کسی نمی شه امیدوارم ما رو هم دعا کرده باشند.
- ممنون پسر عمه. مطمئناً همه را دعا کردند.

چون هرگز کسی را با نام کوچک صدا نمی کرد من هم خجالت می کشیدم او را با نام صدا کنم!

- عمه کجاست؟

- رفته بیرون، در واقع رفته دیدن یکی از دوستان قدیمی اش، همان خانمی که آموزشگاه خیاطی دارن. بفرمائید داخل او هم کم کم پیداش می شه. کارت را به دستش دادم و از او تشکر نمودم، می دانستم اگه داخل بروم باید یکی دو ساعت هم منزل آنها معطل شوم بنابر این تمام کارهایم باقی می ماند. با معذرت خواهی گفتم:

- شرمنده باید برم. این روزها خیلی کار داریم سلام منو به عمه برسونید. قدم روی چشم ما می گذارید اگه تشریف بیارید.

- ممنون دختردایی، اگه کاری از دست ما ساخته است خواهش می کنم بگید خوشحال می شیم.

- شما لطف دارید، فعلاً همه چیز خوب پیش میره اگه نیاز به کمک داشتیم حتماً به شما اطلاع می دهیم.

مسعود که تا آن لحظه سکوت کرده بود بالاخره نطقش باز شد و گفت:
- راستی داوودجان تو هنوز نماز شب می خونی؟ بابا یک دفعه می بینی فرشته های آسمونی اومدن و گفتن تو برای این دنیا ساخته نشدی اون وقت ممکنه تو رو با خودشان به ابدیت ببرند!

داوود که اخلاق او را خوب می دانست تبسمی بر لب آورد و گفت:
- فکر نمی کنم چنین موهبت الهی نصیب من بشه، توی این دنیا آنقدر انسانهای زاهد و پاک وجود دارند که من رو سیاه در مقابل آنها هیچم.

- شکسته نفسی می کنی داوودجان تو از ده سالگی تسبیح به دست بودی. یادم نرفته هیچکس نمی تونست تو رو از مسجد جدا کنه، البته خوب نمی شه همه کسانی رو که تسبیح به دستشون می گیرن خداشناس و پاک دونست اما

حساب جنابعالی جداست چون دینداری شما به همه اثبات شده است. در واقع بچه حلال زاده به دائیش میره مثل بابای خودمی.

می دانستم فضای موجود برای داوود ناراحت کننده است. برای همین خیلی زود با یک خداحافظی به این مسئله خاتمه دادم و منتظر مسعود نشدم و راه افتادم. او هم به سرعت به دنبال من حرکت کرد، وقتی درون ماشین نشستیم تلفن همراه آقا مسعود زنگ زد. با دستپاچگی جواب تلفن را داد و گفت:

- خودم باهات تماس می گیرم.

می دانستم سر و گوشش می جنبد، در دل گفتم خدا می دونه کدوم بیچاره ای رو با حرفهای عاشقانه اش امیدوار ساخته، لبخندی زدم که از نگاه او دور نماند. به ناگاه با صدایش مرا متوجه خود کرد:

- به چی می خندی؟

- خنده؟ مگه من خندیدم؟

- البته بیشتر شبیه نیشخند بود تا خنده! و می دونم که به من زده شد، داشتی تو دلت منو مسخره می کردی، نه؟

متعجب بودم نمی دانستم چگونه افکارم را خوانده بود. مجبور شدم سکوت کنم و از او رو برگردانم.

- شقایق؟ تو چند سال داری؟

- یعنی نمی دانی پسرعمو؟

- آه بله فراموش کرده بودم من از تو شش سال بزرگترم، من بیست و دو سال دارم پس تو شانزده سال داری. به نظر تو بیست و دو سال سن خوبیه برای ازدواج؟

هاج و واج نگاهش کردم در واقع یکه خورده بودم. وقتی به خودم مسلط شدم گفتم:

- چرا این سؤال رو از من می کنی؟ فکر نمی کنم مشاور خوبی برای ازدواج

باشم.

خندید و گفت:

- تو صاحب غول چراغ جادو هستی!

دیگه از دستش کلافه شده بودم. آرزو می کردم که زودتر به خانه برسم تا از نگاه های خیره و حرفهای عاشقانه اش نجات پیدا کنم.

صورتش را به طرف خیابان چرخاندم تا حداقل از نگاه های عاشقانه اش در امان باشم، پشت چراغ قرمز توقف کرده بودیم که شیشه را پائین کشید. صدای بچه گانه ای به گوشم رسید که می گفت: آقا گل دارم گلهای قشنگ، گل مریم، رز، داوودی لطفاً برای خانمتان گل بخرید. آنقدر از دست مسعود عصبانی بودم که برگشتم صورت آن بچه را نگاه کنم، صدای مسعود را شنیدم که می گفت:

- داوود را در خانه جا گذاشتیم پس داوودی نمی خوایم، مریم و رز هم دوست ندارم ببینم گل شقایق نداری؟

- خیر آقا!

گوشه‌ایم را تیز کردم تا ببینم درست شنیدم خدایا این پسرعموی دیوانه از جان من چه می خواست؟ عجب غلطی کردم با او همراه شدم!

- حیف شد اگر گل شقایق داشتی حتماً ازت می خریدم البته اشکال نداره چون ما خودمون گل اصلیه رو داریم ایناهاش اینجا نشسته.

با خود گفتم، مسعود بیچاره فکر کردی بچه گیر آوردی و می تونی با این الفاظ عاشقانه قلب منو تسخیر کنی! بهتره دمت را روی کولت بذاری و بری پیش همونایی که دلشون برات غش و ضعف می ره.

گاهی خودم متعجب می شدم که چرا تا حالا نگذاشته ام هیچ عشقی به دلم نفوذ پیدا کنه، من نجوای عاشقانه را از گوشه و کنار می شنیدم اما همیشه خونسرد نظاره گر بودم. دوست نداشتم هیچ مردی به من ابراز علاقه کند زیرا دردی در دل داشتم که ناگفتنی بود و همان باعث شده بود تا دریچه قلبم را به

رو هیچ کس نگشایم.

خواهرم همیشه منو به باد مسخره می گرفت و می گفت: تو قلبی از سنگ داری، من زمانی که به سن تو بودم با هر کلمه عاشقانه ای صورتم گل می انداخت اما تو انگار نه انگار که جنس مخالفی به تو ابراز علاقه می کند. خیلی بی تفاوتی، و من در دل می گفتم: دردی در سینه دارم که اگر گویم زبان سوزد ورنه مغز و استخوان سوزد.

آنقدر سکوت کردم و حرف نزدم که او هم تسلیم شد و بدون هیچ کلامی مرا به منازلی که می خواستم رساند. وقتی جلوی منزل خودمان نگه داشت هر چه اصرار نمودم که داخل شود قبول نکرد و رفت.

داشتم کفشهایم را جلوی پادری درمی آوردم، در جواب مادرم که از من سؤال می کرد چرا دیر کردی، گفتم:

- تازه باید از مسعود تشکر کنید که لطف کرد و منو به جاهایی که می خواستم رسوند وگرنه باید تا بعد از ظهر به این خانه و آن خانه سرک می کشیدم.

مادر موشکافانه نگاهم کرد و گفت:

- خان عمو چیزی نگفت؟

- گفت که حتماً میاد و به شما سلام رسوند. به نظرم گذشته ها رو فراموش کرده و می خواد با ما آشتی کنه. خصوصاً که شازده پسرش تا یکی دو ماه دیگه به ایران میاد. اصلاً مامان خوب شد که لیلی عروس اونا نشد. من که حاضر نیستم ثانیه ای با این خانواده زندگی کنم.

مادر دستش را به علامت سکوت بالا برد و گفت:

- هیس لیلی و شوهرش اینجا هستند یواشتر صحبت کن!

تازه متوجه کفشهای آنها شدم لبخندی زدم و گفتم:

- چقدر دلم براشون تنگ شده بود، اصلاً احسان با خانواده عمو اینا قابل

قیاس نیست، خواهرم بهترین انتخاب و کرد.

خواستم وارد سالن شوم که لیلی را دست به سینه جلویم حاضر دیدم. به آرامی سلام کردم، جوابم را داد، می دانستم حرفهایم را کم و بیش شنیده اما علت ناراحتی و چهره درهمش را نمی فهمیدم. درحالیکه در فکر فرو رفته بود خود را روی مبل رها کرد و گفت:

- شقایق در مورد دیگران زود قضاوت نکن. زمانی که اون رفت تو یازده سال بیشتر نداشتی.

خواستم در دفاع از خودم حرفی بزنم که دیدم احسان درحالیکه دستهایش را خشک می نمود از دستشویی خارج شد، بعد از شنیدن پاسخ سلامم گفتم:

- راستی آقا احسان شما مأموریت مامان را انجام دادید و کارتها رو رسوندید؟

لبخندی زد و گفت:

- بله مأموریت تمام و کمال همان طور که مادر جان گفته بود انجام شد.

به اتاقم رفتم تا لباسم را تعویض کنم، بیشتر لباسهایم سوغاتیهای لیلی و احسان بود که از کشورهای اروپائی برایم آورده بودند. همه زیبا بودند اما من آنها را مناسب مهمانی مادر نمی دانستم چون این مهمانی جنبه معنوی داشت و من برایش احترام خاصی قائل بودم. برای خواهرم فرقی نمی کرد چون خانواده شوهرش رفتاری اروپایی و اشرافی داشتند اما من هنوز بچه جنوب شهر بودم و راضی نمی شدم هر لباسی را در این مهمانی به تن کنم. خلاصه یک دست لباس شکلاتی به همراه یک شال هم رنگش انتخاب کردم که دارای پوششی کامل بود. احسان خیلی به مادرم اصرار کرده بود که این مجلس در منزل او بر پا شود اما او قبول نکرد و گفت:

- دوست دارم دو خانواده را یک جا و در مجلسی خارج از خانه شما دعوت کنم چون اگه این مهمانی در خانه احسان برگزار بشه ممکنه خان عمو و خانواده

اش حضور پیدا نکنند.

بالاخره روز موعود فرا رسید و من و مادر حاضر و آماده منتظر احسان بودیم که زنگ در به صدا درآمد و بعد از چند دقیقه مادر به همراه دختر و دامادش وارد شدند، نگاهی به خواهرم انداختم و گفتم: چقدر خوشگل شدی. او لباسی آبی رنگ پوشیده بود و موهایش را خیلی زیبا آراسته بود آرایش زیبایی هم به چهره داشت. آرام نزدیک من آمد و گفت:

- تو چرا آرایش نکردی حداقل یه رژبه لبات می زدی.

مادر که کنار من ایستاده بود گفت:

- دخترم شقایق احتیاج به آرایش نداره با همین قیافه ساده هم زیباست. فکر نمی کنم تو فامیل کسی خماری و زیبایی چشمان خواهرت را داشته باشه، آخه این مژه های برگشته ریمل و خط چشم می خواد؟ لیلی در جواب گفت:

- یعنی من که آرایش می کنم احتیاج به آرایش دارم؟

- دختر تو که حرف نداری چه با آرایش چه بی آرایش زیبایی، اما شرایط شقایق فرق می کنه.

لیلی پشت چشمی نازک کرده و گفت:

- صلاح مملکت خویش را خسروان دانند، هر طور مایلید. من که آرایش را خیلی دوست دارم یعنی خودم از آرایش کردن لذت می برم اما یه کم تقصیر این داماد گل شما هم هست که کاری به کار من نداره، باید با چماق بالا سرم می ایستاد و حکم می کرد که حق ندارم آرایش کنم.

احسان نگاه پر از تحسینش را به همسرش دوخت و گفت:

- تو مینیاتور زندگی من هستی و هر چی تو دوست داری منم دوست دارم، من در زندگی یاد گرفتم که کاری به کار آراستگی خانمها نداشته باشم. حالا خوشگل خانم زود باش که دیر می شه ناسلامتی ما باید زودتر از بقیه در سالن



کم کم سالن داشت شلوغ می شد، پدر و مادر احسان به همراه تک دخترشان المیرا از راه رسیدند و با مادر گرم گفتگو شدند. چند دقیقه بعد هم محبوبه دختر خان عمو به همراه شوهر و پسر کوچکش، دایی عطا به همراه خانواده و... وارد شدند و بالاخره خان عمو در مقابل سلام و عرض ادب مادر تنها به گفتن زیارت قبول اکتفا کرد. ماهرخ و فاطمه که از دوستان صمیمی من بودند نیز از راه رسیدند. با آمدن آنها از تنهایی در آمدم و گرم گفتگو شدم.

ماهرخ مرتباً سر به سرم می گذاشت و می گفت:

- ای کلک سوغاتیه‌ها رو تنهایی خوردی؟ خوب بالاخره به هم می رسیم بذار مامان جون من بره مکه آن وقت من هم تلافی می کنم.

صدای زن عمو را شنیدم که با مادر خوش و بش کرد و گفت:

- زیارت قبول گلاب خانم، خوش گذشت؟

- خدا قبول کنه حاج خانم، خانه خدا بری و بد بگذره؟ شما که زودتر از ما مشرف شدید خوب می دونید که چقدر آدم تغییر می کنه. اگه به خاطر بچه‌ها نبود که اصلاً دلم نمی خواست برگردم، فقط دلتنگی اونا آزارم می داد.

زن عمو آهی کشید و گفت:

- کاش خدا باز قسمت من و حاجی می کرد و ما رو هم می طلبید.

- از شنیدن کلمه حاجی که زن عمو به کار برد خنده زیر لبی کردم. خوب می دانستم که دوست دارد همه بدانند آنها مکه رفتند و حاجی شدند. حتی گاهی وقتی که کسی در فامیل به آنها حاج خانم و حاج آقا نمی گفت اخمهایشان درهم می رفت اما حداقل جای شکرش باقی بود که امروز از ناراحتیهای گذشته که آنها با خانواده ما داشتند خبری نبود. کلی تغییر کرده

کرده بودند و انگار نه انگار که سالها بود با ما قطع رابطه کرده بودند. من که سر از کار این جماعت در نمی آورم.

سالن پر از آدمهای جور و واجور شده بود و مادر هر از گاهی چند دقیقه ای بر سر هر میزی که متشکل از خانواده ای می شد می نشست و جویای احوال آنها می شد، من و ماهرخ و فاطمه از آن جمع فاصله گرفته بودیم و هر کدام وارد بحث دانشگاه شده بودیم. فاطمه و ماهرخ دوست داشتند وکیل شوند. اما من به رشته روانشناسی علاقه وافری داشتم. فاطمه رو ترش کرد و گفت:

- آمدی با ما نسازی شقایق، از خر شیطان بیا پائین. از دبستان تا دبیرستان با هم بودیم بهتره تو هم رشته حقوق را انتخاب کنی. بین دو به یک رأی با اکثریته.

برای اینکه بحث را قیچی کرده باشم گفتم:

- حالا کو تا دانشگاه هنوز دو سال مونده تا دیپلم بگیریم.

ناگهان ماهرخ نگاه عمیقی به لیلی و شوهرش انداخت و گفت:

- چقدر خواهرت زیباست! درست مثل عروسکهای چشم آبی که پشت ویتترین می دارن، شما دو تا خواهر اصلاً به هم شبیه نیستید.

من هم برگشتم و به میز رو به رویم نگاه کردم و گفتم:

- خوب بله! همه همین نظر رو دارند. من بیشتر شبیه پدر خدا بیمارزم هستم. در ضمن خیلی خوشحالم من تنها کسی هستم که به او رفتم.

فاطمه به جانبداری از من گفت:

- به نظر من شقایق از خواهرش زیباتره، دوست ما زیبایی معصومانه ای داره که هیچکس نداره.
گفتم:

- دیگه داری اغراق می کنی عزیزم، قیافه من خیلی هم معمولیه. در ضمن من از چهره ای که خدا بهم داده راضیم.

صدایی از پشت سرم گفت:

- اما به نظر من دوستتون درست می‌گه!

به طرف صاحب صدا برگشتم مسعود را دیدم. درحالیکه دستهایش را به هم قلاب کرده و به من چشم دوخته بود. مسعود این بار لبخندی زد و گفت:

- مثل همیشه متین و خانم، تو همه رو کشتی دختر!

وقتی نگاهمان درهم گره خورد با خود فکر کردم که چگونه از نگاه‌های مشتاق و تیکه‌های عاشقانه‌اش که بی پروا به زبان می‌آورد فرار کنم. با تلنگری به خود از افکارم خارج شدم و به معرفی پرداختم.

- بچه‌ها معرفی می‌کنم پسرعموم مسعود! فاطمه و ماهرخ هم از دوستان نزدیک من!

مسعود با گشاده‌رویی با آنها به احوالپرسی پرداخت و گفت:

- خوب خانمها مثل اینکه شما هم با نظر من موافقید که دخترعموی من از خواهرش زیباتره اما خودش اونقدر خوب و مهربونه که حاضر نیست قبول کنه. راستی بینم کی بود که گفت اون زیبایی معصومانه‌ای داره؟
فاطمه آرام گفت:

- من!

- آهان قربون آدم چیز فهم، منم همین رو می‌گم اما نمی‌دونم چرا همه لیلی را برتر می‌دونند.

فاطمه که صورتش از شرم گلگون شده بود سرش را پائین انداخت و گفت:

- درسته شقایق زیباست اما سیرتش زیباتره!

مسعود درحالیکه اجازه می‌گرفت صندلی را عقب کشید و به جمع ما پیوست من که از حضور او در کنارم ناراحت بودم سکوت کردم و سعی کردم از نگاهش پرهیز کنم. دختر عمه مرضیه که شیرین‌نام داشت با نزدیک شدن به ما مرا از دست این جوجه مزاحم خلاص کرد و رو به مسعود گفت:

- پسردایی مثل اینکه مادرم با شما کار داره.

به این ترتیب مسعود از روی صندلی بلند شد و با یک معذرت خواهی از ما دور شد، درحالیکه شیرین جای او را اشغال می نمود. من خوشحال بودم که بیشتر از این آبرویم جلوی دوستانم نمی رود. اما انگار وضعیت برایم بدتر شد چون حرفهایی شنیدم که اصلاً برایم قابل درک نبود.

شیرین نیشخندی زد و گفت:

- دختردایی از حالا خودت رو آماده کن چون فکر می کنم تا چند وقت دیگه برات یه خواستگار خوب بیاید.

- خواستگار؟

- بله به نظر می رسه خان دایی در موردت خیالاتی داره، درسته که لیلی عروس اونها نشد اما انگار اونا تو رو نشون کردن. همین امروز زمانی که با مادرم صحبت می کردن متوجه شدم، خان دایی خیلی از تو تعریف می کرد و می گفت شقایق همانند نداره. خوب خوشگلی هم دردرس داره. خوش به حالت، فکر کنم گلوشون بد جوری پیش تو گیر کرده البته عروس خان دایی شدن هم یک نعمته. با حالت ناباوری نگاهش کردم و گفتم:

- چی؟ من برای مسعود؟

شیرین نیشخندی زد و گفت:

- زکی! نه جانم مسعود کیلویی چنده. اونکه هنوز دهنش بوی شیر می ده و قدش به این حرفها نمی خوره. تو رو برای مهندس ژاپنی کنار گذاشتن، مگه خبر نداری تا چند وقت دیگه به ایران برمی گرده البته خودش گفته قصد نداره مدت زیادی اینجا بمونه ولی خان دایی می گفت اگه دستش رو بذارم تو حنا دیگه عزم رفتن نمی کنه.

انگار دنیا داشت روی سرم خراب می شد، خدایا چه می شنیدم. آیا حقیقت داشت؟ به خود تشر زدم نه، حتماً شیرین قصد شوخی با مرا دارد. گفتم:

- اصلاً شوخی با مزه ای نبود شیرین جان!

- خیلی هم جدی گفتم، شوخی شوخی با خانواده خان دایی هم شوخی؟
در درونم آشوبی به پا شده بود که با هیچ آرامبخشی تسکین نمی یافت. از خدا خواستم کمک کند تا از این دردسر جدید جان سالم به در ببرم. اصلاً حالم خوب نبود. بلند شدم و گفتم:

- بچه ها ببخشید من می رم آبی به صورتم بزنم برمی گردم.
دستم را به صندلی تکیه دادم تا از افتادن خودم جلوگیری کنم. زمین و زمان دور سرم می چرخید و همه چیز در نظرم مات و محو شده بود. فاطمه و ماهرخ به کمکم شتافتند، ماهرخ گفت:

- چی شد حالت خوب نیست؟ چرا یکدفعه این طوری شدی؟
- بچه ها کمک کنید باید به دستشویی برم، حالت تهوع دارم.
ماهرخ و فاطمه زیر بازوهایم را گرفتند و من با پاهای سست به طرف دستشویی حرکت کردم. خواهرم با دیدن این صحنه به طرفم آمد و گفت:
- چی شده؟

- هیچی فقط کمی حالم خوش نیست.
- تو که تا چند دقیقه پیش خوب بودی؟
- نمی دونم یکدفعه چم شد، تو برو منم الان برمی گردم.
وقتی بر سر میز برگشتم شیرین در گوشم زمزمه کرد:
- شقایق جان نگفتم که از هول حلیم بیفتی تو دیگ کمی خودت رو کنترل کن خوب البته حق داری، می خواهی عروس خان دایی بشی باید هم شوکه بشی.

تمام وجودم از خشم می لرزید، دلم می خواست بر سرش فریاد بزنم و بگویم من از تمام چیزهایی که شما آن را خوشبختی می دانید متنفرم چطور به خودتان اجازه دادید بدون مشورت من تصمیم بگیرید اما سکوت کردم، درست

مثل آدمهای مسخ شده! دقایقی بعد سر میز خان عمو و خانواده اش نشسته بودم یعنی عمو جان منو به وسیله همسرش به سر میزشون دعوت کرده بود.

خان عمو با نگاهی پر از گلایه گفت:

- از ما دوری می کنی دخترم؟

- اختیار دارید، منو ببخشید سرگرم بچه ها شدم.

- خدا رحمت کنه برادرم رو، وقتی تورو می بینم یاد اون می افتم. درست مثل خودش آرام و صبور و متین و باوقار هستی. می بینی حاج خانم، شقایق چطور حرمت این مجلس و نگه داشته حتی موهایش رو پوشونده! در عوض خواهرش رو نگاه کن از موقعی که آمدم با دیدنش اعصابم به هم ریخته، انگار از توی سطل رنگ بیرون آمده. یکی نیست به این دختر بگه آخه تو که زیبا هستی پس این چه قیافه ای که برای خودت درست کردی. ماشاءالله شوهرش هم که بویی از مردانگی و غیرت نبرده. البته اگه غیرتی داشت اول جلوی خواهرش رو می گرفت. اسغفر الله!

زن عمو با لحنی پر از نخوت گفت:

- خلائق هر چه لایق، حاجی شما خون خودتو کثیف نکن. لیلی دیگه بالا شهری شده و مثل خانواده شوهرش اروپایی رفتار می کنه. به قول معروف کلاس می ذاره. تازه نبودید ببینید خواهرشوهرش چی می گفت، دائم می گفت حوصله ام سر رفته اینجا خیلی آروم و کسل کننده است! خوب اینا اینجوریند دیگه اما در عوض شقایق با همشون فرق می کنه. ما نباید بذاریم دختر به این دسته گلی جای دیگه ازدواج کنه می بریمش تو طایفه خودمون!

خان عمو در جوابش گفت:

- حاج خانم این حرفا چیه که می گی، شقایق راه که می ره متانت و وجاهت از قد و بالاش می باره. برای همین بود که من روش رو زمین ننداختم و بعد از سالها مادرش رو بخشیدم. درحالیکه خدا می دونه چقدر از دست این مادر و

دختر ناراحت بودم. اونا بودن که پسر من رو آواره دیار غربت کردن، اما دختر من شقایق با همه فرق می‌کنه از همان دوره کودکی بیشتر از بقیه بچه‌ها بهش علاقه داشتم.

عمو نطقش را تمام کرد ولی من همانند آدمهای گیج و منگ درحالی‌که به ماهیت و نقشه آنها پی برده بودم سکوت اختیار کردم. احساس می‌کردم خون در رگهایم منجمد شده و قدرت حرکت و صحبت را از من گرفته، می‌توانستم لرزش لبها و دستانم را احساس کنم. خیلی دوست داشتم به آنها بگویم شما که دم از دین و اسلام می‌زنید چرا غیبت مردم رو می‌کنید؟ من تعریف و تمجید شما رو نمی‌خوام در ضمن دوست ندارم پشت سر مادر و خواهرم بدگویی کنید. خوب به یاد دارم زمانی که پدرم از دنیا رفت خان عمو به منزل ما زیاد رفت و آمد می‌کرد، به قول خودش می‌خواست بچه‌های برادرش را زیر بال و پر خودش بگیرد تا احساس کمبود نکنند. اما کم‌کم بیچ‌بچه‌های در و همسایه و فامیل شروع شد. مادر من زن جوان و زیبایی بود، این باعث شده بود هر کس و ناکسی در گوش زن عمو زمزمه‌ای سر دهد که مواظب شوهرت باش چون ممکن است سرت هوو بیاورد!

در یکی از همان روزها بود که داشتم توی حیاط به باغچه کوچکمان آب می‌دادم و با رفتاری بچگانه آب بازی می‌کردم، خان عمو هم روی تخت نشسته بود. مادر من هم یک صندلی کنار تخت گذاشته بود و روی آن نشسته بود و به حرفهای خان عمو گوش می‌داد، درحالی‌که رضای شیرخوار را در آغوش داشت سرش را به پایین انداخته بود ولی من رنگ به رنگ شدن صورت مادر من را به وضوح می‌دیدم اما درک نمی‌کردم چرا مادر من ناراحت است که ناگهان در باز شد و همین حاج خانم عین اجل معلق ظاهر شد و شروع به بدو بیراه گفتن کرد.

اشک در چشمان مادر من حلقه زد اما حتی بدون گفتن یک کلام در جواب او دست مرا گرفت و درحالی‌که با یک دست مواظب رضا بود که نیفتد ما را به داخل

ساختمان برد و در را از پشت بست. مادر بیچاره من پشت در زار می زد و نام پدرم را صدا می کرد. آنقدر آن صحنه رنج آور و دردناک بود که حالا هم قادر نیستم آن را توصیف کنم. فقط لیلی را خوب به خاطر دارم که با یک سینی چای متعجب نظاره گر همه چیز بود.

از آن روز به بعد مادر به خان عمو پیغام فرستاد که دیگر هرگز بدون همسرش به خانه ما رفت و آمد نکند. نمی دانه این حاج آقا با چه زبانی همسرش را آرام ساخت که زن عمو آمد و از مادرم معذرت خواهی کرد.

انگار لیلی متوجه خیلی چیزها شده بود که من آنها را درک نمی کردم اما می توانستم شعله های انتقام را در چشمان دریائیش ببینم. از همان روز تخم کینه در وجودش کاشته شد. بعدها برایم تعریف نمود که چگونه خان عمو با وقاحت از مادرم خواستگاری نموده و جواب رد شنیده بود.

بله این مردی که اینجا نشسته بود و برای من از حرمت و وجاهت و متانت حرف می زد در اوج ناراحتیها ما را تنها گذاشت. چرا که نتوانسته بود همسر زیبای برادرش را تصاحب کند. گاه و بی گاه نگاهی به ساعت می انداختم و انتظار می کشیدم تا این شب کذایی به پایان برسد. من هم مانند دیگران برای خان عمو احترام قائل بودم اما او را انسان متظاهری بیش نمی دانستم.



جلوی آینه ایستاده بودم و داشتم موهای بلندم را شانه می زدم. گاهی اوقات آنها را وجب می کردم تا ببینم رشدشان چقدر بوده، کم کم داشتند به زانوم می رسیدند، موی بلندم را خیلی دوست داشتم چون این طوری یاد پدرم بودم که همیشه می گفت:

– دخترم موهات رو کوتاه نکنی، دوست دارم تا پشت پایت برسند.
خواهرم با کسب اجازه وارد اتاق شد طبق روال همیشه یکدیگر را بوسیدیم

و بعد او لبه تخت من نشست و درحالیکه دست زیر چانه زده بود به من خیره شد.

- چقدر موهای بلند شده، خیلی بهت میاد.

- ممنون تو چرا نمی ذاری بلند بشن، مثل اینکه این دفعه خیلی کوتاهشون

کردی؟

- من اصلاً حوصله موی بلند رو ندارم. موی بلند رسیدگی می خواد. تازه وقتی خونه هستی مجبوری برای جمع کردنشون اونارو ببافی که با سلیقه من اصلاً جور نیست و من اصلاً نمی پسندم. دوست دارم طبق مد روز پیش برم.

- اما رنگ موهای من به قشنگی مال تو نیست فکر نکنم هیچ آرایشگری بتونه یه همچین رنگی درست کنه. من که خواهرتم گاهی وقتا حسرت موهای تو رو می خورم. موهای رنگ شده خداییه. اما مال من مثل پر کلاغ سیاهه.

لیلی دست تو موهای کوتاهش کشید و گفت:

- آره، احسان هم رنگ موهای منو خیلی دوست داره. فقط در رنگ کردن اونا با من مخالفت می کنه و می گه اگه رنگشون کنی زیبایشونو از دست می دن ولی در زمینه های دیگه همیشه حرف منو قبول می کنه. خوب بگذریم راستی دیشب خان عمو به تو چی گفت؟

اشاره خواهرم همه چیز را از نو برایم تداعی کرد و باعث شد تا حرفهای خان عمو و خانواده اش جلوی چشمم به رقص درآید. از توی آینه نگاهی به خواهرم انداختم و گفتم:

- چطور مگه؟

- هیچی، آخه دیدم خیلی دمق و ناراحت بودی. هر بار که نگاهت می کردم دلم برات می سوخت. حالت و رنگ صورتت مثل کسی بود که تازه به خواستگارش اومدن و اون این خواستگار رو قبول نداره.

من این دختره زرنگ و زیرک را می شناختم با هم خواهر بودیم و از کودکی

با هم بزرگ شده بودیم او نمی توانست به همین سادگی سر من شیره بمالد. می دانستم دیشب یک بوهایی از این قضیه به مشامش رسیده چون او هم با خیلی از دخترهای فامیل گرم گرفته بود پس به احتمال زیاد کسی به او چیزی گفته که او را نگران ساخته و مجبورش کرده بود که به نحو زیرکانه ای از زیر زبان خودم حرف بکشد. تبسمی کردم و گفتم:

- خیالت راحت باشه، چون من ذره ای با این خانواده جور نیستم پس جای نگرانی نیست.

از اینکه به این زودی دستش را خوانده بودم متحیر شد. اما بعد لبخندی از رضایت بر لبش جاری شد و گفت:

- می دونستم که تو دختر فهمیده ای هستی و احتیاج به نصیحت نداری، این خانواده وصله تن ما نیستند.

برای اینکه کمی سر به سرش بگذارم گفتم:

- راستی پسرعمو سعید خوشگل و خوش تیپ هم هست یا نه؟

اخمی به صورتش انداخت و گفت:

- مگه تو قیافه اونو به یاد نداری؟

- نه زیاد، من فقط اشکای تو در خاطرمه که وقتی رفت تا مدتها عکس اونو نگاه و گریه می کردی. اما بعدها این عکس پاره شد و سر از آشغالی درآورد. راستی تو دوستش داشتی؟

نفس عمیقی کشید و گفت:

- دوران بچگی خیلی زیباست. همین طور عشق کودکی فارغ از غم و ناراحتی، فارغ از دروغ و ریا. اما همین که پا به نوجوانی می داری تازه با بدیهای دنیا و اطرافت آشنا میشی. اون وقت می فهمی برای زندگی کردن باید تو هم مثل اونا بشی. این جماعت مرده پرست اگه تو رو ضعیف ببینند زیر پاهاشون له ات می کنند!

- اولاً شما جواب سؤال منو ندادی، ثانياً این فرضیه اشتباه است هرکس باید خودش باشه نه اینکه به خاطر دیگران ماهیت زندگی خودش رو تغییر بده. مکشی کرد و گفت:

- هنوز برای هضم کردن حرفهای من بزرگ نشدی، بعدها می فهمی که من چی گفتم گاهی انسان عشق خودش و به خاطر دیگران فدا می کنه. منم همین کار و کردم، فداش کردم تا دیگران رو رنج بدم و خودم به آرامش برسم. خواهرم خواست حرف دیگری بزند اما انگار پشیمان شد و ادامه نداد. بعد به یکباره بلند شد و عزم رفتن کرد. من حلقه اشک را در چشمان زیبایش دیدم اما برای سئوالاتی که در ذهن داشتم جوابی نمی یافتم.



زمانی که با لیوان شربت از احسان پذیرایی نمودم بعد از تشکر گفت:
- امتحانات چطور بود؟

- از خوب هم بهتر بود، خیلی عالی. خصوصاً درس زبان که اصلاً فکر نمی کردم به این خوبی جواب بدم.

- آفرین، تو دختر باهوش و درسخونی هستی. مطمئنم به هدفت می رسی و در همان رشته ای که دوست داری موفق می شوی. از وقتی داماد این خانواده شدم تو همیشه سر توی کتاب داشتی.

- من فراموش نمی کنم که نمرات خوب زبان را مدیون زحمات شما هستم.
- خواهش می کنم خدا کنه بتونم همیشه برات مفید و مثمر ثمر باشم، مگه ما چند تا خواهرخانم داریم. فقط خدا کنه باجناق خوبی نصیبمون بشه درست مثل خودت که خیلی خانمی.

نگاهش کردم، چشمان گیرایی داشت و نگاهی نافذ که تا مغز استخوان رسوخ می کرد انگار من سالها با این نگاه آشنا بودم. درحالیکه روی مبل می

نشستم نگاهم را به گلهای قالی دوختم و در دل خواهرم را به خاطر انتخابش تحسین کردم. احسان با اینکه مردی ثروتمند بود و از کودکی در ناز و نعمت بزرگ شده بود اما پوست سبزه و چشمان مشکی و ابروها پیوندی اش با آن قامت ورزیده و بلند همیشه مرا به یاد مردان کوه و دشت که چابک سوار بودند می انداخت، او اصلاً به خواهر و مادرش که سفیدرو بودند شبیه نبود.



روزهای متوالی پشت سر هم می گذشت و چه زود فصل تابستان تمام شد و پائیز فرا رسید. همیشه در نوشته هایم از پائیز به عنوان فصل غم یاد می کردم و بعدها برایم ثابت شد.

با آمدن فصل پائیز سه ماه استراحت من نیز تمام شد. درحالیکه تازه از شمال باز گشته بودیم. تقریباً تمام ده روز را در ویلای احسان گذارنده بودیم این برنامه هر سال احسان بود.

مدارس باز شد و من که وارد هفده سالگی شده بودم. احساس بزرگی می کردم. راهی دبیرستان شدم. روز اول کلاسها تق ولق بود و ما سه دوست با وفا چون مدتها بود که یکدیگر را ندیده بودیم حرفهای گفتنی زیاد داشتیم که تمام نشدنی بود. برای ماهرخ خواستگار آمده بود و او بر خلاف میل خانواده اش جواب رد به آنها داده بود. فاطمه هم غمگین و افسرده بود چون برادرش در کارگاهی که کار می کرد عصب دستش قطع شده بود و دیگر قادر به انجام کاری نبود. فاطمه را دلداری دادیم و به او امید دادیم که بعد از عمل جراحی دستش به خوبی روز اول می شود. ماهرخ در ادامه گفت:

- راستی شقایق جریان خواستگاری پسرعموت به کجا رسید، بالاخره آمدند یا نه؟

- نه خدا رو شکر انگار پسرعموی ما قصد بازگشت به ایران رو نداره، چون

دیگه حرف و حدیثی از آمدن او نیست. فکر کنم سعیدخان ترجیح داده همانجا بماند و با یکی از همون چشم بادامیها ازدواج کند!

ماهرخ با خنده گفت:

- ولی بهتره با اون ازدواج کنی و با همدیگه به ژاپن برید.

- برای چی؟

- خوب برای ازدیاد نسل چشم درشت و زیبا، خوب ژاپنیها بدبخت هم حق دارند بچه های چشم درشت داشته باشند. به نظرم بهتره در ژاپن مرتباً بچه به دنیا بیاری و اونارو مجبور کنی یک همسر ژاپنی بگیرند اونوقت بچه های دورگه و زیبایی از تو به وجود میاد!

با خنده و ریشه زدم به پشتش و گفتم:

- خیلی بی مزه ای ماهرخ!



تقریباً پانزده روز از ماه مهر می گذشت، درسهای دبیران شروع شده بود و من سخت تلاش می کردم که امسال هم بتوانم جزو شاگردهای نمونه دبیرستان شوم. وقتی دبیرستان تعطیل می شد من و فاطمه و ماهرخ هر سه مسیرهای جداگانه ای را در راه منزل داشتیم بنابر این مجبور بودیم به تنهایی به راه خود ادامه دهیم. طی این چند روز متوجه حضور جوانی شده بودم که هر روز از سر خیابان تا منزل پشت سرم می آمد بدون اینکه کلامی سخن بگوید. روزهای اول اینکار او برایم اهمیتی نداشت و با خود می گفتم: بالاخره خسته میشه و می ره دنبال کار خودش اما بعد از گذشت چند روز دیدم دست بردار نیست. این بار برگشتم و نگاه تند و غضب آلودی به او انداختم و گفتم:

- آقا بیکارید هر روز دنبال من راه می افتید اگه یکی دنبال خواهرتون راه

بیفته خوشتون میاد؟

سرش رو پایین اندخت و گفت:

- من واقعاً قصد بدی نداشتم، ببخشید باید زودتر از این خودم رو معرفی می کردم. من فرزاد مطلبی هستم صاحب رستوران سر خیابان. راستش یک روز شما رو از پشت شیشه دیدم و از آن روز هر روز منتظر اومدنتون بودم تصمیم گرفتم شما رو تعقیب کنم تا آدرس منزلتان را یاد بگیرم تا با خانواده مزاحم بشیم.

سر تا پایش را نگریستم. بلندبالا و سفیدرو بود، با اخم گفتم:

- برای آدرس پیدا کردن لازم نیست دو هفته وقت خودتون رو تلف کنید یک ساعته هم می شه اینکار و انجام داد نه اینکه هر روز دنبال طرف راه بیفتی و اونو اسکورت کنی. شما فکر نمی کنی در و همسایه چه حرفهایی پشت سر من می زنند وقتی شما هر روز تا در منزل پشت سر من می آیین. در ضمن آقای محترم بنده قصد ازدواج ندارم، خداحافظ.

با ناراحتی وارد منزل شدم و کیفم را به گوشه ای انداختم و خودم را در مبل رها کردم و خواستم تا در افکارم غرق شوم که رضا با سرعت خودش را در آغوشم انداخت و صورتم را غرق بوسه کرد. از داخل کیفم آب نبات چوبی بیرون آوردم و به دستش دادم و گفتم:

- خوشگلم، مامانی کجاست؟

- داره با تلفن حرف می زنه، آجی من گوشی را بر داشتم زن عمو بود.

بلند شدم و به طرف اتاقی که مادرم در حال صحبت بود رفتم. صدای او را شنیدم که می گفت: حتماً مزاحمتون می شیم، انگار آخر صحبتهاش بود چون وقتی نزدیک مادر رسیدم گوشی تلفن را سر جایش گذاشت.

- سلام.

- سلام عزیزم. خسته نباشی، کی اومدی؟

- همین الان از راه رسیدم، داشتید با زن عمو صحبت می کردید؟

- بله فردا شب منزل خان عمو دعوت داریم. مثل اینکه آقا سعید دیشب تشریف آوردند. به همین مناسبت خان عموت می خواد در منزلش جشن مفصلی بگیره.

با ناراحتی لب به دندان گزیدم و گفتم:

- تازه داشت همه چیز درست می شد و همه داشتن فراموش می کردن که این آقا دوباره پیداش شد. حداقل می گفتن تا می رفتیم پیشواز این شازده پسر. این کلام را با لحنی مسخره گفتم، مادر با شنیدن حرفم لبخندی زد و گفت: - بهتره اینقدر نسبت به سعید بدبین نباشی، من می دونم که همه جا صحبت از تو و اونه اما این دلیل نمی شه که اون بیچاره رو محکوم کنی. سعید پسر بدی نیست عزیزم، تو پنج ساله که اونو ندیدی پس زود قضاوت نکن. تازه از کجا معلوم که اون بخواد با تو ازدواج کنه؟

- پس چه بهتر! این طوری یکی به نفع من.

مادر خندید و گفت:

- می ترسم از همون چیزی که بدت میاد سرت بیاد. حالا برو زودتر لباست رو عوض کن تا غذا رو بکشم.

فصل سوم

خیلی برایم عجیب بود. تا نام سعید را می شنیدم بی دلیل وجودم می لرزید و این باعث می شد کسی را که تا به حال آزاری به من نرسانده را دشمن خود بدانم. آنقدر فکرهای ناراحت کننده به ذهنم خطور کرده بود که آن شب سعید را به شکل گرگی درنده دیدم که دندانهایش را تیز کرده و قصد داشت به من حمله کند. وقتی به طرفم حمله ور شد پا به فرار گذاشتم اما به یکباره مسیرش را عوض کرد، دیدم که به طرف خواهرم حمله ور شد. در خواب فریاد می زدم و کمک می طلبیدم چرا که نظاره گر تکه تکه شدن خواهرم بودم. اگر مادر به فریادم نرسیده بود و مرا از خواب بیدار نکرده بود حتماً سخته کرده بودم.

- چته عزیزم، خواب دیدی؟

- بله، چه خوب شد بیدارم کردی.

مادر لیوان آب را به دستم داد و گفت:

- فکر کنم دیشب پرخوری کردی یا شاید هم فکرهای بیهوده می کنی که

شب خواب بد می بینی؟

ناگهان هر دو صدای جیغ گریه رضا را شنیدیم، مادر بلند شد و دوان دوان خود را به اتاق او رساند. من هم به دنبالش روان شدم. انگار او هم خواب دیده بود چرا که خیلی ترسیده بود و درحالیکه می لرزید خود را در آغوش مادر

پنهان می کرد. مادر موهایش را نوازش نمود و بوسه ای به صورتش زد و گفت:
- عزیزکم، پسر خوشگلم گریه نکن مامانی اینجاست، از چی می ترسی مادر؟
مثل اینکه شما خواهر و برادر قصد ندارید بذارید من امشب یک خواب راحت
بکنم!
رضا در آغوش مادر آرام گرفت و به خواب رفت من هم او را بوسیدم و به
اتاقم بازگشتم.



فکر نمی کردم خواهرم بخواهد در جشن خان عمو شرکت کند. گرچه او هم
دعوت بود اما این جشن به مناسبت بازگشت سعید به ایران بود. اما بر خلاف
تصور من لیلی و شوهرش اعلام کردند که آنها هم در مهمانی خان عمو شرکت
می کنند. خواهرم گفت:

- گذشته ها گذشته و من زندگی خوبی دارم و راضی هستم اما این نباید
باعث شود که رابطه فامیلی ما به هم بخورد. حالا که خان عمو همه چیز رو
فراموش کرده پس دیگه دلیلی نمی بینم که ما این قضیه را کشدار کنیم. احسان
خبر داره که سعید روزی خواستگار من بوده و نسبت به این قضیه خیلی بی
خیال و راحت. اون می گه دختر قبل از ازدواج خواستگارهای زیادی داره، مرد
زندگی نباید نسبت به این مسائل حساس باشد. شایدم به خودش مغروره چون
تونسته این وسط برنده باشه!

به چشمان لیلی خیره شدم، من همیشه خیلی چیزها رو از نگاه او می
فهمیدم. هر گاه ناراحت بود یا خوشحال حتی زمانی که دروغ می گفت من از
چشمان دریائیش همه چیز را می خواندم به طوری که خودش شگفت زده می
شد. گاهی وقتها هم می گفت:

- اگه همه حس ششم دارند تو حس هفتم هم داری، من مطمئنم!

اما این بار نگذاشت به راز درون چشمانش پی ببرم سریع رویش را از من برگرداند و دور شد.

هر دو تصمیم گرفتیم سوغاتیهای مادر که همان پارچه های زیبا بود و خیاط آنها را تازه برایمان آماده ساخته بود را بیوشیم. همراه با کفشهایی که آنها را هم مادر به ما هدیه داده بود. برای اولین بار به اصرار خواهرم با او به آرایشگاه رفتم. سپیده خانم آرایشگر دائمی لیلی بود. چون کارش حرف نداشت حتی گاهی برای مجالس مهم و جشنهای با شکوه احسان به دنبال او می فرستاد و همسرش را در منزل آرایش می نمود. بعد هم با پول کلانی که آقای مظاهر (احسان) به او می داد راهی منزل می شد. برای همین خیلی ما رو تحویل می گرفت و مرتباً به هنرجویان و مربیانش دستور می داد از ما پذیرایی کنند. همان زمان بود که با خودم گفتم: پدر پول بسوزه، اگر خواهرم یه زندگی معمولی داشت باید تا مدت‌ها توی نوبت می ماندیم تازه بعدش هم به دست یکی از ساگردانش درست می شدیم. ولی حالا بدون وقت قبلی زیر دست سپیده خانم بودیم.

وقتی آرایش خواهرم به پایان رسید واقعاً زیبا شده بود. موهای طلائیش را حلقه حلقه درست کرده بود و روی شانه ریخته بود طوری که بعد از اتمام کار همه برایش کف زدند و او را عروسکی زیبا نامیدند. اما من به سپیده خانم سفارش کردم که دست توی صورتم نبرد و فقط موهایم را درست کند. او کمی از اخلاق من ناراحت و دلق شد اما به روی خود نیاورد. خوب می دانستم در دل مرا امل می خواند.



منزل خان عمو اگرچه کهنه ساخت بود اما دارای حیاطی نسبتاً بزرگ و چندین اتاق بسیار طویل بود که به هم راه داشتند و یک سالن پذیرایی با فرشهای دست بافت، پنجره های رنگی و درهای چوبی. این ساختمان ناخودآگاه

انسان را به یاد زنان چارقند به سر قلیون به دست می انداخت. این خانه ارثیه پدریشان بود که به گفته بعضی از فامیلهای خان مو با حيله و نیرنگ سهم پدرم را با مبلغ کمی خریده بود. اما من هرگز از زبان پدرم نشنیدم که برادر خود را متهم کند جز اینکه همیشه احترام برادر بزرگ خود را داشت.

داخل حیاط یک حوض بزرگ بود و درختی کهنسال که دوستان چندین ساله بودند، این درخت همیشه توسط آب حوض آبیاری می شد و در عوض او هم سایه اش را روی آب انداخته بود.

محبوبه و میترا دخترعموهای من قبل از ازدواجشان مرتباً به خان عمو اصرار می کردند که این خانه قدیمی را بفروشد و برایشان آپارتمانی لوکس بخرد اما هرگز موفق به راضی کردن پدرشان نشدند. در بدو ورود ما لیلی ایستاد و با کشیدن آهی گفت:

– چقدر خاطره از این خونه داریم، یادش بخیر!

خان عمو که وسط حیاط ایستاده بود و مرتباً به همه دستور می داد. به محض دیدن ما جلو آمد و بعد از اینکه به سلام و احوالپرسی ما پاسخ گفت تعارف کرد:

– بفرمایید داخل، همه منتظر شما هستند. چرا دیر کردین؟

مادر معذرت خواهی کرد و بعد همگی وارد ساختمان شدیم. محبوبه و میترا جلو آمدند و با آغوش باز به ما خوش آمد گفتند. همین طور محمود و مسعود درحالیکه خیره خیره مرا می نگرستند. در دل با خود گفتم: کاشکی چشمتون از کاسه در بیاد. بعد نگاهم را به اطراف چرخاندم تا مهره اصلی این جشن را پیدا کنم، میترا را دیدم درحالیکه دست سعید را می کشید جلو آمد و گفت:

– این هم آقای مهندس گل ما!

سعید با همه دست داد و خوش آمد گفت. حتی با لیلی و شوهرش بدون اینکه کوچکترین عکس العمل و تغییری در چهره اش هویدا شود.

گروه ارکستر که شروع به نواختن کرد همه به رقص و پایکوبی پرداختند.

خان عمو سنگ تمام گذاشته بود. انگار با خود فکر کرده بود که یک شب هزار شب نمی شود. مادر با بزرگترها مشغول صحبت بود، لیلی و شوهرش به اصرار میترا دختر عموی کوچکم به جمع جوانان پیوستند من هم گوشه ای را انتخاب نمودم و نشستم تا بلکه بتوانم همه را خوب ببینم.

صدایی از بغل دستم به گوش رسید که گفت:

- چقدر بزرگ شدی دختر عمو!

برگشتم، سعید بود که در کنارم نشسته بود. این بار کمی دقیق تر سر تا پایش را نگریدم. قدی متوسط داشت و وجود ریش پرفسوری و عینکی با قاب طلایی چهره اش را زیباتر کرده بود. لیوان شربتی به دستم داد و گفت:

- چرا شما به بقیه ملحق نمی شین؟

لبخندی زدم و گفتم:

- ممنون، راحتم.

- شنیده بودم خیلی آرام و محبوب هستید اما نه تا این حد. ببینم سال

چندمید؟

- سوم دبیرستان.

تبسم کوتاهی کرد و گفت:

- برای آیندتون چه تصمیمی دارید؟ می خواین ادامه تحصیل بدین؟

- بله! من رشته روانشناسی رو خیلی دوست دارم البته نه در حد ساده بلکه پیشرفته! منظورم همون هیپنوتیزم و خوندن افکار دیگرانه، اما فکر می کنم همش خواب و خیاله و امکان پذیر نیست پس مجبورم به همون روانشناسی ساده اکتفا کنم.

- نه زیاد هم خواب و خیال نیست. شاید تو کشور ما امکانش کم باشه اما در کشورهایی مثل ژاپن و چین استادان خیلی بزرگی هستند که این رشته رو آموزش می دن و مریدان زیادی هم دارند. بعد از اخذ دیپلم می تونید روی کمک

من حساب کنید. هر طور شده امکان تحصیلتون در ژاپن را فراهم می کنم. من خودم سالها پیش مدتها دچار افسردگی بودم که با هیچ دارویی خوب نشدم اما به وسیله یکی از دوستان با استاد بزرگی آشنا شدم که او با همین علم هیپنوتیزم منو درمان کرد.

لبخند تشکر آمیزی به او زدم و گفتم:

- از لطفتون سپاس گذارم، راستش از پیشنهادتون خوشحال شدم. حتماً در موردش فکر می کنم و به شما اطلاع می دم.

در همان لحظه سیما دختر خاله سعید به ما نزدیک شد و گفت:

- شقایق خانم مثل اینکه شما فراموش کردید که در این مجلس افراد دیگه ای هم هستن که می خوان از آقای مهندس کسب فیض کنند.

در ادامه حرفهایش لبخند اغوا کننده ای به صورت سعید پاشید و گفت:

- امشب پدرتون به خاطر شما چشم روی خیلی از مسائل بسته، معلومه خیلی بهتون علاقه داره؟

سعید لبخندی زد و گفت:

- پدر مادرها همیشه نگران بچه های خودشون هستن حتی اگه اونا پنجاه سالشون هم بشه باز هم پدر و مادر نگرانند. اما این ما بچه ها هستیم که هیچ وقت بزرگ نمی شیم و قدر اونا رو نمی دونیم.

سیما در حالیکه خودش را روی صندلی در کنار سعید جای می داد گفت:

- قصد دارید ایران بمونید یا دوباره برگردید؟

- مشخص نیست من هنوز تصمیم نگرفتم اما فکر نمی کنم ایران بمونم چون دیگه تقریباً توی ژاپن جا افتادم و زندگی خوبی دارم، پس برای موندن تو ایران باید هدفی والا داشته باشم.

- اما به نظر میاد خیلیها علاقه مندن شما رو به هر نحوی که شده اینجا نگه

دارن!؟

کلامش زهر دار بود، درحالیکه سیما با نگاهی که حسادت از آن می بارید مرا می نگریست بلند شدم و گفتم:

- خواهش می کنم منو ببخشید. می رم داخل حیاط تا هوایی تازه کنم. با اجازه.

بعد در دل گفتم: این آقای مهندس دربست در اختیار شما اینقدر نگران نباش سیما خانم!

بعد آن دو را تنها گذاشتم و به حیاط رفتم. روی لبه حوض نشستم و به درون آب نگریستم. پر از ماهیهای قرمز و نارنجی بود که دوست داشتند به خواب بروند اما امشب روشنایی بیش از حد و رفت و آمد افراد این خانه خواب و آرامش را از آنها ربوده بود. نگاهی به اطراف حیاط کردم چندان از بچه های فامیل با هم سرگرم بازی بودند و صدای جیغ و خنده آنها فضا را پر کرده بود. دستم را روی آب زدم و با ماهیها به بازی پرداختم. اما چند لحظه بعد سنگینی نگاهی را روی خودم حس نمودم. فکر کردم اشتباه می کنم اما خوب که دقت کردم سایه اش را درون آب دیدم. برگشتم و نگاهش کردم داوود بود که با قیافه ای محزون مرا می نگریست. بلند شدم و گفتم:

- سلام.

- سلام دختردایی، چرا تنها نشسته اید؟ نکنه با ماهیها خلوت کردین؟
- احساس کردم نیاز به هوای تازه دارم آخه امشب هوا خیلی عالیه. شما چی؟ نکنه شما هم اومدید هوا خوری؟

- راستش نمی دونستم دایی یه چنین جشنی برای پسرش می گیره، با خودم عهد کردم که دیگران را راحت بگذارم چون هر کسی مسئول رفتار خودشه. به نظر من انسان باید یا زنگی زنگ باشه یا رومی روم، من سالهاست که تفریحات معنوی رو جایگزین تفریحات دنیوی کردم و بین محرم و نامحرم حریم قائلم. توی این مجالس انسان مجبور میشه زیر دستورات دینیش بزنه، شاید خیلیها

منو تارک دنیا بدوند. اما برای من حرف دیگران مهم نیست من آخرت رو می خوام نه این دنیا فانی و زود گذر را.

- اما پسرعمه این طوری همیشه تنهائید، به غیر از خدای بزرگ انسان احتیاج به همنشین و مونس داره، اگه شما این شیوه رو ادامه بدید کم کم فامیل به خاطر اینکه مبدا با رفتارشون باعث آزار و اذیت شما بشن ازتون فاصله می گیرن.

- شما چی؟ حتماً شما هم منو تارک دنیا می دونید؟
گفتم:

- اتفاقاً بر عکس، من شما را تحسین می کنم. یک مسلمان واقعی باید مواظب رفتارش باشه. ما فقط اسم اسلام رو یدک می کشیم ولی به هیچ کدام از دستوراتش درست عمل نمی کنیم. از وقتی به یاد دارم شما همیشه سعی کردین یک مسلمان واقعی باشید. به خاطر همون ایمان پاکتون هم بوده که شغل معلمی رو انتخاب کردید و چندین سال داوطلبانه در روستاهای دور افتاده تدریس کردید درحالیکه نیاز مالی نداشتید. باید به شما افتخار کرد، شما مرد شریفی هستید.

- شما خیلی زیبا حرف می زنید، من اینقدر هم قابل تقدیر نیستم!
- اما من حقیقت رو گفتم.
آهی کشید و گفت:

- ممنون، اما به قول شما کم کم دارم اطرافیانم رو از دست می دم و از دور خودم پراکنده می کنم اما ناراحت نیستم و حرف شما رو هم قبول دارم که انسان نیاز به مونس و همدم داره. اما کسی که حرفت رو بفهمه و به حرفات نخنده، کسی که دوستت داشته باشه و تو هم دستش داشته باشی...

کلامش را خورد و با سکوت نگاهش را به زمین دوخت اما زیر نور ماه و روشنایی حیاط به طور کامل می شد قرمزی صورت او را دید که حاکی از شرمش

بود. برای یک لحظه که سر بلند کرد در چشمانش برق عجیبی را دیدم اما او فوراً نگاهش را به زمین دوخت. سکوت سنگینی بین ما حکم فرما شده بود اما بالاخره خودش سکوت را شکست و گفت:

- شقایق خانم؟

برایم عجیب بود که منو با اسم کوچکم خواند، حتی متوجه لرزش صدایش هم شدم اما با این حال جواب دادم:

- بله؟

- شما می‌خواین با سعید ازدواج کنید؟

با تعجب گفتم:

- چه کسی این حرف رو به شما زده؟

- امشب همه با نگاه‌ها و حرفهای در گوشی در مورد شما و سعید صحبت می‌کردن. شنیدم که یکی گفت حاج عباس، شقایق رو برای سعید در نظر گرفته مثل اینکه او هم مخالفتی نداره، البته قبلاً زن دایی قرار بوده در مورد سیما خانم با خانواده اش صحبت کند اما بعد پشیمان می‌شود چون سعید اونو نپسندیده و گفته که سیما رو دوست نداره اما نگار در مورد شما نظرش مساعده.

لبخند تلخی زده و گفتم:

- عجب، که این طور! من واقعاً نمی‌دونم که این شایعه از کجا نشأت گرفته چون هیچکس در این مورد حرفی به من نزده و نظرخواهی از من نکرده، شما تا حالا خواستگاری به این شکل دیده بودید که فقط خانواده داماد اطلاع داشته باشن؟ البته پسرعمو سعید پسر بدی نیست ولی حتی اگه این مسئله حقیقت داشته باشه که نداره و اونا حق خواستگاری از منو داشته باشن، جواب من منفیه چون قصد ازدواج ندارم. فعلاً ازدواج برای من زوده، من تازه وارد هفده سالگی شدم و هیچ عجله‌ای برای ازدواج ندارم.

درحالیکه شادی در صورتش نمایان شده بود گفت:

- خیالم راحت شد.
- خیالتون راحت شد؟ منظورتون چیه؟
- هیچی! من هم فکر می کنم ازدواج برای شما زوده، خوب فعلاً با اجازه رفع زحمت می کنم ببخشید که با حرفام ناراحتتون کردم.
- خواهش می کنم، ولی مگه شما برای شام نمی مونید؟
- نه خیلی وقته که از افراد داخل ساختمان اجازه رفتن گرفتم اما با دیدن شما تصمیم گرفتم چند دقیقه ای باهاتون اختلاط کنم، با دختر دایی مهربونی که همه جا حرف از خوبی و نجابتشه!..
- ممنون شما لطف دارین، منم از اینکه باهاتون هم صحبت شدم خوشحالم.
- خوب با اجازه و به امید دیدار.
- او رفت اما مرا با دریایی از ابهام و شگفتی باقی گذاشت. وقتی وارد سالن شدم خواهرم جلویم سبز شد و گفت:
- هیچ معلومه کجایی؟ یواشکی کجا جیم شدی؟
- همین بیرون! رفتم هوایی عوض کنم.
- حالا خوبه که خونه خان عمو یک درخت بیشتر نداره و حیاطش هم زیاد بزرگ نیست اگه غیر از این بود باید پشت درختها دنبالت می گشتیم. آخه الان وقت هوا خوریه؟
- با بی میلی گفتم:
- چقدر گیر می دی لیلی، حالم اصلاً خوش نیست، باور کن نیاز داشتم از این محیط خارج بشم.
- وقتی کنارش روی مبلی جای گرفتم آرام پرسید:
- سعید در چه موردی داشت باهات صحبت می کرد؟
- خونسردانه جواب دادم:
- پسر عمو به من پیشنهاد کرد که برای ادامه تحصیل به ژاپن برم اونم برای

تحصیلات دانشگاهی، می گفت اونجا می تونم به آرزوهایم که تحقیق و گرفتن تخصص در رشته روانشناسیه جامعه عمل بپوشانم مثل اینکه دوستان زیادی داره که می تونن به من کمک کنن. خلاصه همه جوهره قول کمک و یاری داد، به نظرم پسر خوبیه!

لبخند تلخی زد و گفت:

- مبارکه ایشالله، آقا به این زودی برنامه سفرتون رو هم ردیف کردن، پس حسابی دل و قلوه رد و بدل کردید، خوبه... خیلی خوبه...
نگاه شماتت بارم را به او انداختم و گفتم:

- همه چیز در حد یک پیشنهاد بود، من اصلاً علت ناراحتی تو رو نمی فهمم. بینم تو هنوز گذشته ها رو فراموش نکردی و نسبت به همه بدبین هستی؟ درحالیکه این وسط بیشتر از همه به سعید ظلم شده ولی اون اصلاً به روی خودش نیمازه و رفتاری آرام و خونسرد داره حتی نگاه مستقیمی هم روی تو نینداخت. مگه ندیدی چقدر گرم و صمیمانه با احسان برخورد کرد. تازه چه اشکالی داره من برای ادامه تحصیل به خارج از ایران برم و از سعید کمک بگیرم البته باید با مامان مشورت کنم ببینم اون چی میگه؟ فکر می کنی خیلی خرج بر می داره؟

پوزخندی زد و گفت:

- من از شما پوزش می خوام که در مورد مسائل خصوصی شما و آقای مهندس مداخله کردم، امیدوارم خوشبخت بشین فقط دوست ندارم روزی برسه که پشیمونیت رو ببینم.

- این چرت و پرتها چیه که می گی؟ کی خوشبخت بشه، اصلاً تو چرا این طوری شدی؟ هیچ معلوم چت شده؟

- من هیچیم نیست این تویی که چیزیت شده!

صورتش از فرط ناراحتی قرمز شده بود وقتی احسان در کنارش نشست

لبخند تصنعی بر لب آورد و با او گرم صحبت شد و سعی نمود بر خود مسلط شود اما تا آخر شب با من حرف نزد.

در مغزم سئوالاتی بود که جوابش را نمی یافتم و نمی دانستم علت این حساسیت چیست؟ لیلی زندگی خودش را داشت، زندگی ای که همه حسرت آن را می خوردند. چرا دوست نداشت سعید به من نزدیک شود. اصلاً چرا همه رفتارشون تغییر کرده بود، داوود یک جور دیگه سخن می گفت و لیلی با من رفتاری تلخ و گزنده پیدا کرده بود، انگار که من برای او رقیب بودم. گاهی با خود می گفتم آیا او به من حسادت می کند؟ اما بعد بر خودم نهیب می زدم که خواهرم فقط نگران آینده من است.

مسعود با اینکه از گوشه و کنار حرف من و برادرش را شنیده بود اما باز هم با چشمان هیز و درنده اش همه جا دنبال می کرد، سعید مرا ترغیب نمود که خوب درس بخوانم و خود را آماده رفتن به ژاپن کنم.



روی تخت دراز کشیده بودم و در حالیکه افکارم با پروازشان به همه جا سرک می کشیدند ناگهان رضای کوچک خودش را در آغوشم انداخت و با خنده گفت:
- آجی بیا بازی!

نگاهم را از سقف گرفتم و بلند شدم و در آغوش فشردمش و در حال نوازش به او گفتم:

- شیطون بلا، مگه تو هنوز نخوابیدی؟

- خوابم نمیاد می خوام بازی کنم.

- اما الان وقته خوابه، بلند شو با هم بریم بخوابیم فردا صبح با هم بازی می

کنیم، باشه؟

- قول می دی؟

- آره عزیز دلم.

رضا را بغل کردم و او را سر جایش در کنار مادر خواباندم، مادر چشم گشود و با بی حالی گفت:

- چرا هنوز نخوابیدی؟

- مگه شازده کوچولوی شما می ذاره آدم کمی بخوابه، مثل اینکه خیلی خسته بودید که از بلند شدنش بیدار نشدین.

مادر برگشت به طرف رضا و او را در آغوش گرفت و با چشمکی به من اشاره کرد که بروم.

صبح روز بعد به خاطر قولی که به رضا داده بودم یک ساعتی با او به بازی پرداختم. روز تعطیلی بود بعد از پایان بازی سراغ دفتر خاطراتم رفتم و آن را گشودم و قلم را روی آن به حرکت در آوردم. گاهی به فکر فرو می رفتم و سعی می نمودم همه چیز را به یاد بیاورم. تصمیم داشتم تمام خاطرات روزمره ام را در ذهنم مرور کنم. یک ساعتی می شد که لیلی به تنهایی بدون احسان به منزل ما آمده بود، صدای داد و بیداد لیلی مرا از افکارم خارج نمود و باعث شد که با تشویش و نگرانی خودم را به آنها برسانم. برای اولین بار بود که می دیدم خواهرم صدایش را روی مادرم بلند نموده. با قدمهای تند و سریع سرتاسر سالن کوچک را می پیمود و دوباره باز می گشت و با عصبانیت فریاد می زد:

- من نمی گذارم... نمی گذارم، اصلاً این خانواده از جان ما چی می خوان؟

مادر درحالیکه سردرگریان فرو برده بود و زانوی غم در بغل گرفته بود با چهره ای مغموم و ساکت فقط نظاره گر رفتار او بود. پرسیدم:

- چی شده مامان؟

- چیزی نیست دخترم، الهی زبونم بسوزه فقط یک کلام گفتم می خوام خانواده خان عموت رو به خاطر ورود سعید به ایران دعوت کنم، ببین چه الم شنگه ای راه انداخته، هر چی بهش میگم زشته خوبیت نداره همه فامیل دارن

دعوتشون می کنند به خرچش نمی ره. آخه پس فردا فامیل پشت سرمون هزار و یک جور حرف درمیارن، یه شب که هزار شب نمی شه. می گه نباید دعوتشون کنیم.

لیلی قهقهه مسخره ای سر داد و گفت:

- من الم شنگه راه انداختم یا شما؟ مثل اینکه فراموش کردید این خانواده بعد از مرگ پدر چه به روزمون آوردن؟ مادر اگه شما یادتون رفته من هنوز یادمه که در و همسایه سر از خونه هاشون بیرون آورده بودند و به بد و بیره های همین زن عمو گوش می دادند. من همه چیز رو به خاطر دارم و فراموش نکردم که هرکس منو می دید ازم سؤال می کرد، مثل اینکه مادرت می خواد همسر خان عموت بشه ولی از قول من به مادرت بگو خوب نیست آدم آتیش پشت دست کسی بذاره. یادتون نیست چقدر بد و بیراه پشت سرمون گفتن؟ من دوست ندارم پای این خانواده به خونه پدریم باز بشه، مطمئنم پدر هم راضی و موافق نظر منه!

رو به روی خواهرم ایستادم و گفتم:

- درسته که فرزند ارشد این خانواده هستی اما تو حق نداری صدات رو روی مادر بلند کنی. اون همیشه بهترین کار و برای ما انجام داده. اگر کمی فکر کنی متوجه میشی بعد از مرگ پدر، مادر می تونست ازدواج کنه و سایه ناپدری رو سرمون بیاره ولی اون تمام زندگیش رو وقف ما کرد. حالا تو چطور راضی می شی این طوری باهاش صحبت کنی مادر خودش صلاح کار رو بهتر از من و تو می دونه پس بهتره کینه ها رو فراموش کنی و همه چیز رو به دست خدا بسپاری.

در همان لحظه لیلی چشمان آبیش را به من دوخت، دیگر زیبایی گذشته در آنها دیده نمی شد بلکه فقط خشم و ناراحتی در آن موج می زد. بی درنگ دستش را بالا برد و سیلی محکمی به گونه ام نواخت. انگار منتظر این بود تا عقده هایش را سر من خالی کند!

- خفه شو، هرچی می کشم از دست توست. خوب می دونم توی کله پوک و بی مغزت چی می گذره، فکر ازدواج با سعید و از سرت بیرون کن، همین طور فکر ژاپن رفتن و چون من نمی گذارم. فهمیدی؟

درحالیکه دستم را روی گونه ام گذاشته بودم فقط نگاهش کردم. او هم کیفش را برداشت و خانه را ترک کرد. بعد از آنکه مادر چندین بار صدایم نمود برگشتم و نگاهش کردم، با چشمانی اشکبار مرا می نگریست و بعد از من پرسید:

- حالت خوبه؟

مانند آدمهای مسخ شده جواب دادم:

- خوبم نگران نباشید.

بعد راه اتاقم را در پیش گرفتم. صدای مادر را شنیدم که با خود می گفت: نمی دونم خدایا چه بر سر این دختر اومده که مثل دیوونه ها رفتار می کنه. درون اتاقم ساعتها اشک ریختم. چقدر جای پدرم را خالی می دیدم. اگر بود لیلی هرگز جرأت سیلی زدن به من را نداشت.

چند روزی از آن ماجرا گذشت و طی این مدت هیچ خبری از لیلی نشد. آن روز دوباره آن جوان را سر راهم دیدم با خواهش و التماس از من خواست تا شماره تماس منزل را به او بدهم تا با مادرم صحبت کند، من هم بعد از اینکه برایش شرط گذاشتم که دیگر سر راهم قرار نگیرد شماره تماس را به دستش دادم و گفتم:

- بی خود وقت خودتون رو تلف نکنید من که به شما گفتم قصد ازدواج ندارم.

در جوابم گفت:

- من صبرم زیاده خانم، ببخشید می تونم اسمتون رو بیورسم؟

سرم را به زیر انداختم و گفتم:

- شقایق اقبالی.

چند بار نام شقایق را زیر لب زمزمه کرد و بعد گفت:

- اونقدر صبر می کنم تا بالاخره جواب مثبت بدین.

سرم را تکان دادم و گفتم:

- بی فایده است.

بعد راهم را در پیش گرفتم. وقتی سر کوچه رسیدم از دور پرادوی سیاه رنگ احسان را شناختم، او چندین ماشین آخرین سیستم و زیبا داشت اما نمی دانم چرا همیشه او را پشت این ماشین زیباتر می دیدم. چندین بار از لیلی خواسته بود رانندگی بیاموزد اما خواهر من همیشه طفره می رفت و می گفت از رانندگی وحشت داره، شاید به خاطر مرگ پدرم بود که دوست نداشت پشت رل بنشیند. برای من و مادر عجیب بود که دختری که همیشه از خانه کوچکمان شکایت می کرد و مادر را مجبور می نمود هر ساله او را در دبیرستان غیر انتفاعی بالای شهر ثبت نام کند حاضر نبود رانندگی را بیاموزد و یکی از آخرین مدلهای ماشین را سوار شود. خواستم زنگ بزنم که به خاطر آوردم کلید دارم، در را باز نمودم و داخل شدم. وقتی داخل ساختمان شدم احسان را گرم گفتگو با مادر یافتم به محض دیدن من بلند شد، به آرامی سلام کردم و گفتم:

- خوش آمدید، خواهش می کنم بفرمایید!

می خواستم وارد اتاقم شوم که گفت:

- کجا خانم، نکنه با من هم قهری؟

- این چه حرفیه؟ من با هیچکس قهر نیستم!

بعد نزدیکتر آمد و گفت:

- نمی خواد کتمان کنی، من می دونم که با لیلی مشکل پیدا کردی. خوب حق هم داری چون برام تعریف کرده که چه رفتار ناپسندی باهاش داشته، من از جانب او از تو معذرت می خوام. این روزها حال و روز خوبی نداره باور کن

رفتارش با من هم تغییر کرده اما حالا از کاراش پشیمون شده چون خجالت می کشید از من خواست که پیش تو بیام و ازت بخوام اونو ببخشی؟
- من از دست لیلی ناراحت نیستم چون خواهر بزرگمه هرچی بگه قبول دارم.

احسان لبخندی زد و گفت:

- همین صبر و استقامتته که زبونزد فامیل شده. تو در همه شرایط آرامش داری، خوش به حالت! من واقعاً به تو غبطه می خورم لیلی اگه کمی از اخلاق تو رو داشت دیگه من هیچ مشکلی نداشتم اما متأسفانه اون خیلی زود عصبانی می شه. حالا برو آماده شو برای نهار در یک رستوران شیک و مجلل توی هتل مهمون من هستید. خواهرت هم اونجا منتظر شماست بعد هم از اونجا به منزل ما می ریم. فکر می کنم اگه چند روزی پیش لیلی بمونید حالش بهتر می شه انگار تنهایی خیلی رو اعصابش فشار آورده.

مادر مداخله کرد و گفت:

- احسان جان چرا شما فکر آوردن یک بچه نیستید، الان پنج ساله که با هم ازدواج کردید اگه مشکل خاصی هست باید به پزشک مراجعه کنید. لیلی که همیشه از جواب طفره می ره تو راستش رو بگو؟

- مادر جان نیازی به پزشک نیست چون نه من مشکلی دارم نه لیلی فقط دخترخانم شما و همسر بنده زیر بار بچه دار شدن نمی ره. هر بار بهونه در میاره و میگه اگه بچه دار بشیم تو بچمون رو بیشتر از من دوست داری، من هم مجبورم سکوت کنم چون به همین وسیله است که می تونم عشقم رو به اون ثابت کنم.

مادر با ناراحتی گفت:

- وا خاک عالم! این چه حرفیه که این دختره می زنه، اصلاً قابل قبول نیست یعنی اون به بچه خودش هم حسودی می کنه. خدایا توبه، این دیگه از اون

حرفاست!

احسان خندید و گفت:

- خوب برای اینکه منو خیلی دوست داره واسه همین حسودی می کنه، منم اون خیلی دوست دارم برای همین تا الان به تموم خواسته هاش تن دادم. بچه برای من مهم نیست، من دوست دارم همسرم رو همیشه خوشحال و راضی ببینم.



وقتی وارد سالن شدیم خواهرم را نشسته و منتظر دیدم، در همان نگاه اول حال پریشان او را دریافتم. به محض دیدن ما بلند شد و خودش را در آغوش مادر رها کرد و گریه سر داد و بعد رو به من کرد و گفت:

- ببخش دست خودم نبود، الهی دستم بشکنه!
با لبخند گفتم:

- بخشیدم چند دונک از این رستوران رو می خوای؟
- بی مزه!

بعد از آن یک جمع سر خوش و سر حال بودیم و از غذاهای متنوعی که احسان سفارش داده بود صرف کردیم. لحظه ای بینمان سکوت برقرار شد برای آنکه حال و هوای آن جمع را عوض کنم گفتم:

- آقا احسان به نظر شما درآمد رستوران خوبه؟
- چطور مگه؟ نکنه می خوای رستوران بزنی؟
با خجالت گفتم:

- نه راستش یک خواستگار دارم که نزدیک دبیرستان خودمون یک رستوران بزرگی داره.

چند لحظه ای سکوت بین همه برقرار شد و هر کس انگشت به دهان مرا می نگریست. مادر اخمی کرد و گفت:

- شوخی می کنی؟

- نه ماما جان خیلی هم جدی دارم می گم، خیلی وقته که می خواد با شما صحبت کنه اما من مانع می شدم و اجازه نمی دادم. هرچی بهش گفتم قصد ازدواج ندارم قبول نکرد به خاطر همین بالاخره مجبور شدم که شماره منزل رو به او بدم.

احسان هوم بلندی کشید و گفت:

- مبارکه، پس بالاخره ما هم باجناق دار شدیم، آنهم باجناق رستوران دار.
- نه چون من قصد ادامه تحصیل دارم و می خوام مدارج بالا را طی کنم البته
اگه خدا بخواد.

لیلی در ادامه بحث گفت:

- عزیزم تو خبر نداری شقایق خانم ما قصد ادامه تحصیل در خارج از کشور رو داره.

با اینکه لحنش کنایه آمیز بود اما به روی خودم نیاوردم و گفتم:

- من به تنها چیزی که فکر نمی کنم ازدواجه، دوست دارم درس بخونم و پیشرفت کنم حالا هر کجا راه برام باز باشه که بتونم پله های ترقی رو یکی یکی طی کنم برای من فرقی نمی کنه. من هیچ علاقه ای به ازدواج ندارم به طور کلی از ازدواج فراریم.

نمی دانم چرا نتوانستم جلوی زبانه را بگیرم و اعتراف کردم که از ازدواج گریزانم اما احسان پاسخی به من داد که باعث شد تا مدتها به آن فکر کنم.
گفت:

- چون فرد مورد علاقه ات را پیدا نکردی هنوز گرمای عشق را احساس نکردی. عشق موهبتی است که خدا به انسان عنایت کرده به شرط آنکه پاک و

بی آرایش باشه، متأسفانه خیلیها از این کلمه زیبا سوءاستفاده می کنند و اونو لکه دار می سازند. شقایق جان اگر روزی عاشق بشی آن روز پشت پا به تمامی درس و مدارج بالا می زنی، مطمئن باش.

منزل احسان و لیلی درون یک خیابان خلوت در بالای شهر قرار داشت، ساختمانهای زیبا و درختان سر به فلک کشیده سرتاسر آن خیابان را فرا گرفته بود. من همیشه فکر می کردم احسان زیباترین خانه مسکونی آنجا را دارد. این خانه درون باغ بزرگی بود که سرتاسر آن را درختهای کاج و سرو و درختهای میوه سیب و گیلان پوشانده بود.

آن طور که خواهرم تعریف می نمود این باغ از آن یکی از ثروتمندان قدیمی بوده که بعد از مرگش به دست وراثت می افتد و فرزندانش که خارج از کشور به سر می بردند آن را در معرض فروش می گذارند و احسان آن را به بالاترین قیمت خریداری می کند و بعد ساختمان قدیمی آن را خراب می کند و منزل باشکوهی با نقشه یک مهندس ایتالیایی که برای او می کشد، می سازد. البته حاضر نمی شود درختان کهن سال را قطع کند.

وقتی وارد می شدیم و جاده طولانی باغ را می پیمودیم از لای درختان نمای زیبای آن خانه که بیشتر شبیه به قصر بود به هر بیننده ای چشمک می زد. گلهای پیچکی که اطراف خانه کاشته شده بود از دیوارهای مرمرین این ساختمان بالا رفته و اطراف آن را احاطه و منظره ای بدیع و جالب به وجود آورده بود. داخل ساختمان هم زیبایی خاص خودش را داشت. لوسترهای بزرگ با الوانهای زیبا و دکوراسیون فوق العاده ای این خانه را مزین کرده بود. کف ساختمان با گرانیتهای زیبا پوشیده و به همراه مبلهای زیبا که به سبک ایتالیایی ساخته شده بودند. هر وقت به این خانه می آمدم یکی از اتاقهای طبقه بالا که مشرف به باغ بود را انتخاب می کردم چون از آنجا می توانستم تمامی باغ را دید بزنم و ساعتها پشت پنجره بشینم و به این منظره زیبا چشم بدوزم.

با ضربه ای که به در اتاقم زده شد به خودم آمدم، لیلی وارد اتاق شد و گفت:

- اجازه هست؟

- بفرمایید.

- چیکار می کردی؟

- داشتم منظره این باغ رو تماشا می کردم، هیچ وقت از دیدنش سیر نمی

شم. خوش به حالت که تو این باغ رویایی زندگی می کنی. واقعاً که احسان خیلی

با سلیقه است. در واقع برات کاخی ساخته و تو هم ملکه زیبای اونی.

آرام آرام به من نزدیک شد و کنار پنجره آمد و او هم باغ را نگریست بعد از

مکث کوتاهی گفت:

- عجیبه که این باغ با همه توصیفی که تو از اون داری برای من هیچ جاذبه

ای نداره!

با تعجب گفتم:

- منظور تو نمی فهمم یعنی تو اینجا رو دوست نداری؟ یا چیزی بالاتر از این

می خواهی؟

- نه جانم، درسته که من دوست دارم همه چیز داشته باشم اما همه چیز هم

مال و ثروت نیست. خیلیها تصور می کنند من به خاطر ثروت احسان باهاش

ازدواج کردم اما این طوری نیست هدف من چیز دیگه ای بود.

گفتم:

- می دونم که مال و ثروت خوشبختی نمیاره برای من هم مهم نیست اما آیا

تو واقعاً زیبایی این باغ رو نمی بینی؟ این همه شکوه و جلال و عظمت خدا رو.

لبخند تصنعی بر لب زد و گفت:

- گاهی انسان در زندگی خلائی احساس می کنه که با هیچ کدام از

زیباییهای دنیا پر نمی شه.

زمانی که می خواست از در خارج شود به آرامی پرسیدم:

- لیلی؟

- بله.

- هدفت از ازدواج با احسان عشق و علاقه ای بود که به اون داشتی، درسته؟

من می دونم که تو اونو عاشقانه دوست داری.

بدون اینکه جوابم را بدهد گفت:

- شام حاضره زودتر بیا پایین.

فصل چهارم

سر میز شام خواهرم تنها با غذایش بازی می کرد. انگار افکارش در جای دیگری سیر می کردند. احسان که متوجه تغییر حال همسرش شده بود گفت:

- عزیزم چرا غذات رو نمی خوری؟

- اشتها ندارم.

مادر با نگرانی گفت:

- حالت خوبه؟ نکنه سرما خوردی؟

- نه مادر فقط اشتها ندارم. اگه اجازه بدین برم استراحت کنم. ببخشید که

تنها تون می دارم.

بعد بلند شد و میز را ترک کرد و به اتاق خود رفت. احسان که بی ادبی می

دانست به دنبال همسرش روان شود. بی بی جان را صدا نمود و به او گفت:

- برو بالا ببین خانم حالشون خوبه یا نه؟

فراموش کردم که بگویم در این خانه چهار نفر مشغول به کار بودند، بابا علی

باغبان باغ به همراه همسرش و خاتون که از اهالی بندرعباس بود و صورت

آفتاب سوخته ای داشت و بسیار بسیار دختر فضول و آب زیر کاهی بود. بارها

احسان خواسته بود او را به خاطر فضولیهایش اخراج کند اما خواهرم مانع شده

بود و همین امر باعث شده بود به خانم خانه وفادار بماند و به قول خودش همه

زندگیش لیلی خانم باشد. چهارمین خدمتکار بیوه زنی بود که مرجان نام داشت و یک دختر همسن و سال رضا داشت که بیشتر اوقات هم بازی رضا بود. او مهربانتر از خاتون به نظر می رسید. صورتی رنگ پریده و استخوانی داشت که حکایت از رنجهای کودکی و نوجوانی و جوانیش داشت. شوهرش که ده سال از او بزرگتر بود سالها قبل بر اثر بیماری سرطان در گذشته بود.

شب هنگام خواب به چشمانم نیامد، به خاطر همین شروع به درس خواندن کردم و نمی دانم چه وقت پلکهایم سنگین شد و به خواب رفتم. صبح زود بلند شدم و به سرعت لباسهایم را پوشیدم و از پله ها پایین آمدم. اگر دیر می جنبیدم به اتوبوس واحد نمی رسیدم و ممکن بود دیر به دبیرستان برسم. چون راه خیلی دور بود، دبیرستان تقریباً نزدیک خانه خودمان بود. خواستم از سالن خارج شوم که صدای مرجان را شنیدم، کنار در آشپز خانه ایستاده بود، گفت:

- شقایق خانم صبحانه حاضره.

وقتی به طرفش برگشتم این بار گفت:

- سلام صبح بخیر.

- صبح شما هم بخیر، نمی خورم عجله دارم دیرم می شه.

- اما آقا گفتند صبحانتهان را بخورید در ضمن ایشون در باغ منتظر شما هستند تا شما رو به مدرسه برسوند.

- مگه ایشون بیدار شدن؟

- بله! خیلی وقته! آقا خیلی سحر خیزند، درست بر عکس خانم!

می دانستم حقیقت را می گوید چون اگر لیلی را از خواب بیدار نمی کردی حتماً تا ظهر می خوابیدی.

چند لقمه ای خامه و عسل به دهان گذاشتم و بعد از تشکر از مرجان به داخل حیاط رفتم. در ابتدا هیچ اثری از احسان ندیدم اما همین طور که جاده طویل باغ را می پیمودم صدای بوق ماشین احسان را شناختم که پشت سرم در

حرکت بود. برگشتم و او را دیدم که مهربانانه مرا می نگرست. بعد سرش را از ماشین بیرون آورد و گفت:

- خانم مگه شما نمی دونید باید از محل خط کشی عبور کنید.

وقتی نگاهم را متعجب دید دوباره گفت:

- سوار شو نکنه می خوامی ظهر به دبیرستان برسی؟

- ببخشید راضی به زحمت شما نبودم، باعث شدم از خوابتون بزنید، شرمنده! درسته که راهم دور شده اما اتوبوس شرکت واحد میاد می تونم خودم برم.

- دیگه از این حرفها نشنوم که ناراحت می شم، تو هنوز هم بعد از این همه سال با من مثل غریبه ها رفتار می کنی ولی تو برای من مثل خواهرم المیرا هستی. در ضمن باید از خواهرت تشکر کنی که دیشب به من یادآوری کرد وگرنه حتماً فراموش می کردم.

بابا علی در باغ را گشود و احسان ماشین را خارج نمود. وقتی داشت رانندگی می کرد به نیم رخ صورتش نگاه کردم و در دل لیلی را ستودم و به او حق دادم که عاشق احسان شده باشد. درست است که او در خانواده ای ثروتمند بزرگ شده اما قد بلند او و اندام ورزیده اش و چشمان مشکی و نافذش اصلاً با خانواده او جور نبود. با نگاه کردن به او همیشه یاد مردان ایل می افتادم و خودم هم گاهی از تصورم خنده ام می گرفت. همان طور که رانندگی می کرد پرسید:

- اوضاع درس زبان انگلیسی چطوره؟

- فعلاً که خوبه و به لطف شما مشکلی ندارم.

- اگه به مشکل برخوردی حتماً خبرم کن. مبادا خجالت بکشی. تو باید منو برادر خودت بدونی. من به اندازه المیرا دوست دارم، تو لیاقت داری پیشرفت کنی پس دست از تلاش بر ندار اما در کنارش هم کمی به خودت فکر کن و سعی کن طعم عشق را بچشی و نسبت به آن بی اهمیت نباشی. هرطور شده به

دستش بیار تا مبادا در آینده پشیمون بشی.

با خود اندیشیدم آیا چیزی که من در دل دارم عشق است؟ چقدر دیدگاهمان نسبت به عشق با هم متفاوت بود. من عشق را گناهی می دانستم که نباید بروز می کرد و او آن را موهبتی الهی. چون به قول خودش طعمش را چشیده و به خواسته دلش رسیده بود.

وقتی از احسان خداحافظی نمودم و از ماشین پیاده شدم. سمیرا یکی از همکلاسیهایم را دیدم، او آرام به بازویم زد و گفت:

- ای کلک با از ما بهترونی می گردی؟

- بی خود کردی دامادمون بود، شوهر خواهرم.

هوم بلندی کشید و گفت:

- جدی می گی؟ بابا ایول. شنیده بودم قاپ یک پسر پولدار و دزدیده اما باورم نمی شد! عجب ماشین قشنگی داشت، حالا خواهرت به اندازه تو خوشگل هست؟

- خیلی بیشتر از من!

درحالیکه هاله ای از غم صورتش را پوشانده بود گفت:

- باید حدس می زدم، تو این دنیا یا باید زیبایی فوق العاده داشته باشی یا ثروت فراوان تا شوهر خوب نصیبت بشه که در هر حال ما هیچ کدومش رو نداریم. معلوم نیست درآینده کدوم آسمون جلی بدبخت تر از خودم نصیبم بشه.

گفتم:

- سمیرا جان ناشکر نباش. خدا به تو هم به اندازه کافی زیبایی داده ولی مطمئن باش زیبایی باطنی بهتر از ظاهری است. این سیرت آدمهاست که اونارو زیبا می کنه نه صورتشون. همیشه شاکر خدا باش که بهت نعمت سلامتی داده.

سمیرا با همان لحن متعرض گفت:

- مگه به تو و خواهرت نداده، چرا شما هم زیبایی دارید هم سلامتی و هم تو آینده شوهر خوب. تو فقط بلدی شعار بدی. برو بابا حال داری با ما چکار داری؟ بذار به درد خودمون باشیم.

سرم را به حالت تأسف تکان دادم و راهی کلاس شدم. سمیرا از دخترانی بود که همیشه نگران آینده او بودم چون هیچ وقت به حق خودش قانع نبود.



سه روز متوالی را در خانه خواهرم سپری کردیم، روز چهارم مادر عزم رفتن کرد و گفت باید به خانه بازگردیم و از لیلی خواست که با ما بیاید. اما او نپذیرفت و گفت که قرار است به همراه احسان سری به خانواده اش بزنیم. با اینکه باغ را خیلی دوست داشتم اما دلم برای خانه کوچک خودمان تنگ شده بود و دوست داشتم هر چه زودتر برگردیم.

وقتی به منزل خودمان رفتیم فرزاد چندین بار با مادر تماس گرفت و اجازه خواست که به همراه خانواده اش به خواستگاری بیاید، بالاخره به اصرار مادر قبول کردم تا با خانواده او آشنا بشم چون می دانستم فرزاد دست بردار نیست و حتماً می خواد به خواستگاری بیاید به همین خاطر ترجیح دادم در حضور خانواده اش جواب منفی ام را اعلام کنم.

یک روز وقتی از دبیرستان به منزل آمدم خانه کوچکی را بسیار تمیز و با صفا یافته. لیلی به سلیقه خود آن را آراسته بود و روی تخت حیاط دو پشته و یک قالیچه پهن کرده بود. سلام کردم و با تشکر روی هر دوی آنها را بوسیدم. وقتی داشتم میوه ها را می شستم رضا به آشپزخانه آمد و با حالتی زار گفت:

- آجی تو می خوای عروس بشی؟ می خوای از اینجا بری؟

سیبی از داخل میوه ها جدا نمودم و به دستش دادم و گفتم:

- نه عزیزم من همین جا کنج دل داداشی جون می مونم خاطر جمع باش.

خندید و گفت:

- خوبه که نمی ری آخه من دلم برات تنگ می شه، اگه تو هم بری من دیگه تنهای تنها می شم.

از کلامش خنده ام گرفت صورتش را بوسیدم و گفتم:

- داداشی آجی لیلی کجاست؟

- تو حیاط داره با تلفن حرف می زنه یعنی با موبایلش، من توی حیاط بودم داشت گریه می کرد فکر کنم با احسان دعوا کرده! با تعجب پرسیدم:

- داشت گریه می کرد؟ مطمئنی داداشی؟

- خودم دیدم داشت پشت تلفن گریه می کرد، تازه وقتی ازش پرسیدم دروغی گفت سرما خوردم.

وقتی تلفن لیلی به پایان رسید به نزدش رفتم. از چشمان سرخ و صورتش فهمیدم که رضا درست می گوید، گفتم:

- لیلی جان چیزی شده؟ تو چرا گریه کردی؟

- نه یک آلرژی فصلیه، نمی دونم یه دفعه چی شد که آب از چشم و بینیم سرازیر شد، ببینم تو هنوز حاضر نشدی مهمونا یک ساعت دیگه از راه می رسن. می دانستم دروغ می گوید اما ترجیح دادم کنجکاوی نکنم با خود فکر کردم شاید با احسان گفتگوی لفظی داشته، گفتم:

- احسان کجاست، نمیاد؟

- چرا، خیالت راحت باشه تو راهه به زودی می رسه.

همگی انتظار حداقل یک خانواده سه چها نفری را می کشیدیم اما با تعجب دیدیم که فرزند به همراه یک پیرزن تقریباً شصت ساله که او را عمه خانم معرفی می کرد وارد شدند، مادر که حسابی جا خورده بود پرسید:

- پدر و مادر آقا فرزند کجا هستند؟ نکنه منزل ما رو قابل ندونستند؟

عمه خانم لب به سخن گشود و گفت:

- خواهش می کنم دولت سراسر است! اما فرزند به غیر از من کسی را نداره. هشت سال بیشتر نداشت که برادرم و همسرش در یک سانحه تصادف در گذشتند. من بزرگش کردم چون خودم هم بچه ای نداشتم فرزند شد پسرم. بعد از مرگم تمام دارائیم به او می رسه، من هیچ کم و کاستی براش نداشتم. مادر با حالتی غمبار گفت:

- خدا رحمتشان کند. ایشاالله که صد و بیست سال عمر کنید و سایتون بالا سرش باشه.

- ممنون خدا رفتگان شما را هم بیامرزه.

وقتی جلوی عمه خانم چای گرفتم لبخندی از رضایت بر لبانش جاری شد و سرش را به عنوان تأیید برای فرزند تکان داد. بعد استکان چای را برداشت و گفت:

- سفید بخت بشی دخترم. فرزند گفته بود تو خیلی قشنگ و ماهی، حالا می فهمم حق داشته یک دل نه صد دل خاطر خواه بشه.

زنگ خانه که به صدا در آمد، رضا گفت: عمو احسانه، و دوان دوان خودش را به در رساند. وقتی احسان وارد شد از جمع عذرخواهی نمود، وقتی با فرزند دست می داد انگار هر دو یکدیگر را شناخته بودند چون احسان گفت:

- آقای فرزند مطلبی شما کجا اینجا کجا؟

- دست تقدیره دیگه چه می شه کرد!

احسان لبخندی زد و گفت:

- دست تقدیر شما رو به اینجا کشوند یا زیبایی خواهر خانم ما؟ اما بهت گفته باشم باید از هفت خان رستم رد بشی تا جواب بله رو از شقایق خانم بگیری. مادر گفت:

- شما همدیگر رو می شناسید؟

احسان در حالیکه می نشست گفت:

- چهار سال دبیرستان با همدیگه همکلاس بودیم. البته مدت زیادیه که از ایثون اطلاعی نداشتم. پس آقای که رستوران دارن شمائید!

دقایقی بعد عمه خانم لبخندی نثار جمع کرد و با صدای بلندی گفت:

- از نظر من که دختر شما حرف نداره و همچنین خانواده اش حالا اگه اجازه بدید فرزند می خواد چند کلمه ای با شقایق خانم صحبت کنه.

با اینکه رغبتی به صحبت کردن با او نداشتم اما به اشاره مادر و احسان به حیاط رفتم و فرزند هم به دنبالم روان شد، هر دو لبه تخت نشستیم. سکوتی سنگین بینمان حکم فرما شده بود، او بود که قفل سکوت را شکست و گفت:

- شما کم و بیش با زندگی من آشنا شدید با اینکه در کودکی خانواده ام را از دست دادم اما در پناه مهر و محبت عمه خانم بزرگ شدم. باور کنید من هیچ مشکلی از نظر مادی ندارم شاید به اندازه داماد بزرگتون ثروتمند نباشم اما می تونم زندگی ایده آلی براتون فراهم کنم. عمه خانم اونقدر برام گذاشته که حتی بچه هام هم می تونند در رفاه زندگی کنند، من به شما قول می دم که ندارم کمبودی در زندگی احساس کنید.

نگاهش کردم. در نگاهش صداقت موج می زد. می دانستم که هر کس با او ازدواج کند خوشبخت می شود اما حیف که او گمشده من نبود. کاش می توانستم دردم را به او بگویم. ولی در عوض گفتم:

- آقای مطلبی من توقع زیادی از زندگی ندارم و همه ارزش انسانها رو در شخصیت اونها می بینم نه در ثروت. من قبلاً هم به شما گفتم من قصد ازدواج ندارم، بازم می گم من می خوام ادامه تحصیل بدم و نمی تونم با شما ازدواج کنم....

میان حرفم پرید و گفت:

- من با تحصیل شما هیچ مشکلی ندارم حتی خودم کمکتون می کنم.

- ممنون، اما خواهش می‌کنم درک کنید و بیشتر از این اصرار نکنید. من نه با شما نه با هیچکس دیگه ای ازدواج نمی‌کنم. امیدوارم همسر ایده آلی نصیبتون بشه.

با ناراحتی گفت:

- اما من ازدواج نمی‌کنم و صبر می‌کنم. به من قول می‌دید اگه یک روز تصمیم به ازدواج گرفتید منو انتخاب کنید؟

سرم را به زیر انداختم و گفتم:

- نه آقای مطلبی من نمی‌تونم چنین قولی بدم، هیچکس از آینده خبر نداره. برای آینده باید در آینده تصمیم گرفت نه حالا، بهتون سفارش می‌کنم به دنبال زندگیتون برید و نخواین پاسوز من بشید.

با جواب صد در صد منفی من فرزاد دیگه سر راهم قرار نگرفت. احسان او را جوان شایسته ای می‌دانست و لیلی بیشترین اصرار را داشت که من با او ازدواج کنم. اما وقتی مخالفت مرا دیدند دیگر کسی اجبارم نکرد در نهایت تصمیم به عهده خودم گذاشته شد.

همه چیز همراه شده بود با اتفاقات جالبی که پشت سر هم می‌آمدند. غروب پنج شنبه بود که از سر خاک پدر بازمی‌گشتیم. تلفن از لحظه ورودمان شروع به زنگ زدن کرد. مادر گوشی را برداشت و با حاج خانم همسر خان عمو به گفتگو پرداخت. وقتی تلفن را قطع کرد گفت:

- خیلی بد شد شقایق اونقدر صبر کردیم و دعوتشون نکردیم تا خودشون تماس گرفتن.

گفتم:

- زن عمو چی می‌گفت؟

مادر آهی کشید و گفت:

- مثل اینکه آقای مهندس تصمیم گرفته سری به خونه عموش بزنه و

دیداری تازه کنه، حاج خانم گفت اگه اشکالی نداشته باشه جمعه شب مزاحمتون می شیم.

- مامان اگه لیلی بفهمه باز هم سروصدا راه می اندازه!

مادر لحظه ای به فکر فرو رفت و بعد گفت:

- راضی کردن لیلی با من به احسان می گم باهاش صحبت کنه رگ خوابش

دسته شوهر شه.



خانواده خان عمو با دسته گلی بزرگتر از خودشان وارد خانه شدند. خان عمو

رضا را در آغوش گرفت و غرق بوسه کرد و گفت:

- بوی برادر خدا بیمارزم رو می ده.

بعد از داخل کیسه توی دستش ماشین پلیس اسباب بازی را بیرون آورد که

باعث شد رضا خوشحال و ذوق زده شود. مسعود و سعید کنار خان عمو نشسته

بودند. محبوبه و میترا هم کنار شوهرانشان آقای جدیدی و حشمتی جا گرفته

بودند. محبوبه که همیشه در پرچانگی زبانزد خاص و عام بود گفت:

- شما که دیگه بعد از جشن خان داداش ما دیگه پشت سرتون رو هم نگاه

نکردین و به ما افتخار ندادین که بیشتر سری به ما بزنید اما ما دلمون براتون

تنگ شده بود، این بود که پروئی کردیم و خودمون، خودمون رو دعوت کردیم.

مادر با خجالت گفت:

- باعث افتخار ماست، واقعاً باید مارو ببخشید. آخه من چند وقتی که درگیر

شقایق هستم براش خواستگار اومده، پسر خوبیه اما این دختر حاضر نمی شه

باهاش ازدواج کنه و می گه می خوام درس بخونم ولی او سمج تر از این

حرفاست.

با چشمانی که از فرط تعجب گرد شده بودند به مادر نگاه کردم و در دل

گفتم:

- مامان خانم چرا گناه لیلی رو گردن من می اندازی! دیواری کوتاه تر از من پیدا نکردی.

خیلی ناراحت شده بودم. اما می دانستم مادر مجبور به گفتن این دروغ شده بود. حاج خانم پشت چشمی نازک کرد و گفت:

- به به مبارک است!

خان عمو با تشر گفت:

- چی چی رو مبارکه خانم پس ما اینجا برگ چغندریم، درسته که سالها رفت و آمد مون به خاطر اشتباه یه الف بچه قطع شده اما هر چی باشه بزرگتر فامیلیم یعنی شما نباید با ما صلاح مشورت می کردین؟

مادر دست پاچه گفت:

- به خدا خبری نبود، در همون جلسه اول دختر ما جواب رد رو داد. شما ببخشید، شرمنده.

بعد مادر به سرعت بلند شد و شروع به پذیرایی نمود. من هم به آشپزخانه رفتم و با سینی چای بازگشتم. وقتی سینی را جلوی خان عمو گرفتم لبخند مغرورانه ای زد و گفت:

- مگه من میذارم دست گل برادرم رو به غریبه بدین؟

نگاهم با نگاه سعید تلاقی کرد. تبسم مهربانی به صورتم پاشید، سرم را پایین انداختم و گفتم:

- بفر مایید!

زمانی که محیط حال و هوای طبیعی پیدا کرد محبوبه گفت:

- آقا جون بهتره بریم سر اصل مطلب.

خان عمو بی پرده گفت:

- اصل مطلب اینه که ما شقایق خانم رو برای آقای مهندس در نظر گرفته

بودیم. غافل از اینکه مسعودخان خیلی وقته خاطرخواه دخترعموی خودش شده. سه روز پیش بود که آقا اعتراف کردن و ما هم برای اینکه بین دو تا برادر شکرآب نشه گفتیم بیایم اینجا و از این خانم گل بخوایم خودش انتخاب کنه. البته پسر سعاد خیلی راحت با این مسئله کنار اومد و گفت من به مظهر شقایق احترام می‌ذارم. اگه اون منو نخواد من حرفی ندارم.

من و مادر متعجب خشکمان زده بود، لحظه‌ای سکوت سنگینی برقرار شد. تا اینکه خان‌عمو تک سرفه‌ای کرد و گفت:

- تعجب کردین؟

مادرم در جواب گفت:

- والله چه عرض کنم؟ شوکه شدم! آخه... تا به حال نشنیده بودم دو برادر با

هم به خواستگاری یک نفر برن.

مسعود خنده‌ای کرد و گفت:

- خوب زن عموجان همه خواستگاریها که نباید طبیعی باشه کمی غیر

طبیعی تنوع ایجاد می‌کنه تازه ممکنه در تاریخ هم ثبت بشه.

در دل گفتم، تو دیگه ساکت شو چون سرم هم بره حاضر نیستم زن تو یکی

بشم. بازم گلی به جمال سعید، تو رو چه به این حرفها.

زنگ در که زده شد طبق معمول رضا خودش را به در رساند و به همراه لیلی

و شوهرش بازگشت. آن دو وارد سالن شدند و با همگی گرم و صمیمی

احوالپرسی کردند و بعد هر دو کنار هم روی مبلی نشستند. محبوبه که به

خواهرم نزدیک بود گوشه چشمی نازک کرد و گفت:

- لیلی جان نون و پنیر آوردیم دخترتون رو بردیم.

خواهرم که شگفت زده شده بود پرسید:

- منظورت چیه؟

بعد از اینکه مادر تمام ماجرا را از سیر تا پیاز برای آنها تعریف کرد. احسان با

خنده گفت:

- خیلی جالبه! دو برادر با هم توافق کنند که به خواستگاری یک دختر برن، آفرین، این برادری رو باید تحسین کرد. باید صبر کنیم و ببینیم کدومشون برنده می‌شن!

وقتی نگاهم به خواهرم افتاد دیدم رنگش به زردی گرائیده و لرزش دستانش که به روی مبل گذاشته بود به وضوح دیده می‌شد. خوب به این امر واقف بودم که خواهرم راضی نیست ما با این خانواده وصلت کنیم. چند لحظه بعد خان عمو رو به من کرد و گفت:

- خوب دخترم نظر تو چیه؟

گفتم:

- خان عمو من شما رو دوست دارم و براتون احترام، قائلم خواهش می‌کنم جواب منو حمل بر بی نزاکتی نکنید. من قصد ازدواج ندارم دلیلش هم همون جوابیه که به خواستگار قبلیم یعنی آقای مطلبی دادم.

این بار میترا پیش دستی کرد و گفت:

- شقایق جان درسته که هر دوی این آقایون برادرای تنی من هستند اما من پیشنهاد می‌کنم سعید را انتخاب کنی چون با یک تیر دو نشون زدی هم ازدواج موفق هم ادامه تحصیل با کمک سعید.

مسعود مداخله کرد و گفت:

- ...! اقرار نشد که دیگه پارتی بازی کنید.

سعید که تا آن زمان سکوت اختیار کرده بود لبخندی زد و گفت:

- بهتره ما شقایق خانم رو لای منگنه نگذاریم. اون باید فرصت کافی داشته باشه تا خوب فکر کنه بعد جواب بده. الان هم بهتره از این معقوله خارج شده و وارد بحث دیگری بشیم.

بعد از صحبت‌های سعید دیگه هیچکس راجع به ازدواج سخنی نگفت. اما آن

محیط همچنان برای من خفقان و ناراحت کننده بود. نمی توانستم بشینم و به آن جمع مسخره نگاه کنم بنابر این از همه پوزش خواستم و به اتاقم پناه بردم. بیست دقیقه ای در اتاق بودم که مادر به سراغم آمد و گفت:

- می دونم ناراحتی ولی یه همین امشب را تحمل کن. الانم بلند شو بیا بیرون اینجوری زشته. خان عمو از دستمون ناراحت میشه و فکر می کنه عمداً به او بی اعتنائی کردی.

با نظر مادر موافق بودم. بنابرین بلند شدم و به آنها پیوستم اما مرتباً خودم را در آشپزخانه سرگرم می ساختم. بعد از شام هر کسی شروع به صحبت از موضوعی کرد تا اینکه بحث به خاطرات دوران کودکی رسید. مسعود گفت:

- من هنوز آن گازی که شقایق ازم گرفته یادم نرفته آخ... آخ هنوز جاش درد می کنه.

احسان گفت:

- مگه شقایق شما رو گاز گرفته؟ من که باور نمی کنم!

- بله این دختر آرومی که اینجا نشسته آن موقعها از این هم کم حرف تر و سر به زیر تر بود، چون خیلی گوشه گیر بود و وارد جمع کودکی می نمی شد سعی داشتم یه طوری باهاش ارتباط برقرار کنم ولی اون همیشه یه گوشه می نشست و درحالیکه عروسکش را در بغل داشت ما رو نگاه می کرد. هر بار که می دیدمش موهای خرگوشیش رو می کشیدم. یادمه یه روز در کمال ناباوری تا دست به موهای زدم گازم گرفت. مگر نشنیدید که می گن از آن نترس که های و هوی دارد از آن بترس که سر به تو دارد.

مادر وارد بحث شد و گفت:

- شقایق دختر آرام و صبوری به بر عکس لیلی که خیلی زود عصبانی می شه اون تمام ناراحتیهاش رو درون خودش می ریزه و بروز نمی ده و این خیلی بده چون این طوری خودشو آزار می ده اما به من ثابت شده که اگه کاسه صبرش

سرریز بشه دیگه کسی جلودارش نیست. البته من خیلی کم عصبانیت اونو دیدم.

سعید در ادامه حرف مامان گفت:

- در گذرگاه زمان عشق ها می میرند، رنگها رنگ دگر می گیرند و فقط خاطره هاست که چه تلخ و چه شیرین دست نخورده باقی می ماند.

لحظه ای همه ساکت شدند و من به این می اندیشیدم که سعید چه جمله زیبایی ادا کرد و وقتی نگاه لیلی را دنبال کردم دیدم با سعید نگاهشان روی هم ثابت مانده. مطمئن بودم این جمله را برای بی وفایی لیلی به زبان آورد اما بعد خیلی زود بر خود مسلط شد و نگاه از او گرفت.

فصل پنجم

یک هفته از آمدن خان عمو و خانواده اش می گذشت، نه من جوابی به آنها داده بودم نه آنها تماس گرفتند. شاید منتظر بودند که ما خودمان به آنها تلفن کنیم. هر گاه که مادرم از من سؤال می کرد از جواب دادن طفره می رفتم و می گفتم من قصد ازدواج ندارم و می خوام درس بخونم.

روز جمعه فرا رسید گرچه روز تعطیل و استراحت بود اما برای من روز غم انگیزی بود چون همیشه غروب جمعه ها دلم می گرفت، اما نمی دانم چرا این جمعه اینقدر برایم سخت و طاقت فرسا شده بود. ساعت تقریباً نه صبح بود و من بی دلیل دلشوره عجیبی داشتم. شروع به درس خواندن کردم اما نتوانستم حتی یک کلمه به خاطرم بسپارم. بلند شدم و دفتر خاطراتم را باز کردم و اتفاقات چند روز پیش را درون آن نوشتم.

ناگهان فکری به مغزم خطور کرد، دلم برای خانه باغ لیلی و احسان تنگ شده بود. به نزد مادر رفتم و گفتم:

– می خوام سری به لیلی بزنم شما هم می آیین؟

– نه عزیزم، چند دست لباس بافتنی روی دستمه. تو برو بچه ام رضا خیلی

تنهاست اونم با خودش ببر تا کمی توی باغ بازی کنه. برای نهار می مونی؟

– نمی دونم شاید. کمک لازم ندارید؟

- نه عزیزم کاری ندارم.

طبق روال هر روز موهایم را شانه کردم و آنها را چند دور بالای سرم چرخاندم تا همش روی هم جمع شود بعد یک گل سر زیبا به رنگ صورتی به آنها زدم. یک بلوز پائیزی آستین بلند صورتی به همراه یک شال مشکی و شلوار جین از کمدم خارج نمودم و بر تن کردم، مانتو ام را پوشیدم. آستینهای تنگ و چسبان بلوز از مانتویم بیرون زده بود و به آن شال و مانتوی مشکی جلوه ای زیبا داده بود. وقتی به درون آینه نگریستم از این حسن سلیقه که به خرج داده بودم لبخندی رضایت بخش به لب آوردم. مادر درحالیکه دست رضا را در دست من می گذاشت گفت:

- مواظب خودتون باشید و سعی کنید زود برگردید.

صورتش را بوسیدم و با خداحافظی از در خارج شدیم. تصمیم داشتیم با اتوبوس بروم. برای همین به ایستگاه مخصوص رفتیم و خیلی زود سوار شدیم اما چون اتوبوس شلوغ بود هر چه نگاه کردم جای خالی پیدا نکردم. بنابراین با یک دست، دست رضا را محکم در دست گرفته بودم با دست دیگه میله آهنی وسط اتوبوس را، درحالیکه مواظب بودم رضا زیر دست و پا له نشود در دل به خودم لعنت می فرستادم که چرا خساست به خرج دادم و سوار تاکسی نشدم. درحالیکه اتوبوس حرکت می کرد با هر ترمز یک سکندری می خوردم، اگر کمی دستی را که به میله گرفته بودم شل می نمودم حتماً روی صندلی کنارم می افتادم.

سنگینی نگاهی را روی خودم حس نمودم. از زیر زاویه دستم نگاهی به همان صندلی کنارم انداختم، مرد جوانی بود که کمی موهای جلوی سرش ریخته بود و کت و شلوار سرمه ای زیبایی بر تن کرده بود و چشمان خاکستریش را به من دوخته بود. خواستم از او رو برگردانم که گفت:

- بفرمایید خانم جای من بنشینید.

- متشکرم. شما راحت باشید، من راحت!

بلند شد و گفت:

- خودتون شاید اما این بچه گناه داره، بفرمایید تعارف نکنید.

او بلند شد و ایستاد. درحالیکه از او تشکر می نمودم سر جایش نشستم و رضا را در کنار خود جای دادم، بغل دستم پیرمردی اخم آلود نشسته بود و انگار با کسی بحث و جدل کرده باشد مدام زیر لب غر می زد.

با تکان دست رضا به خود آمدم که گفت:

- آجی نگاه کن گل سرت افتاده اونجا.

با چشم حرکت دستش را نگاه کردم درست جای قبلی که ایستاده بودم جلوی پای آن مرد افتاده بود. ناگهان متوجه شدم موهایم را که بالای سرم جمع کرده بودم مانند یک طناب از زیر شال آویزان شده بودند. تقریباً روی زانوهایم افتاده بودند. وقتی به مرد نگاه کردم دیدم او هم به موهایم خیره شده، چاره ای نداشتم دست بردم و آنها را از پشت داخل مانتوam کردم. بعد از اینکه خودم را مرتب کردم دیدم که آن مرد بدون اینکه چیزی بگوید گل سر را جلویم گرفت و گفت:

- بفرمایید.

با شرم آن را گرفتم و گفتم:

- ممنون.

ایستگاه بعد پیرمرد پیاده شد و من از مرد جوان خواستم که جای او بنشیند. وقتی در کنارم نشست بعد از کمی سکوت گفت:

- چه پسر با نمکی، راستش اول فکر کردم پسر تونه و با خود گفتم چرا خانمها اینقدر زود ازدواج می کنند اما بعد دیدم شما رو آبجی صدا کرد پی به اشتباهم بردم. ولی اصلاً شبیه شما نیست!

دستی روی موهای قهوه ای رضا کشیدم، همه می دانستیم که بیشتر شبیه

لیلی است. لبخندی زدم و گفتم:

- بله به خواهر بزرگم شباهت داره.

مرد جوان لبخندی زد و گفت:

- کجا پیاده می شید؟

وقتی مسیرم را گفتم، گفت:

- عجب حسن تصادفی! اتفاقاً مسیر من هم اونجاست خوب پس با هم

همسفریم. شما منزلتون در آن خیابانه؟

- خیر، خواهرم اونجا زندگی می کنه.

- من قبلاً در آن منطقه شاگردان زیادی داشتم و تقریباً همه را می شناسم

ممکنه نام شوهرخواهرتون رو بپرسم؟

- احسان مظاهر.

کمی فکر کرد و گفت:

- چقدر فامیلشون برام آشناست. حالا یادم اومد من درست چند منزل پائین

تر از آنها در منزل آقای امیری به دخترشون پیانو یاد می دم، با اینکه منازل اون

اطراف همه زیبا هستند اما من وصف زیبایی منزل آقای مظاهر و زیاد شنیدم،

حتی یادم میاد شیدا خانم دختر آقای احمدی اونو کاخ سفید می نامید.

- بله واقعاً زیباست، شما استاد موسیقی هستید؟

- استاد که نه... این لقب شایسته من نیست، من مربی موسیقی ام! در اصل

اهل ساوه ام اما از وقتی که در دانشگاه هنرهای زیبا قبول شدم در تهران

ماندگار شدم و برای امرار معاش و ادامه تحصیل تدریس خصوصی می کنم. در

این مدت خیلی دوست داشتم خانه آقای مظاهر رو از نزدیک ببینم می گن

خیلی باشکوه!

- خواهرم و آقای مظاهر خوشحال می شن در خدمتتون باشند حتماً تشریف

بیارید.

- ممنون از لطفتون شاید یک روز مزاحم شدم.

- خواهش می کنم!

وقتی از اتوبوس پیاده شدیم مجبور بودیم قسمتی از راه را تاکسی بگیریم
بنابر این با هم درون یک تاکسی نشستیم و راهی آن منطقه اعیان نشین شدیم.
هر دو به مقصد رسیده بودیم و با هم پیاده خیابان خلوت و سرسبز را طی می
کردیم. درحالیکه آرام آرام قدم برمی داشتیم و دست رضا را در دست داشتیم
صدایش را شنیدم که گفت:

- ببخشید فراموش کردم خودمو معرفی کنم، من اردشیر سلیمانی هستم و

شما؟

آرام گفتم:

- شقایق اقبالی!

- اسم زیبایی دارین که خیلی هم با چهرتون جوره!

درحالیکه سرخ شده بودم سرم را پایین انداختم اما نگاه های دزدانه اش را
روی خودم حس می کردم. دست رضا را محکم در دست فشردم طوری که
فریادش به هوا برخاست و گفت:

- آجی دستم!

- ببخش عزیزم!

او که متوجه حالم شده بود لبخند موذیانه ای بر لب آورد و گفت:

- چقدر شما خجالتی هستید؟

ساکت شدم و هیچ کلامی به زبان نیاوردم تا زمانی که من به خانه لیلی
رسیدم. نمی دانستم او در کدام یک از خانه ها مشغول به تدریس است برایم
مهم نبود، بدون اینکه در این مورد از او سئوالی کنم به سرعت از او خداحافظی
کردم و گفتم:

- از ملاقات با شما خوشحال شدم، امیدوارم موفق باشید.

- من بیشتر، به امید دیدار دوباره!

وقتی خواستم زنگ بزنم با تعجب دیدم در بزرگ باغ باز است، داخل شدیم و من در را پشت سرم بستم. سکوت همه جارا فرا گرفته بود و فقط صدای گنجشکها بود که این سکوت را می شکست. آن طرف باغ بابا علی مشغول جارو کردن برگها بود، زهره دختر مرجان هم روی تخته سنگی نشسته بود و با عروسکش مشغول بازی بود. رضا به سرعت خودش را به او رساند و گفت:

- سلام من اومدم.

با دیدن رضا گل لبخند به روی لبهای بچه گانه زهره شکفته شد، بابا علی ایستاده بود و مرا نگاه می کرد. گفتم:

- سلام، خسته نباشی، چرا در باغ باز بود؟

- زنده باشی دخترم، مگه باز بود؟

- اگه باز نبود پس من چطوری اومدم تو؟

- لعنت بر شیطان هرچی به این زن می گم وقتی می خوام بری بیرون در رو پشت سرت ببند انگار نه انگار که من چی میگم. این روزا پاک حواس پرتی پیدا کرده. اگه آقا بفهمه حسابی دعوا راه می اندازه. آخه اون خیلی از بی نظمی بدش میاد. شما که خودتون اخلاقشو می دونید!

- نگران نباش من به ایشون چیزی نمی گم فقط بعد از این بیشتر مواظب باش. راستی خواهرم کجاست؟

- فکر کنم خانم توی اتاق خودشون باشند من امروز ایشون رو ندیدم.

- بابا علی مواظب رضا باش من می رم داخل ساختمان یه وقت نره طرف استخر؟

- چشم خانم خیالتون راحت باشه.

مسیر ساختمان را در پیش گرفتیم. آرام و بی صدا وارد ساختمان شدم.

خاتون را دیدم که با یک دستمال و شیشه پاک کن داشت آینه بزرگ سالن را

تمیز می کرد. به محض اینکه منو دید کمی جا خورد اما به خود آمد و گفت:

- سلام شقایق خانم، شما کی آمدید؟

- سلام، همین الان!

- بفرمایید بنشینید الان به خانم اطلاع می دم.

خودم را به پله ها رساندم و گفتم:

- لازم نیست می خوام غافلگیرش کنم خودم می رم بالا.

- اما من باید قبلش به ایشون اطلاع بدم نمی تونم به شما اجازه بدم که...

برای اولین بار برگشتم و به تندی نگاهش کردم و گفتم:

- لیلی خانم قبل از آنکه خانم شما باشه خواهر بنده است نکنه فراموش

کردین؟

با اکراه سر جایش ایستاد و من به طرف اتاق خواهرم حرکت کردم. درحالیکه

در دل خوشحال بودم که این دختر بی ادب و فضول را ساکت کرده بودم.

وقتی پشت در اتاقش رسیدم خواستم در بزنم اما صدای لیلی مرا سر جای

خود میخکوب کرد. نمی خواستم استراق سمع کنم اما آنقدر بلند و با تحکم

سخن می گفت که ناخواسته شیطان وسوسه ام کرد که گوش فرا دهم. او بلند

بلند می گفت:

- باید به من فرصت بدی من نمی تونم به این سرعت کارها رو راست و ریس

کنم زمان می بره، تو چرا اینقدر عجله داری؟

نمی دانم چه چیزی شنید که با استیصال زیادی گفت:

- نه خواهش می کنم اینکار رو با من نکن تو اگه ازدواج کنی من خودم رو

می کشم.

و باز فریاد زد:

- نگو دوستت ندارم، به خدا دوست دارم خودت هم خوب می دونی حاضرم

به خاطر تو دست به هر کاری بزنم. من فقط به خاطر تو می خوام دست از این

رفاه و آسایش که می گوی بکشم، فقط یه کم صبر کن خواهش می کنم.
سرم به دوران افتاده بود خدایا چه می شنیدم! این حرفها از زبان خواهر من
خارج می شد؟ نه... نه امکان نداشت حتماً اشتباه شنیدم! لیلی و خیانت، وای نه!
خدا کمکم کن دارم دیوانه می شم. حتماً طرف صحبت او یک زن بوده و من
نباید در مورد خواهرم فکرای بد بکنم. کمی به خود امید دادم اما بیش از این
نتوانستم صبر کنم تقه ای به در زدم. وقتی جوابی نشنیدم دوباره زدم انگار این
بار متوجه شد چون گفت:

- بله؟

- منم شقایق!

در را به رویم گشود و گفت:

- سلام خوش آمدی مامان کجاست؟

- نیومد من و رضا دلمون براتون تنگ شده بود اما انگار بد موقع مزاحم

شدم، داشتی با تلفن صحبت می کردی؟

وقتی به گوشی اشاره کردم، گوشی را بالا آورد و گفت:

- یکی از دوستان دوران تحصیلیه چند لحظه صبر کن.

گوشی تلفن را روی گوشش گذاشت و گفت:

- نادیا جان من مهمان دارم. خواهرم اینجاست خودم بعداً باهات تماس می

گیرم، خداحافظ.

با گفتن نام نادیا آرامش از دست رفته ام را بازیافتم گرچه حرفهایی که من

شنیده بودم مشکوک تر از این بود که تصور کنی طرف مقابل یک جنس مونث

است اما هر طور بود به خود امیدواری دادم و سعی نمودم دیگر به آنچه شنیده

بودم فکر نکنم. وقتی هر دو روی کاناپه داخل سالن نشستیم لیلی گفت:

- کاش مامان هم آمده بود. چطور به احسان تماس بگیرم و بگم بره دنبالش.

- فکر نمی کنم بیاد چون زمستون نزدیکه و چند دست لباس بافتنی

سفارش گرفته.

لیلی با ناراحتی گفت:

- کی بشه این مامان چرخ بافندگیش رو برای همیشه جمع کنه.

- اون دوست نداره سربار کسی باشه و از کسی کمک بخواد، همیشه حرفش اینه که کار عار نیست منم حرفش رو قبول دارم. تازه اون به بافندگی خیلی علاقه داره. یادت نیست روز اولی که چرخ رو خرید چقدر خوشحال بود. این طوری کمتر به گذشته فکر می کنه، اون رنجهای زیادی کشیده.

لیلی سری از روی تأسف تکان داد و گفت:

- چه کسی باور می کنه گلاب خانم بافنده، دختر داره که توی مال و ثروت جولان می ده درحالیکه اون حاضر نمی شه کمکی از دخترش قبول کنه!

- می دونی لیلی جان، مادر کمک مکه رفتنش را هم به خاطر اصرار زیاد احسان قبول کرد. تو هم نباید سعی کنی لطمه ای به غرور و شخصیت اون بخوره اگه همیشه بهش این طوری بگی فکر می کنه از داشتن چنین مادری خجالت می کشی.

- بله حق با توست مثل اینکه انتظاراتم بالا رفته و خودم رو توی زرق و برق این زندگی گم کردم، من نباید فراموش کنم که کی بودم و به کجا رسیدم. دوست ندارم شخصیتم تغییر کنه و شخص دیگه ای بشم. کاش زمان به عقب بر می گشت و من همون دختر کوچو محله خودمون می شدم. یادمه روزهای اولی که خانواده احسان رو می دیدم تو جمعشون معذب بودم چون همه چیز اونا با ما فرق داشت!

حرفهای خواهرم برام تازگی داشت، خیلی عجیب بود. طرز حرف زدنش هم تغییر یافته بود. یعنی او از زندگیش راضی نبود. آرام بلند شد و به کنار پنجره رفت درحالیکه بیرون را نگاه می کرد گفت:

- شقایق ببین رضا و زهره چطوری دنبال هم بازی می کنند، چقدر دنیای

کودکی شیرینه! کاش انسان همیشه کودک باقی بمونه. رضا دنبال زهره می دود و دوستش دارد انگار نه انگار که این دختر خدمتکار خواهرشه و خواهرش خانم این باغه و بین آنها دیوار بلندی فاصله است.

بلند شدم و کنار خواهرم ایستادم و گفتم:

- گیرم که پدر را فاضل از فضل پدر تو را چه حاصل؟

- منظورت چیه؟

- خوب دارایی تو و احسان چه ربطی به رضا داره درسته شرایط زندگی ما با مرجان فرق می کنه اما خوب به هر حال ما هم در سطح خانواده ای متوسط هستیم. اگر روزی رضا عاشق زهره بشه باید به نظرش احترام گذاشت.

لیلی خنده زیبایی سر داد و گفت:

- حالا کو تا این داداشی ما بزرگ بشه! من نظرم اینه که کبوتر با کبوتر باز با باز، هر کس باید سعی کنه با هم تراز خودش ازدواج کنه.

خواستم ازش بپرسم یعنی تو اشتباه کردی اما ترجیح دادم سکوت کنم چون حرفهای لیلی زیاد برایم خوش آیند نبود.

هر دو ترجیح دادیم داخل حیاط بشینیم. با اینکه هوا سرد بود اما با فنجان قهوه ای که خاتون برایمان آورد احساس گرما کردیم. احسان برای رضا دوتا دوچرخه خریده بود یکی برای منزل خودمان و یکی برای زمانی که به باغ می آمد تا بتواند بازی کند. وقتی داشتم قهوه ام را می نوشیدم از دیدن رضا خنده ام گرفت. او سعی داشت به زور زهره را سوار دوچرخه کند ولی او پشت سر هم فریاد می زد من می ترسم... می ترسم اما بالاخره رضا پیروز شد و او را سوار کرد مثل اینکه تصمیم داشت دوچرخه سواری را به زهره یاد بدهد.

بلند شدم به کنارشان رفتم و گفتم:

- داداشی مواظب باش ممکنه زهره زمین بخوره حالا چه اصراری داری به اون دوچرخه سواری یاد بدی؟

با لحن بچه گانه اش گفت:

- می خوام وقتی اینجا نیستم زهره نره عروسک بازی آخه گناه داره تنهایی غصه دار میشه. در عوض می خوام دوچرخه سواری کنه تا یه وقت پپرس نشه. با تعجب گفتم:

- پپرس دیگه چیه؟

- همون که بزرگتر وقتی تنها و غصه دار میشن می گن پپرس شدیم. تازه متوجه شده بودم که منظورش چیست، صورت هر دو را بوسیدم و گفتم: - ای داداشی شیطون بلا پپرس نه، دپرس یعنی افسرده و غمگین، حالا کی گفته دپرس شدم؟

- آجی لیلی همیشه میگه حالم خوب نیست پپرس شدم.

- ... بازم که اشتباه گفتی اصلاً ولش کن هرچی تو می گی حالا هردوتون بیاین میوه بخورین.

رضا با خوشحالی درحالیکه دست زهره را می کشید او را به طرف میزی که لیلی پشت آن نشسته بود برد و از هر میوه ای که می خورد اول یکی به زهره می داد که باعث تعجب منو خواهرم شده بود. می دانستم رضا علاقه زیادی به این دختر کوچک و رنگ پریده دارد ولی آیا این عشق و علاقه فردایی هم دارد یا اینکه وقتی بزرگ شدند هر دو فراموش می کنند. به اصرار احسان برای نهار ماندیم، بعد از نهار کتاب انگلیسیم را درآوردم و چند تا از اشکالات درس جدیدم را از او سؤال نمودم، او هم مثل همیشه برایم توضیح کامل داد. وقتی علاقه ام را به یاد گیری دید از من خواست به همراه او به کتابخانه اش بروم. قبلاً آنجا را دیده بودم، پر بود از کتابها تاریخی، رمان، آموزشی و غیره...

دست برد و از داخل قفسه ها دو جلد کتاب بیرون کشید و گفت:

- خوندن این کتابها مکالمه زبانت رو قوی می کنه و برات مفیده می دونم که دوست داری برای ادامه تحصیل به خارج از کشور بری می تونی روی کمک من

هم حساب کنی.

با تعجب گفتیم:

- کی به شما گفته که من می خوام به خارج از کشور برم؟
چشمان سیاه و نافذش را به من دوخت و ابروهای پیوندیش را جمع نمود، احساس کردم در زیر نگاهش در حال ذوب شدن هستم سرم را پایین انداختم و سکوت کردم. احسان گفت:

- لازم نیست کسی چیزی به من بگه، من می دونم که تو به درس و ادامه تحصیل علاقه زیادی داری و فکر می کنم می خوای از بین خواستگارات سعید رو انتخاب کنی چون اون می تونه تو رو به هدفت نزدیک کنه، درست حدس زدم؟

هیچ کلامی به زبان نیاوردم، می ترسیدم لب به سخن باز کنم و راز درونم آشکار شود. مهر سکوت بر لب زدم و چشم به زمین دوختم. احسان دست برد زیر چانه ام و مجبورم ساخت که به چشمانش زل بزنم، آرام گفت:

- دوستش داری؟

اشک درون چشمانم حلقه زده بود و آرام آرام از گوشه آنها فرو می ریخت. وقتی اشکهایم را دید دستش را پایین آورد و گفت:

- چرا گریه می کنی دوست داشتن که گناه نیست تو نگران خواهرت نباش درسته که اون با این وصلت مخالفه اما من باهاش صحبت می کنم، فقط تو به من بگو ببینم آیا واقعا بهش علاقه داری یا می خوای به وسیله اون به آرزوهات برسی؟

در مقابل سؤالات او هیچ جوابی نداشتم پس ترجیح دادم مثل همیشه ساکت باشم.

احسان این بار با صدایی تحکم آور گفت:

- من نمی فهمم تو چرا اینقدر ساکتی؟ چرا برای هیچ کس در دودل نمی

کنی! مادر جان راست می گه تو همیشه همه چیز رو تو خودت می ریزی. سعید پسر خویبه می دونم که اونم تو رو دوست داره تو هم به دوست داشتن خودت شک نکن البته اگه دوستش داری. تو دختر زیبایی هستی و هر جا پا بذاری تعداد زیادی خواستگار برات پیدا میشه پس اینقدر خودتو آزار نده و سعی کن اگه به پسرعموت علاقه داری اونو بروز بدی. یعنی اگه به هر کی علاقه داری نگذار تو دلت مخفی بمونه این طوری از بین می ری دختر.

آرام میان صندلی نشستم و سرم را میان دو دستم گرفتم. دیگر نمی توانستم سر پا بایستم و قدرت گفتن هیچ کلامی را نداشتم. یکی از کتابها را گشودم و شروع به ورق زدن نمودم بدون آنکه به نوشته هایش توجهی بکنم. لرزش دستانم آنقدر زیاد بود که می دانستم احسان هم متوجه آنها شده بالای سرم ایستاده بود و مرا نگاه می کرد. با اینکه حضورش را حس می کردم اما قدرت اینکه برگردم و نگاهش کنم را نداشتم. انگار حالم را درک نمود چون گفت:

- دوست ندارم از حرفام ناراحت بشی تو به اندازه المیرا برام عزیزی و نمی خوام همیشه با قیافه مغموم و افسرده ات رو به رو بشم. تو الان در عنفوان جوانی هستی و باید از زیباییهای دنیا لذت ببری. بگو، بخند، شاد باش. چرا همیشه زانوی غم بغل می گیری در صورتی که می تونی بهترین استفاده رو از لحظات زندگی بکنی. روی حرفام فکر کن، من تنهات می دارم.

او رفت و مرا غرق در افکارم تنها گذاشت. انگار که بعد از مدتها مأوایی امن به دست آورده باشم نگاهی به اطراف کتابخانه انداختم و آرام آرام شروع به گریستن نمودم. قلبم به تقلا افتاده بود و حالی منقلب داشتم. احسان راست می گفت من برای هیچ کس دردودل نمی کردم، دردوران کودکی همه به مادرم می گفتند: این بچه اجتماعی نیست، اما به مرور زمان که بزرگ شدم و وارد مدرسه و کلاس و جمع دوستان، کمی از گوشه گیری و انزوا بیرون آمدم اما هنوز نمی

توانستم با کسی از راز درونم سخن بگویم. ماهرخ و فاطمه که از دوستان نزدیک من بودند همیشه حرفشان این بود که تو از همه ما کمتر حرف می زنی، و بعد می گفتند «ما هیچ وقت نمی توانیم شقلیق را بشناسیم. ماهرخ همیشه به تمسخر می گفت: تو چگونه گل همیشه عاشق هستی که حتی عاشق یک نفر هم نشدی؟!»

بلند شدم و کتابها را از روی میز برداشتم و به سالن رفتم، خواهرم و احسان کنار هم نشسته بودند و گرم گفتگو با هم بودند. وقتی ورودم را احساس کردند هردو نگاهشان به طرفم چرخید، گفتم:

- با اجازه می خوام رفع زحمت کنم.

احسان بلند شد و گفت:

- تو اینجا باش من خودم می رم و مادر و میارم.

- فکر نمی کنم حاضر بشه که با شما بیاد چون کار داشت، من هم درس زیاد

دارم و کتابام رو همراه خودم نیاوردم حتماً باید برم.

لیلی گفت:

- حالا چه عجله ای داری خوب بمون دیگه، راضی کردن مامان با من در مورد

درساتم حالا اگه یه شب نخونی چی میشه؟

- ممنون، باور کن نمی تونم بمونم.

احسان دستش را داخل موهایش کرد و مرجان را صدا نمود.

- بله آقا؟

- برو به عبدالله بگو آماده باشه تا شقایق و رضا رو به مقصد برسونه.

- چشم قربان.

عبدالله راننده مخصوص احسان بود اما در آن خانه زندگی نمی کرد. هرگاه

احسان و لیلی با او کار داشتند سر ساعت حاضر می شد و دوباره به منزل

خوبش باز می گشت.

وقتی درون ماشین نشستیم و حرکت کردیم من پیوسته باید مواظب رضا بودم که سرش را از پنجره بیرون نکند چون تا زمانیکه از دیدرس همبازیش دور شود برای او دست تکان می داد. و من در دل به این عشق کودکی و بدون خدشه غبطه می خوردم. عشق برای من چیزی نبود جز گناه و من باید با آن مبارزه می کردم اما چگونه نمی دانستم، شاید هرگز ازدواج نمی کردم و عشقم را در دل مدفون می ساختم تا زمانی که مرگم فرا رسد و من آن را با خود به گور ببرم یا اینکه...

فصل ششم

زمستان با تن پوش سفیدش از راه رسیده بود، درحالیکه شال گردنم را تا روی بینی ام کشیده و خود را در پالتو پوست فرانسوی که هدیه خواهرم بود پیچیده بودم به مقصد یعنی دبیرستان رسیدم. وقتی داخل راهرو شدم جلوی تابلوی اعلانات را شلوغ دیدم، میان آن جمعیت ماهرخ را شناختم و دستم را روی شانه اش گذاشتم، برگشت و گفت: «... تویی؟»

– سلام اینجا چه خبره؟

– خبرای خوب برای شاگردان اول تا پنجم.

– یعنی چی؟

با خنده و شعف گفت:

– قراره کسانی که ترم گذشته شاگرد اول تا پنجم شده اند را به یک اردوی هشت روزه به مشهد ببرن، اسم شما خانم خوشگل تو برد زده شده به عنوان شاگرد اول البته من رتبه سوم را آوردم اما خیلی خوشحالم که با تو همسفرم.

– حالا کی گفته من می خوام با شما پیام؟

– مگه جرأت داری که نیای! خانم راوری گفت که آخر همین هفته حرکت می کنیم پس خودتو آماده کن. بس که تو این تهران آلوده موندیم شدیم شکل آدمهای خاکستری.

- باید با مادرم صحبت کنم اگر رضایت داد منم با شما میام حالا بهتره به کلاس بریم چون الانه که دبیر ادبیات پیداش بشه.

مشهد را به خاطر نداشتم بنا به تعریف مادرم سه ساله بودم که حرم آقا امام رضا را زیارت کردیم، پدرم آن زمان هنوز در قید حیات بود. وقتی جریان اردوی مشهد را برای مادرم تعریف نمودم گفت:

- خودت چی؟ راضی هستی بری؟

- خوب اگه شما اجازه بدین... دوست دارم که برم.

- مثل اینکه طلبیده شدی از نظر من اشکالی نداره حالا شما نخبگان کشور کی به سلامتی عازم هستید؟

- آخر هفته پنج شنبه!

غروب بود که ماهرخ تماس گرفت می خواست از آمدن من مطمئن شود وقتی به او گفتم که مادرم موافقت کرده از پشت تلفن هورای بلندی کشید و گفت:

- خیلی خوشحالم، آخه من فقط به تو عادت کردم و تنها تویی که می تونی این اخلاق سگی منو تحمل کنی.

خندیدم و گفتم:

- بلا نسبت این چه حرفیه که می زنی تو خودت دختر ماهی هستی درست مثل اسمت، ولی حیف شد که فاطمه نمی تونه با ما بیاد.

- فاطمه زیاد دل به درس نمیده البته تقصیر نداره چون مشکلات خانوادگی این اجازه رو بهش نمی ده که فکرشو مشغول درس خوندن کنه، مثل اینکه قراره عید نوروز با پسر همسایه اشون ازدواج کنه.

- نظر خود فاطمه چیه؟

- فکر نمی کنم نسبت به اون بی میل باشه، انگار می خواد قید درس خوندن رو برای همیشه بزنه، این طور که می گفتن جوون خیلی خوبیه و سر کوشون

مغازه لوازم تحریر داره.

- دعا می کنم خوشبخت بشن فاطمه دختر مهربون و خوبیه.

مادرم با خواهرم تماس گرفت و موضوع سفرم را برایش توضیح داد. لیلی هم با عقیده مادر موافق بود و گفت:

- خوب کاری کردین که بهش اجازه دادین به این سفر بره چون شقایق به تغییر آب و هوا نیاز داره.

یک هفته گذشت و بالاخره روز حرکت فرا رسید. از وقتی که مادر جریان را برای لیلی تعریف کرده بود هر روز انتظار آمدنشان را می کشیدم اما آنها نیامدند، بنابراین تصمیم گرفتم تلفنی خداحافظی کنم. تماس که گرفتم بی بی جان گوشی را برداشت.

- الو... سلام بی بی جان آقا احسان و خواهرم منزلند؟

- نه مادر جان، چند دقیقه ای میشه از خونه بیرون آمدن فکر می کنم آمدن طرف شما!

از بی بی جان خداحافظی کردم و به انتظار آنها نشستم، مادر به زدم آمد و گفت:

- با خواهرت تماس گرفتی؟

- آره، اما مثل اینکه بعد از یک هفته می خوان سری به ما بزنند!

- قدمشان روی چشم، لابد تو این یک هفته رفتار بودند. ما نباید انتظار داشته باشیم که اونا هر روز به دیدن ما بیان.

- راست می گی مامان جان، اما خوب تقصیر خودشونه که ما رو بد عادت کردن. برای همین اگه یک روز اونا رو نبینم حسابی دلتنگشون میشم.

وقتی صدای زنگ در بلند شد رضا گفت:

- آجی لیلی آمده، من می رم درو باز کنم.

بعد دوان دوان خود را به در رساند، من هم به داخل اتاق رفتم تا آماده شوم

دیگه وقتی نمانده بود، لباسهایم را پوشیدم و به چمدانم نظری دوباره انداختم که مبادا چیزی را جا گذاشته باشم. وقتی داشتم آرام آرام چمدان را داخل سالن می اوردم صدای احسان به گوشم رسید که گفت:

- لیلی؟ حالا وقتش نیست بذار شقایق بره بعد.

مادر با صدای لرزانی گفت:

- دق مرگ شدم بگو چه اتفاقی افتاده؟ شقایق داخل اتاقشه چیزی نمی فهمه منم قول می دم چیزی بهش نگم فقط شما رو به خدا بگید چی شده؟ لیلی بگو این چه وضعیه که تو داری این چمدون چیه نکنه تو هم می خوای با شقایق بری؟

لیلی گفت:

- نه مادر من هیچ کجا نمی رم اومدم برای همیشه بمونم.

- یعنی چه؟ من منظورت رو نمی فهمم.

- من و احسان قصد داریم از هم جدا بشیم، من طلاق می خوام.

با افتادن چمدان از دستم دیگران متوجه حضورم شدند، احسان نگاهی گذرا به من انداخت و با قیافه غم آلود روی مبل نشست و دو دستش را جلوی چشمانش گرفت و سردرگریان فروبرد. مادر به طرف لیلی رفت و با تحکم گفت:

- بگو که دروغ گفتی؟

لیلی فریاد زد:

- نه دروغ نگفتم، درست شنیدید. من دیگه نمی تونم با احسان زندگی کنم این یک هفته هم که به شما سر نزدیکیم با هم مشکل داشتیم چون حاضر نبود طلاقم بده اما امروز صبح خودش به اتاقم آمد و گفت که به این کار راضی شده.

مادر با گریه گفت:

- شما دو نفر بهترین زندگی رو دارید و همه حسرت شما رو می خورن، اصلاً معلوم هست چی میگی؟ من که باورم نمی شه! پس کجا رفت اون عشق و

علاقه، یعنی به یکباره پشت پا یه همه چیز زدین؟ احسان مگه تو ادعا نمی کردی که عاشق لیلی هستی پس کجا رفت اون همه شیدایی؟ خدایا من چی می شنوم؟ بگین که دروغ گفتین بگین که شوخی کردین.

مادر چند بار سیلی محکمی به صورت خود زد و گفت:

– خدایا منو از این خواب بیدار کن.

اما او بیدار بود آنقدر شیون و زاری به راه انداخت که رضا هم خود را در آغوش او رها کرد و با او شروع به گریستن نمود، این وسط تنها من بودم که مات و مبهوت و متحیر ایستاده و نظاره گر همه بودم. بدون اینکه تکان بخورم. آنچه را که شنیده بودم هنوز باور نداشتم. در ذهن هیچ کس نمی گنجید که لیلی و احسان که عشق آنها زبانزد فامیل بود بخواهند روزی از هم جدا بشوند. احسان به طرف مادر رفت و دو دستش را در دست گرفت و گفت:

– مادر جان تو رو خدا گریه نکنید من هنوز هم لیلی رو دوست دارم. این یک هفته اون باغ بهشتی که همه دوستش داشتیم برام جهنم شده بود چون بهش گفتم که حاضر نیستم طلاق بدم و تو باید برام دلیل بیاری، قانون هم دلیل می خواد مگه چه بدی از من دیدی که می خوام ترکم کنی؟ اما اون مرتب می گفت که طلاق می خوام و هیچ دلیلی هم ندارم. من هم گفتم حاضر نیستم طلاق بدم تا اینکه دیشب به من گفت تنها دلیلش اینه که دوستت ندارم و این همه سال فقط نقش یک زن خوشبخت رو بازی کردم. مادر جان من نمی تونم کسی رو که دوستم نداره به زور پیش خودم نگه دارم. کسی که این همه سال به من دروغ گفته! یک هفته کارم این بود که فکر طلاق رو از سرش بیرون کنم ولی دیگه نمی تونم چون به حقیقتی پی بردم که سالها ازش غافل بودم. من کور بودم که عشق دروغین اونو باور کردم. کاش هرگز پا به اون خیابون لعنتی نمی گذاشتم که لیلی رو ببینم و عاشقش بشم. کاش اون روز ماشینم تصادف کرده بود و نابود شده بودم!

هنوز گفته هایشان را باور نداشتم و مانند مجسمه ای بی روح به آنها می نگریستم. دوست داشتم حرف بزnm اما انگار لبهایم به هم دوخته شده بود و صدایم در نمی آمد.

لیلی جلوی احسان ایستاد و با خشم فریاد زد:

- می دونم که به تو دروغ گفتم از دیشب تا حالا این مسئله رو چماق کردی و داری می کوبی تو سرم ولی بسه دیگه به خاطر دروغی که بهت گفتم از همه حقم می گذرم و مهریه ام رو می بخشم تا فکر نکنی به خاطر ثروت باهات ازدواج کردم، من هیچی از تو نمی خوام جز اینکه هر چه زودتر آزادم کنی.

مادر رو به روی لیلی ایستاد و سیلی محکمی به گونه اش نواخت و گفت:

- همیشه به خاطر داشته باش که نباید صدات رو روی شوهرت بلند کنی. پدرت اگه زنده بود از داشتن چنین دختری خجالت می کشید. فکر می کنی من می دارم زندگیت رو خراب کنی؟ تو اگه احسان و دوست نداشتی چرا باهاش ازدواج کردی؟ تازه بعد از چند سال یادت افتاده که نسبت به شوهرت هیچ احساسی نداری؟ زودباش ازش معذرت بخواه و چمدونت و بردار و به خونت برگرد.

لیلی موهای طبقه طبقه اش را که به مدل روز کوتاه کرده بود از روی صورتش کنار زد و بعد چمدانش را برداشت و گفت:

- می رم اما نه به خونه احسان، من و اون تمام حرفامونو با هم زدیم. می رم به جایی که بتونم راحت و بی دغدغه زندگی کنم و مجبور به تحمل زندگی ای که ذره ای علاقه نسبت به اون ندارم نباشم.

خواهرم با سرعت خانه را ترک کرد، مادر حتی قدمی برای مانع شدن او برنداشت. من که تا آن زمان ساکت بودم به زور قدمهایم را حرکت دادم و خواستم دنبال او بروم اما مادر سد راهم شد و گفت:

- کجا؟

با صدایی که انگار از ته چاه در می آمد گفتم:

- می رم برش گردونم.

- لازم نکرده، بذار هرجا می خواد بره این دختره قد علم کرده که منو رسوای خاص و عام کنه. چند سال زحمت کشیدم و خون دل خوردم تا شما رو بزرگ کنم. یک عمر آبروداری کردم حالا جوابش اینه؟ من حتی از دامادم هم هیچ کمکی قبول نکردم. نمی دونم چه اتفاقی برای این دختر افتاده که می خواد زندگیشو خراب کنه و با آبروی من بازی کنه؟ احسان پسر من کم سن و سال و هیچی سرش نمی شه اما تو که مرد جاافتاده و تحصیل کرده ای هستی فکر طلاق رو از سرت بیرون کن، خودش خسته می شه و برمی گرده سر زندگیش.

مادر به پای احسان افتاد و با عجز و التماس از او خواست که تن به طلاق ندهد، او با ناراحتی مادر و بلند کرد و من برای اولین بار اشک را در آن چشمان جسور مردانه دیدم! صدای زنگ تلفن مرا مجبور ساخت تا این صحنه غم انگیز را ترک کنم و گوشی را بردارم. صدای خانم راوری را شناختم که گفت:

- الو، منزل اقبالی؟

- بله بفرمایید، خانم راوری، من شقایق هستم.

- شقایق؟ دختر تو چرا هنوز اونجایی همه منتظرت هستن.

به زحمت توانستم جلوی ترکیدن بغضم را بگیرم با عجز گفتم:

- شما برید خانم راوری من یک مشکل خانوادگی دارم متأسفانه نمی تونم همسفرتون بشم.

- واقعاً؟ کمکی از دست من بر میاد؟

- ممنون فقط خدا می تونه به ما کمک کنه، شما نگران نباشید. لطفاً به همه سلام برسونید التماس دعا.

- محتاجیم به دعا، عزیزم زیاد اصرار نمی کنم اما از امام رضا می خوام که کمکتون کنه امیدوارم مشکلتون هر چه زودتر حل بشه.

خانم راوری معاون دبیرستان بود. وقتی خداحافظی کرد آهی از نهادم برخاست. دیگه برایم مشهد رفتن مهم نبود به تنها چیزی که می اندیشیدم زندگی خواهرم بود که ستونهایش ترک خورده و در حال فرو ریختن بود.

احسان به من نزدیک شد و گفت:

- من دارم می رم می تونم تو رو هم به اتوبوس برسونم. زودتر حرکت کن
بریم نباید به خاطر ما از رفتن منصرف بشی.
گفتم:

- من با فهمیدن این اوضاع نمی تونم تا سر کوچه برم چه برسه به مشهد، از
شما خواهش می کنم دنبال لیلی برید و اونو به خونتون برگردونید.
لبخند تلخی زد و گفت:

- لیلی دیگه به من تعلق نداره، روزی که بهم گفت فریتم داده و دوست
داشتنش دروغی بیش نبوده متوجه شدم دیگه برام وجود خارجی نداره. می
خوام از حالا به قلبم یاد بدم که دیگه به هیچ زنی اعتماد نکنه. می خوام خودم
رو از قید و بند عشق لیلی خلاص کنم.
بعد رو به مادر کرد و گفت:

- ممکنه این آخرین باری باشه که شما و شقایق رو می بینم اما بدونید من
هیچ کینه ای از شما به دل ندارم، شما برای همیشه خواهر و مادر من باقی می
مونید. این واقعه برای من درس عبرتی شد که دیگه هرگز هوس عاشق شدن
نکنم، دیگه از هرچی عشقه متنفرم.

احسان آخرین خداحافظی را کرد درحالیکه من نفرت و انزجار را جایگزین
عشق و مهربانی در چشمان او دیدم. مردی که همیشه به خاطر مهر و محبتش
برایم اسطوره شده بود اینکه خشم را در چشمانش می دیدم با اینکه ابروان
پیوسته و مشکی او و چشمان درشتش همیشه مرا به یاد مردان سالار و غیور
می انداخت. اما در این چند ساله و اکنون با مهربانی و گذشت ثابت کرده بود که

روحیه ای مضاعف چهره اش دارد...

ساعتها طول کشید تا مادر بر خود مسلط شد. درحالیکه دستمالی به دور پیشانی خود بسته بود و از سردرد می نالید. می دانستم که دوباره آن میگردن لعنتی به سراغش آمده، دلم برای مادرم می سوخت و می دانستم در دلش آشوبی به پاست.

مادر پای تلفن نشست و قبل از اینکه گوشی را بردارد گفت:

- باید پیداش کنم و هر طور شده برش گردونم پیش شوهرش.

ناراحتی مادر حد و حصر نداشت، با دستانی لرزان تک تک شماره دوستان و آشنایانی که فکر می کرد لیلی به خانه آنها رفته باشد را گرفت اما همه اظهار بی اطلاعی کردن. دایی عطا که نگران شده بود گفت:

- اتفاقی برای لیلی افتاده؟

- نه داداش زنگ زدم منزلشون گفتن نیست. آخه قرار بود یه سری به شما بزنه گفتم شاید امروز پیش شما باشه.

مادر هر جایی که به نظرش می رسید حتی منزل خان عمو تماس گرفت اما هیچکس خبری از لیلی نداشت. آسمان چادر مشکیش را پوشیده بود و مثل آسمان خانه ما غمبار و دلگیر بود. توی حیاط درون هشتی نشسته بودم و چون هوای بیرون سرد بود پالتویم را خوب به دور خود پیچاندم تا از نفوذ سرما جلوگیری کنم. ناسازگاری لیلی و شوهرش زندگی را به کام ما تلخ کرده بود. با خود می اندیشیدم خواهرم چطور دلش آمد احسان این مرد نازنین را که که خلیلهای آرزوی زندگی کردن با او را دارند نابود کند. مادر بالای سرم ایستاد و گفت:

- تو این گیر و دار تو هم می خوای سرما بخوری و بیفتی رو دستم! بلند شو برو داخل یه چیزی درست کن بده به برادرت بخوره تا گرسنه خوابش نبره من حالم خوش نیست یه آرام بخش خوردم و می خوام بخوابم.

- چشم مامان، فقط شما خودتونو ناراحت نکنید براتون اصلاً خوب نیست.
آهی کشید و گفت:

- کاش من هم همراه پدرت مرده بودم و این روزگار رو نمی دیدم.
بلند شدم و او را در آغوش گرفتم و گفتم:

- خدا اون روز رو نیاره که سایه شما از سر ما کم بشه. توکل بر خدا مادر ان
شا... لیلی سر عقل میاد و همه چیز درست می شه، نگران نباشید.

طبق دستور مادر غذای رضا را دادم و بعد کتاب قصه ای را که دوست داشت
برداشتیم و برایش قصه گفتم تا خواب به چشمان نازش نفوذ کرد. آرام صورتش را
بوسیدم و قبل از آنکه به اتاق خود برم سری به مادر زدم. با چهره ای درمانده و
پیشان به خواب رفته بود. دفتر خاطراتم را گشودم و داخلش نوشتم:

ای تنها امید ناامیدان، ای نجات دهنده بشریت، ای مهربانترین مهربانان. من
به اراده تو قدم برمی دارم و پیشرفت می کنم تو به من قدرت دادی تا بر شیطان
غلبه کنم و تاکنون آلوده گناه نشدم، ابراز عشق برای من گناه است اما من نمی
خواهم برای شوهرخواهرم نفرت انگیز شود. می دانم که تنها تو از راز درونم
آگاهی و بس چون لبهای من هرگز باز نخواهد شد تا حقیقت را افشا کند زندگی
خواهرم را به گذشته باز گردان و مگذار احسان نابود شود. به تمامی مقدسات
سوگند می خورم که این راز را برای همیشه در دلم مدفون سازم همان طور که
تاکنون چنین کردم.

سجاده ام را پهن نمودم تا دم دمای صبح به درگاه خدا دعا و طلب بخشش
نمودم تا بالاخره خوابم برد. نمی دانم چند ساعت خوابیده بودم که مادرم بیدارم
کرد و گفت:

- عمه مرضیه آمده، بلند شو تا من با او صحبت می کنم یک جای درست
کن.

درحالیکه کش و قوسی به خود می دادم گفتم:

- این وقت صبح؟

- ساعت ده صبح دختر، بلند شو!

با سرعت بلند شدم و تختم را مرتب نمودم و از اتاق بیرون آمدم. به عمه که در حال صحبت با مادرم بود سلام کردم، او هم جوابم را داد و صورتم را بوسید و گفت:

- ماشا الله به این قد رعنا و چهره دلربا روز به روز زیباتر می شوی عمه جان! لبخندی به او زدم و به آشپزخانه رفتم. زمانی که همراه سینی چای باز می گشتم شنیدم که مادر می گفت:

- شما می گید دست روی دست بگذارم تا دستی دستی خودش رو بد بخت کنه؟ خودتون می دونید که چه زندگی داشت نمی دونم کدوم شیر پاک خورده ای زهر چشم به زندگی اش پاشید.

وقتی چای را به عمه تعارف کردم گفتم:

- از لیلی خبری شده؟

مادر سری از روی تأسف تکان داد و گفت:

- خواهرت دیشب رو منزل عمه ات بوده و مزاحم آنها شده.

- این چه حرفیه گلاب جان؟ اون که غریبه نیست دختر برادرمه. اونجا هم خونه خودشه! من نمی گم لیلی از شوهرش جدا شه حرف من اینه که به اون فرصت بدیم تا در مورد زندگی اش فکر کنه. بهتره مدتی رو منزل ما سپری کنه من هم سعی می کنم هر طور شده راضی اش کنم برگرده سر زندگی اش. تو هم اینقدر خودت را آزار نده این بچه ها هیچ وقت به حرف ما بزرگترها گوش نمی کنند و همین که به سن بلوغ می رسند فکر می کنن خودشون راه درست رو تشخیص می دن. نمونه اش همین داوود، بین چطوریه از همه زیباییهای دنیا خودش رو محروم کرده و حاضر نیست ازدواج کنه. من حتی حاضر شدم یه دختری که در حوزه علمیه درس می خوند رو برایش خواستگاری کنم اما می گه

نمی خوام ازدواج کنم. یکی نیست بهش بگه هر چی اندازه داره!

مادر سری از روی تأسف تکان داد و گفت:

- مرضیه جان فقط تو رو خدا فکر طلاق رو از سرش بیرون کن من تمام امیدم به توئه.

- من تمام تلاش خودمو می کنم، ان شاا... همه چیز حل می شه. دیشب هرچی باهاش صحبت کردم به خرجش نرفت که نرفت. می گفت قادر به ادامه زندگی با احسان نیست، بهش گفتم آخه چه علتی داره نکنه مشکلتون بچه است؟ اما اون گفت تنها دلیلش اینکه که دوستش ندارم. باور کن خودم هم گیج شدم، اصلاً باورم نمی شد که این حرفها را از زبان لیلی بشنوم؟

عمه با صحبتهایش کمی مادر را تسکین داد بعد از رفتن او به سراغ کتابهایم رفتم و به مرور آنها پرداختم، در این شرایط بحرانی فقط با درس خواندن می توانستم خودم را سرگرم کنم که در مورد لیلی فکرهای بیهوده نکنم.



چند روزی گذشت اما لیلی نه به نزد احسان بازگشت نه به خانه پدریش، با اینکه مادر برایش پیغام فرستاده بود که به نزد ما باز گردد اما خواهر یک دنده من منزل عمه را ترجیح داد. چندین بار تصمیم گرفتم به خانه عمه بروم و جویای حال او باشم اما مادرم مانع رفتنم شد.

آن روز وقتی سر سفره نشسته بودیم و نهار می خوردیم، مادر گفت:

- امروز عصر برو منزل عمه ات ببین اوضاع از چه قراره. آیا خواهرت سر عقل آمده یا نه؟

- من که حرفی ندارم اما بهتر نیست خودتون برید شما مدتهاست که به خانه عمه نرفتین هم سری بزنید هم اینکه خودتون دوباره باهاش حرف بزنید و براش منطق و دلیل بیارید با دعوا مرافعه که کار درست نمی شه.

- نه مادر جان من حالم مساعد نیست، خودت تنهایی برو و سعی کن هر طور شده راضی اش کنی که حداقل بیاد خونه خودمون درست نیست که اونجا بمونه. عمه ات زن خوب و مهربونیه اما دخترش شهره زبانش چفت و بست محکمی نداره اگه لیلی رو آنجا ببینه همه فامیل را خبر می کنه.

- اما شهره که اینجا نیست شیرازه فکر نمی کنم به این زودیها به تهران بیاید با این حال چشم هر چه شما بگید! مادر با آهی سوزناک گفت:

- خیلی برام عزیزی، از همون کودکی تا حالا هیچ وقت رو حرفم حرف نزدی و همیشه احترامم را داشتی اما خدا کنه تا آخر همین طوری باقی بمونی. می ترسم تو یه روز مثل لیلی بشی!

بلند شدم و شروع به جمع کردن سفره نمودم و در همان حال گفتم:
- مطمئن باشین حتی اگر روزی به خوام ازدواج کنم تا شما رضایت ندید این کار رو نمی کنم.

- ایشالله زنده باشی دخترم، دعای خیرم همیشه پشت سرته.
احساس می کردم در این چند روز مادرم شکسته تر از قبل شده. کاش لیلی اینقدر او را آزار نمی داد. مادر چقدر باید غصه زندگی را می خورد.
صدای داوود را از پشت آفون شناختم و گفتم:

- باز کنید منم شقایق!
خانه عمه تقریباً شبیه منزل ما بود اما کمی بزرگتر وقتی داخل شدم داوود به استقبال آمد و گفت:

- خوش آمدید دختردایی، فکر کنم راه گم کردید!
با شرمساری گفتم:
- ببخشید این مدت خیلی به شما زحمت دادیم در واقع زندگی آرام شما را به هم ریختیم.

- اختیار دارید. بفرمایید داخل!

وقتی وارد سالن شدم عمه به استقبال آمد و رویم را بوسید. اما هر چه به اطرافم نگاه کردم خواهرم را نیافتم. وقتی نشستم گفتم:

- عمه جان لیلی کجاست؟

- خیلی وقته رفته بیرون گفت که می خواد پیش یکی از دوستاش بره. اتفاقاً الان باهاش تماس گرفتم گفت داره راه می افته که بیاد. گفتم:

- عمه جان باهاش صحبت کردین، حاضره با احسان آشتی کنه و برگرده سر زندگیش؟

سری از روی تأسف تکان داد و گفت:

- هر چی می گم اون حرف خودشو می زنه. دیشب هم فکر کرد اصرار من به خاطر اینکه که دوست ندارم اون اینجا بمونه درحالیکه خدا می دونه که هم من و هم داوود و هم پدرش چقدر خوشحالیم که پیش ماست. اما بیشتر دوست داریم برگرده سر زندگیش. من اصلاً باورم نمی شه زندگی به اون خوبی اینقدر راحت از بین بره! او یک باره پشت پا به همه چیز زد، به قول مادرت زندگی اش چشم خورده. فکر کنم کسی کاری در حقشون کرده جادویی، جملی، چیزی!

- نه عمه جان خدا به آدم عقل داده، این حرفها چیه. من اینا رو قبول ندارم. لیلی فکریایی تو سرشه که هیچ کدوم ما از آنها خبر نداریم کاشکی می تونستم افکارش را بخوانم و بدونم چرا می خواد یک همچین کاری بکنه. داوود که تا آن زمان ساکت نشسته بود گفت:

- این ازدواج از همان اول هم اشتباه بود. لیلی خانم نباید عشق و فدای غرورش می کرد و به خاطر آزار دادن خان دایی و خانواده اش تن به ازدواج با مردی می داد که هیچ علاقه ای به او نداشت. آقای مظاهر مرد بسیار خوب و فروتنی است اما خوب واقعیت اینکه که نتونست قلب دختردایی ما را تسخیر کنه!

مادر و پسر صحبت می کردند و من فقط یک شنونده بودم. حرفی برای گفتن نداشتیم. گاهی در دل لیلی را مسبب سرافکندگی و شرمساری می خواندم. اما بعد دوباره به خود نهیب می زدم که معلوم نیست خواهرم چرا می خواد زندگی به این خوبی را رها کند حتماً مشکلی داره که قادر نیست به زبان بپاره، شاید واقعاً نمی تونه با احسان زندگی کنه.

وقتی لیلی از راه رسید مرا در آغوش کشید و سر روی شانه ام نهاد و گریه کرد. بعد از اینکه کمی آرام شد چشمان آبی و زیبایش را به من دوخت و گفت:
- مامان حالش خوبه؟

- نه، اصلاً خوب نیست. لیلی جان تو باید برگردی خونه خودمان این طوری مامان بیشتر عذاب می کشه.

- نمی تونم، من تا از احسان جدا نشم پا توی اون خونه نمی گذارم. همین امروز صبح رفتم و دادخواست طلاقم را به دادگاه دادم.

نگاهی حاکی از تعجب به عمه و داوود انداختم، عمه سرش را پایین انداخت و داوود هم بلند شد و جمع ما را ترک کرد. گفتم:

- اگر مامان بفهمه دیوونه می شه، تو چیکار کردی لیلی؟
فریاد زد:

- آخرش چی؟ بالاخره باید بدونه!

با ناراحتی گفتم:

- لیلی جان خواهش می کنم زندگیتو خراب نکن احسان مرد شریف و خوبیه هنوز هم دیر نشده اونقدر بهت علاقه داره که اگه برگردی تو رو می بخشه.
با گریه گفت:

- نمی تونم چرا متوجه نیستی! خوب البته تقصیر هم نداری چون تو اصلاً معنی عشق و دوست داشتن و درک نمی کنی. تو هرگز عاشق نشدی و نمی دونی چه رنجیه انسان با کسی که زندگی می کنه ذره ای علاقه بهش نداره و

تازه مجبور باشه تظاهر به دوست داشتن کنه. این همه سال دروغ گفتم دیگه
بسه، نمی تونم!

حرفهای لیلی پتکی بود بر سرم، حلقه اشکم را از دیدگانش پنهان کردم و
بلند شدم و عزم رفتن نمودم. عمه بلند شد و گفت:

- شقایق جان شب را همینجا بمان.

- ممنون، مامان تنهاست باید برم.

درحالیکه ناراحتی و غم تمام وجودم را گرفته بود اما او سردرگریان خود
فرو برده بود و جوابم را نداد. از عمه خواستم بیرون نیاد چون همیشه از درد پا
می نالید و بالا و پایین شدن از همین سه و چهار پله ساختمان دردش را زیاد می
کرد.

پالتوی بلندی پوشیده بودم، شالم را روی سرم انداختم و به حیاط رفتم و
خواستم در را باز کنم که داوود گفت:

- دختردایی؟

- بله؟

- مثل اینکه شما فراموش کردید دکمه پالتویتان را ببندید.

نگاهی به سر تا پایم انداختم و بعد با تشکر از او به سرعت شروع به بستن
آنها کردم. خواستم بروم که بی مقدمه گفت:

- فکر می کنم شخص سومی در کار باشد.

دستم از روی در پایین افتاد برگشتم و متعجبانه نگاهش کردم.

- منظور تون چیه؟

بعد از مکث کوتاهی گفت:

- درسته که لیلی خانم به آقا احسان علاقه نداره اما برای طلاق از کس دیگه
ای خط می گیره.

- شما دیگه چرا؟ شما که اهل دین و ایمان به خدایید، چرا پشت سر دیگران

حرف می زنید در حالیکه خواهرم مهمان شماست از شما انتظار نداشتم.

سرش را پایین انداخت و گفت:

– من هرگز تا مطمئن نباشم حرفی را نمی زنم، من مطمئن مطمئنم!

با بغض نالیدم:

– یعنی شما سر از کار خواهرم در آوردید؟

– خواهش می کنم بیش از این از من نخوان که بگم یه روز خودتون متوجه

همه چیز می شوید.

دیگه نمی توانستم جلوی سیل اشکاتم را بگیرم فقط گفتم:

– دروغه... دروغه محض.

و بعد بدون خداحافظی خانه را ترک نمودم. هوا سرد بود و سوز و سرما به

صورتم شلاق می زد اما من می دویدم و اشک می ریختم در حالیکه درونم آتش

گداخته ای بود که خاموش نمی شد. توی این سالها داوود را شناخته بودم و می

دانستم که نسنجیده حرفی را به زبان نمی آورد. انگار در این چند روز متوجه

چیزی شده بود که ما همه از آن بی خبر بودیم. تا وقتی به منزل رسیدم با خدا

حرف زدم و از او خواستم نگذارد آبروی مادرم برود. سعی کردم بر خود مسلط

شوم تا مادرم بویی از ماجرا نبرد، در مقابل سئوالش هم گفتم:

– حاضر نشد که برگردد.

فصل هفتم

روزها از پی هم سپری می شد و تقریباً یک ماه بود که لیلی در خانه عمه بود و در این مدت فقط چندین بار عمه به خانه ما آمد. بالاخره وقتی خبر داد که خواهرم دادخواست طلاق داده مادر دیگر نگذاشت که من به نزد خواهرم بروم در واقع خودم هم تمایلی نداشتم. خانه عمه روزگاری برای من دوست داشتنی بود اما امروز برایم محیطی رنج آور شده بود.

آن روز برف سنگینی آمده بود و من در کنار بخاری چمباتمه زده بودم و درس می خواندم که تلفن زنگ زد. مادر گوشی را برداشت و آن خبر شوم را دریافت کرد. وقتی گوشی را سر جایش گذاشت با حالتی زار روی زمین نشست و شروع به اشک ریختن کرد به طرفش دویدم و گفتم:

- مادر چی شده؟

با حال نزاری گفت:

- اتفاقی که نباید می افتاد افتاد. خواهرت از شوهرش جدا شد!

- مادر تو رو خدا گریه نکنین الان رضا بیدار می شه. تو این مدت خیلی به این بچه ظلم شده و خونه رو براش جهنم کردیم. به هر جا نگاه می کنه فقط گریه و زاری می بینه، دیگه همه چیز تموم شد باید سعی کنیم با این مسئله کنار بیایم، در ضمن باید لیلی رو برش گردونیم. دیگه اونجا موندنش صلاح

نیست.

- حالا نه، من الان نمی تونم تحملش کنم بذار حالم بهتر بشه خودم میرم
برش می گردونم. بیچاره احسان این همه سال ببین دل به کی خوش کرده بود!
دست بر قضا همان روز زن عمو تلفن کرد که خودم گوشی را برداشتم بعد از
سلام و احوالپرسی گفت:

- دختر تو بالاخره کی می خوای جواب این دوتا جوون عاشق پیشه رو بدی؟
اگه تا حالا تماس نگرفتیم به این خاطر بود که سعید اجازه نمی داد و می گفت
باید یهش فرصت بدیم تا خوب فکر کنه بعد تصمیم بگیره، اون نمی خواد تو به
خاطر خان عموت به اجبار تن به این ازدواج بدی اما این مسعود مخم را خورد از
بس هر روز به من گفت با شقایق تماس بگیر.

- ببخشید حاج خانم من قصد ازدواج ندارم و فعلاً هم شرایط روحیم اصلاً
مساعد نیست که بخوام در این مورد فکر کنم.

- اتفاقی افتاده؟ مادرت حالش خوبه؟

- خواهرم از شوهرش جدا شده مگه شما خبر ندارین؟

- چی گفتی، درست شنیدم؟ گفتی کی از شوهرش جدا شده؟

- لیلی! حاج خانم، از شوهرش جدا شده امروز برگه طلاق رو امضاء کرد.

- خدای من! اونا که زندگی خوبی داشتند چرا آقای مظاهر همچین کاری
کرد؟

- نمی دونم، ببخشید حاج خانم حالم مساعد نیست با اجازه خداحافظی می
کنم. شرمنده سلام به خان عمو برسونید.

گوشی را که گذاشتم بغضم ترکید و اشکهایم فرو ریخت.

دیگر مخفی کردن این مسئله لزومی نداشت می دانستم اگر از دیگران
بشنوند فکر می کنند می خواستیم همه چیز را لاپوشانی کنیم و با گوشه و کنایه
هایشان مادرم را آزار خواهند داد. بنابراین خودم این خبر داغ را به آنها دادم که

بعد از چند روز مثل یک بمب توی فامیل صدا کرد و بعد هر کس تلفن می زد و علت جدایی آنها را جویا می شد. خان عمو به همه گفته بود که حدس می زنه به خاطر بچه از هم جدا شدند. ولی فعلاً نمی دونند مقصر کیه. هر کس چیزی می گفت و برای خودش قصه ای می بافت، این وسط من و مادرم فقط نظاره گر بودیم و در مقابل آنها سکوت اختیار کرده بودیم. بعضیها دلسوزانه سعی داشتند خواهرم را راضی کنند که با شوهرش آشتی کند.

روز اول هفته بود و برف سنگینی باریده بود. خود را به دبیرستان رساندم اما زمانی که خواستم وارد شوم صدای آشنایی مرا در جای خود میخکوب کرد. وقتی برگشتم المیرا خواهر احسان را دیدم به طرفم آمد و یکدیگر را در آغوش کشیدیدم، گفت:

- چند لحظه وقت داری؟ نگاهی به ساعت انداختم و گفتم:
- بله!

- خوب پس بیا بشینیم تو ماشین با هم صحبت کنیم.
وقتی درون ماشین المیرا نشستم گرمای ماشین بدنم را گرم کرد و احساس آرامش نمودم. المیرا گفت:

- تو هر روز این فاصله را پیاده میای؟
- البته فاصله زیادی نیست وقتی هوا خرابه تاکسی می گیرم.
کمی سکوت کرد و گفت:

- می دونی برای چی منتظرت بودم؟
- حدس می زنم به خاطر خواهرم باشه؟
سرش را تکان داد و گفت:

- من اصلاً سر در نمی آورم چرا این طوری شد و چرا این دوتا زندگیشون و نابود کردند. باورم نمی شه برادرم که اینقدر عاشق لیلی بود به این راحتی از اون جدا بشه. گفته حق نداریم از لیلی سؤال کنیم، حتی حق نداریم پا در میانی هم

کنیم. لااقل تو بگو چه اتفاقی بینشون افتاده؟ ما که هر چی بهش می گیم میگو
من مقصر بودم اما من باورم نمی شه رشته عشق و الفت بینشون به همین راحتی
گسسته بشه!

در مقابل سئوالهای المیرا ترجیح دادم اظهار بی اطلاعی کنم و گفتم:
- من هم مثل شما هیچی نمی دونم.

در واقع خجالت می کشیدم بگم خواهرم چندین ساله که برادرت را فریب
داده و حال مرغ دلش هوای خانه دیگری کرده. چقدر احسان با گذشت بود که
حاضر نشده بود در مورد لیلی به خانواده اش چیزی بگوید.
المیرا گفت:

- درسته که مادر و پدرم با ازدواج آن دو مخالف بودند اما باور کن بعد از
ازدواج همه ما لیلی رو دوست داشتیم. باورت نمی شه مامان و بابا چه حالی
دارن!

بعد از خداحافظی از خواهر احسان با اینکه اصلاً حوصله نداشتم راهی
دبیرستان و کلاس درس شدم، وقتی کنار ماهرخ نشستم گفتم:

- شقایق چه بلایی سرت اومده چرا اینقدر تغییر کردی. برای سفر مشهد که
ما رو قال گذاشتی و عروسی فاطمه هم که نیومدی اینقدر از دستت ناراحت شده
بود که نگو. الانم مدتی تو خودتی، کم حرف بودی کم حرف تر هم شدی. می شه
به منم بگی چی شده؟ آخه ناسلامتی ما با هم دوستیم، تو نباید درد دلت رو به
من بگی؟ ای کلک نکنه عاشق شدی، قیافه ات که به عاشقا می خوره غصه نخور
یا خودش میاد یا نامه اش یا که...

- ماهرخ خواهش می کنم سر به سرم نذار. اصلاً حوصله ندارم خودم به
وقتش همه چیزو برات تعریف می کنم. روزگاره دیگه گاهی ناسازگار می شه.
باید سنگلاخهای زندگی رو پشت سر گذاشت و صبر کرد تا خدا خودش همه
چیزو درست کنه.

- با اینکه نگرانت هستم اما هر طور راحتی به هر حال می تونی همه جورهِ رو دوستیمون حساب کنی.

- ممنون عزیزم تو دختر با فهم و شعوری هستی و من به دوستی با تو افتخار می کنم!

ماهرخ خنده ای کرد و گفت:

- نه بابا از کی تا حالا؟



دادگاه سه ماه و ده روز عده برای آنها تعیین کرد که من معنی آن را نمی فهمیدم وقتی از مادرم سؤال نمودم گفت:

- یعنی توی این سه ماه و ده روز حق ازدواج ندارن، می شه امیدوار بود شاید به زندگی رجوع کنند.

تصمیم گرفته بودم خواهرم را بازگردانم بنابراین لباسم را پوشیدم و از خانه بیرون زدم و یک تاکسی دربست گرفتم و خود را به منزل عمه رساندم. وقتی خواستم زنگ بزنم در باز شد و داوود در مقابلم ظاهر شد، آرام گفتم: سلام.

- سلام دختردایی حالت چطوره، خوبی؟ گفتم شاید از دستم ناراحت شدی و دیگه حاضر نیستی پا تو خونمون بذاری.

- ممنون خوبم، شما که کاری انجام ندادید. خوب بالاخره تو این مسائل هرکی یه چیزی می گه. مثل اینکه شما بیرون تشریف می برید؟

- بله! اما زیاد مهم نیست بفرمایید داخل.

- خواهرم منزله؟

خودش را از جلوی در کنار کشید و گفت:

- بله داخل اتاق پذیرایی هستند، در ضمن مهمان دارند.

- مهمان؟ کی هست؟

- اگه برید داخل خودتون می بینید، بفرمائید.

رفتار داوود برایم کمی عجیب آمد، درحالیکه به طرف ساختمان قدم بر می داشتم او کنار در حیاط ایستاده بود و مرا نگاه می کرد.

خواستم وارد پذیرایی شوم که صدای آشنایی به گوشم خورد. فکر کردم اشتباه می کنم اما نه خودش بود که داشت با لیلی صحبت می کرد. یعنی همان مهمان خواهرم، نکند که... باورم نمی شه نه خدایا من اشتباه می کنم. گوشهایم را تیز کردم و شنیدم که گفت:

- هیچ اتفاقی نمی افته تو نگران نباش همه چیز با من، در ضمن سه ماه خیلی دیره! من و تو باید زودتر ازدواج کنیم.

صدای خواهرم را شنیدم که گفت:

- قانوناً من باید صبر کنم، اگر احسان متوجه ازدواج من بشه می تونه از من شکایت کنه.

صدای داوود را شنیدم که از پشت سرم به آرامی گفت:

- دختر عمه خدا کسایی رو که فال گوش می ایستند و استراق سمع می کنند دوست نداره.

درحالیکه لرزه بر اندامم افتاده بود، می دانستم که رنگم هم به سپیدی گراییده، وجودم از خشم و نفرت پر شده بود و نمی دانستم باید فریاد بزنم یا گریه کنم. احساس می کردم بدنم منجمد شده. به سختی قدمی به سوی داوود برداشتم و خیره در چشمانش گفتم:

- اون اینجا چی می خواد؟

سرش را پایین انداخت و چیزی نگفت، بر سرش فریاد زدم و گفتم:

- این پسره نامرد و بی شرم اینجا چی می خواد؟ پس نابود کننده زندگی

خواهرم اونه! پس تو و عمه همه چیز رو می دونستین و به ما نگفتید!

از صداهای فریادم آن دو به سرعت بیرون آمدند. حالا دیگه چشمانم او را می دیدند. بله او کسی نبود غیر از آقای مهندس، با دیدن من هر دو یکه خوردند. لیلی مرا دعوت به آرامش نمود. سرش داد کشیدم و گفتم:

- آرام باشم؟ پس اون عشق ابلهانه که به خاطرش احسان رو فروختی اینه؟ چقدر احمق بودیم ما که تا حالا فکر می کردیم در مورد سعید تنفر جای عشق رو گرفته. فکر هر کسی رو می کردم جز این آقا! در باورم نمی گنجه... خدا تو رو ببخشه... اما این فکر رو نکن که این عشقه این هوسی بیش نیست! سعید با دستپاچگی گفت:

- شقایق بذار من برات توضیح می دم.

- لازم نیست توضیح بدی. خودم همه چیز رو شنیدم. خوب می دونم مرد مشکوکی که تو این مدت با تلفن لیلی رو دیوونه کرده بود کسی به غیر از تو نیست. تو با دسیسه و افترا وارد زندگی اون شدی و زمزمه عشق تو گوشش سر دادی. اومدی تا زندگیش رو به آتش بکشی. مثل روز برام روشنه که شیطون رفته تو جلدتون. شما با آبروی مادر بیچاره ام بازی کردین.

دیگر از آن دختر آرام و سر به زیر خبری نبود. حرفهایم مانند تیرهای زهرآگین به قلب آنها فرود می آمد و صورتم خیس اشک شده بود. لیلی گفت:

- خفه شو شقایق. تو حق نداری سعید رو متهم کنی. این من بودم که روز بعد از خواستگاری سعید و مسعود از تو شب تا صبح گریه کردم، من می تونستم سعید رو فراموش کنم تا بالاخره گوشی و برداشتم و آنقدر به خونه خان عمو زنگ زدم تا خودش گوشی رو برداشت. ازش خواستم به کسی چیزی نگه و باهاش قرار گذاشتم، اول قصدم این بود تا تمام حقایق رو براش بگم، گفتم که خان عمو قصد داشته با مادر ازدواج کنه و من به خاطر انتقام بچه گانه ام چنین کاری کردم اما هرگز نتونستم عشق اونو فراموش کنم و سالها عذاب کشیدم. وقتی متوجه شدم او هم هنوز به من علاقه داره و حاضره با هر شرایطی منو

بپذیره تصمیم گرفتم از احسان جدا شم، می دونم که تو قصد داشتی بالاخره بهش جواب مثبت بدی اما قبول کن که ما نمی تونیم بدون هم زندگی کنیم، خصوصاً حالا که برگشته.

با لحنی تند و گزنده گفتم:

- من برای امثال سعید و مسعود تره هم خرد نمی کنم. اگه عشق اینه که انسان نتونه بر هوای نفس خود غلبه کنه و شوهرش رو به اون بفروشه پس همون بهتر که هیچ وقت عاشق نشه!
سعید گفت:

- من و خواهرت از کودکی همدیگر رو دوست داشتیم. وقتی به من خبر دادند ازدواج کرده تا مدتها با ناراحتی روحی و روانی دست به گریبان بودم. شقایق اگه ما تا صبح هم برای تو از عشق و دوست داشتن صحبت کنیم تو هیچ وقت درک نمی کنی. همه ما متوجه رفتار سرد تو با جنس مخالف شدیم ممکنه که چهره زیبایی داشته باشی و خیلیها رو مجذوب خودت کنی اما تو دختر سرد مزاج و بی احساسی هستی. این طوری همه را از خودت دور می کنی!
لبخند تلخی زدم و گفتم:

- این حرفها همش بهونه است آقا سعید، بهتره رسم الخط زندگی رو از پرنده ها یاد بگیری. اونا هیچ وقت آشپونه شون رو روی آشپونه پرنده دیگه ای نمی سازند.

عمه با پلاستیکی از میوه وارد شد و وقتی صحنه مجادله ما را دید گفت:

- واه خدا مرگم بده چی شده؟ شقایق جان چرا گریه می کنی؟

نگاهی به داوود و عمه انداختم و گفتم:

- از من می پرید چی شده؟ شما که همه چیزو می دونید، حتی زمینه گفتگو رو براشون مهیا کردین!

- تو اشتباه می کنی عزیزم، من بعد از طلاق متوجه شدم این دوتا قصد

ازدواج دارند البته داوود زودتر متوجه شده بود اما به من چیزی نگفت. ببین شقایق جان اتفاقیه که افتاده، منم به اندازه تو ناراحتم ولی آیا کاری از دستمون برمیداد؟ کسی به حرف ما گوش نمی ده پس بهتره تو و مادرت هم همه چیز رو فراموش کنید چون دیگه احسانی وجود نداره. فکر کنید از همون اول هم وجود نداشته. لیلی خواهرته و بعد از این سعید شوهرخواهرت. شاید تقدیر اینگونه رقم زده شده، چه میشه کرد!

درحالیکه بدون خداحافظی از در خارج می شدم زیر لب گفتم:
- اطاعت از هوای نفس رو به پای تقدیر نگذارید.

به مادرم چیزی نگفتم اما آن شب در خلوت تنهایی خودم ساعتها گریستم. برای خودم و سادگیم، برای احسان و سادگیش که می دانستم این روزها حال و روز خوبی ندارد. کاش می توانستم جویای احوالش شوم. اما به خاطر خواهرم نه من نه مادرم نمی توانستیم باهاش رو به رو شویم. به یاد حرفهای سعید و لیلی افتادم که گفته بودند که من دختر سرد مزاج و بی احساسی هستم و هرگز طعم عشق رو نچشیدم.

همان شب از خدا خواستم تا به من اراده ای قوی بدهد تا بتوانم عشق مدفون شده ام را دوباره زنده کنم. قلب من سالها در گرو کسی بود که خودش نمی دانست. خوشحال بودم که هرگز به او اعتراف نکردم و شیطان نتوانست مرا وسوسه کند اما حالا باید به همه ثابت می کردم که عشق واقعی چیست و چه فاصله زیادی با هوس دارد.

چند روز بعد خان عمو و همسرش به منزل ما آمدند، حاج خانم که معلوم بود خیلی عصبانی است خواست لب به سخن باز کند که خان عمو او را دعوت به سکوت کرد و خود آرام آرام گفت:

- گلاب خانم ما اومدیم در مورد بچه ها با هم صحبت کنیم.

مادر ساده ام که فکر می کرد منظور آنها جواب من و خواستگاریشان است

گفت:

- والله چی بگم، من و شقایق این روزها به خاطر جدا شدن لیلی از شوهرش حال و روزمان وخیمه، مخصوصاً من!

خان عمو نگاهی به همسرش انداخت و گفت:

- اتفاقاً صحبت ما در مورد لیلی!

حاج خانم با کنایه گفت:

- می خواهید بگید خبر ندارید لیلی خانم شما پسر ساده لوح منو اغفال کرده و قصد داره باهاش ازدواج کنه؟ ببین گلاب خانم با اینکه احترام زیادی برات قائلم اما باید بدونی که منو پدرش هرگز راضی به این ازدواج نیستیم. اگه من می دونستم که سعید با اومدنش دوباره دلبسته لیلی میشه هرگز به اون پیشنهاد نمی دادم به ایران برگرده. ما شاید چند سال پیش کشته و مرده دختر شما بودیم ولی حالا اوضاع فرق کرده و من دوست ندارم پسر من با زنی که به شوهر خودش وفادار نمونده ازدواج کنه. ما شقایق رو می خواستیم نه لیلی رو! مادر که تازه حقایق براش روشن شده بود حالش به هم خورد و غش کرد. وقتی کمی آب به صورتش زدیم و او را به هوش آوردیم رو به مهمانان ناخوانده کردم و گفتم:

- مادرم در مورد تصمیم اونا چیزی نمی دونست. در این قضیه تنها خواهرم مقصر نیست پسر شما هم به اندازه اون مقصره. بچه که نبودن هر دو عاقل و بالغ هستن. مادر دیگه کاری به کارشون نداره منم از همون اول قصد ازدواج با پسر شما رو نداشتم. حالا خواهش می کنم بیش از این مادرم رو آزار ندین. اگه ممکنه خونه رو ترک کنید.

خان عمو با عصبانیت بلند شد و گفت:

- پاشو حاج خانم، پاشو بریم اینجا دیگه جای ما نیست اینم از شقایق خانم! آنها رفتند و من موندم و حال خراب مادرم، وقتی داروهایش را به او می دادم

از او خواستم که آرام باشه و سعی کنه با این قضیه کنار بیاد و همه چیز رو به
خدای بزرگ بسپاره. انگار حرفهایم در او تأثیر گذار بود چون دست به طرف
آسمان برداشت و گفت:
- خدایا راضیم به رضای تو!

فصل هشتم

آن روز روز تعطیل بود که ماهرخ با من تماس گرفت و از من خواست توی پارک همیشگی یکدیگر را ببینیم. او قرار بود با برادرش نادر بیاید بنابراین من هم تصمیم گرفتم رضا را با خود ببرم. آنها تفاوت سنی زیادی با هم داشتند. نادر جوانی بود بیست و پنج ساله که مادرزاد از نعمت بینایی محروم بود اما تا شروع به راه رفتن نمی کرد آن هم در جایی ناشناخته کسی متوجه نمی شد که او نابینای مطلق است چون چشمانش باز و حالت طبیعی داشتند. او جوانی رعنا و زیبا بود که با آلات موسیقی آشنایی داشت و خیلی زیبا سه تار می نواخت. بیشتر اوقات ماهرخ به همراه برادرش به این پارک می آمدند و گاهی هم من دعوت او را اجابت می کردم و به همراه رضا به آنها می پیوستم، رضا به او علاقه زیادی نشان می داد زیرا او هم چون معلمی دلسوز به تمام کنجکاویهای بچه گانه رضا پاسخ می داد. اولین بار که کنار یکدیگر نشستند رضا با لحنی کودکانه و از روی کنجکاوی از نادر پرسید:

– آقا نادر شما کورید؟

من که بسیار خجالت کشیده بودم با ناراحتی رضا را مجبور به سکوت کردم اما نادر در کمال خونسردی گفت:

– خواهش می کنم بچه رو دعوا نکنید، بله عزیزم. درست متوجه شدی من

نمی بینم.

رضا دوباره پرسید:

- چرا شما نمی بینید؟

دستش را روی سر رضا گذاشت و گفت:

- چون خدا این طوری خواسته و منو نابینا آفریده، اما در عوض به من استعدادهای دیگه داده که اگر بتونم خوب ازشون استفاده کنم دیگه از نابینا بودنم احساس ناراحتی نمی کنم.

نادر یک روشندل واقعی بود که توانسته بود با همان استعدادهای نهفته اش لیسانس حقوق بگیرد و در موسیقی پیشرفت چشمگیری داشته باشد. آن روز بعد از احوالپرسی با آنها رضا را نزدیک اسباب بازیها بردم و خودم روی نیمکت در کنار آنها نشستم. درحالیکه از دور رضا را می پاییدم. ماهرخ گفت:

- من دیروز فاطمه رو همراه شوهرش تو خیابون دیدم. مثل اینکه خدا رو شکر زندگی خوبی داره و خوشبختانه همسرش آدم مهربون و خوش مشربی به نظر می رسید، فاطمه احوالت رو پرسید و گفت که سلامش رو بهت برسونم و بگم خیلی بی معرفت شدی...

درحالیکه در دل خود را سرزنش می کردم آه کوتاهی کشیدم و به خود گفتم: اگه فاطمه جان حال و روزم رو می دیدی دیگه منو متهم به بی معرفت بودن نمی کردی. صدای مهربان نادر منو به خود آورد:

- بلا به دور شقایق خانم! چرا حالتون خوش نیست؟

این اولین باری نبود که نادر افکار درونیم را می خواند، او استعداد خارق العاده ای در خواندن افکار دیگران داشت. از زمانی که با نادر آشنا شده بودم علاقه مند شدم که در رشته روانشناسی ادامه تحصیل دهم. خیلی دلم می خواست من هم بدون اینکه طرف مقابل کلامی به زبان آورد افکارش را بخوانم، با

اینکه از نشستن در کنارش لذت می بردم اما گاهی می ترسیدم که او دستم را بخواند و عشقی را که سالها در کنج دلم مخفی کرده بودم را روی دایره بریزد. بعد از مدتی سکوت گفتم:

- آقا نادر می شه یکی از اون آهنگهای قشنگتون رو برامون بزنید؟
خندید و گفت:

- اگه موافق باشین حاضرم برم تاب بازی تا از دستم خلاص بشین.
با لحنی معترض گفتم:

- خواهش می کنم این طوری برداشت نکنید، درسته که من حال و روز خوبی ندارم اما این دلیل نمی شه که مصاحبت با شما رو دوست نداشته باشم، برعکس احساس آرامش می کنم.
نادر بدون گفتن هیچ کلامی سازش را بیرون آورد و با صدای گرمش می خواند.

روزی که از تو جدا شم روز مرگ خنده هامه
روز تنهایی دستام فصل سرد گریه هامه
توی اون کوچه غمگین جای پاهای تو مونده
هنوز اون بید مجنون عکس فعلیت پوشونده
بعد تو گریه رفیقم، غمه تو داده فریبم
حالا من تنها و خسته توی این شهر غریبم
توی این شهر غریبم...

ناگهان دستش روی سیمهای سه تار ثابت ماند و دیگر صدایی از آن ساز زیبا برنخاست، ماهرخ گفت:

- خیلی زیبا بود، پس چرل بقیه اش رو نمی خونی؟ نکنه شعر رو حفظ نیستی؟
آرام گفت:

- شعرو حفظم اما نمی خوام شقایق خانم بیشتر از این گریه کنه!

ماهرخ متعجبانه مرا نگریست و گفت:

- حق با نادره، تو داری گریه می کنی؟ خجالت بکش دختر این دنیا اینقدر ارزش نداره که به خاطرش چشمای قشنگتو خیس کنی. من نمی دونم تو چه بلایی سر خودت آوردی؟ چرا از این رو به اون رو شدی؟

رضا دوان دوان خود را به من رساند و گفت:

- آجی اون پسره نمی ذاره من تاب بخورم.

بلند شدم دستش را گرفتم و گفتم:

- الان خودم سوارت می کنم، ببخشید من الان برمی گردم.

اگر یک دقیقه دیگر آنجا می ماندم حتماً در مقابل نادر رسوا می شدم.

سالها بود که نادر را می شناختم درست از زمانی که با خواهرش دوست شده بودم، همیشه اعتماد به نفس او را تحسین می نمودم چون هرگز نابینا بودنش باعث نشده بود خانه نشین شود بلکه از کسانی هم که چشم داشتند بیشتر پیشرفت کرده بود، اگر خداوند یک حس را از او گرفته بود در عوض حسهای دیگرش را قوی تر ساخته بود. به گفته ماهرخ هیچکس در منزل نمی توانست مسئله ای را از او مخفی کند زیرا به سرعت متوجه می شد و آنقدر همه را سین جیم می کرد تا مجبور شوند حقیقت را بگویند.

وقتی به سوبشان بازگشتم آخر کلام ماهرخ را شنیدم:

- خیلی زیباست!

گفتم:

- چی زیباست؟

- هیچی بابا! نادر از من سؤال کرد که آیا واقعاً چشمای تو زیبا هستن؟ و من

هم در جواب گفتم: خیلی بیشتر از اونچه فکرشو می کنی!

نادر گفت:

- حیف شد که نمی توانم شما رو ببینم، تا الان دوست داشتم ببینم این دختری که خواهر پر حرف منو تحمل می کنه کیه؟ اما حالا آرزو دارم ببینم این دختری که اینقدر خواهرم از چشماش تعریف می کنه چه شکلیه؟

از شنیدن حرفهایش دلم گرفت و به او خیره شدم. کاش می توانستم من هم مانند او به راز درونش پی ببرم. کاش نادر نابینا نبود، اصلاً چرا ماهرخ در حضور نادر از من تعریف می نمود، چرا این دختر درک نمی کرد که برادر نابینایش ممکن است غصه معلولیت خود را بخورد.

- دارید به من نگاه می کنید؟

- آه بله! و فکر می کنم خدا چه حکمتی داشته که نعمت بینایی رو از شما گرفته؟ هرگز غصه نخورید که چرا شما نمی توانید ببینید، چون خدا به شما نعمتهایی داده که کمتر کسی از اونا بهره منده!

با اعتماد به نفس گفت:

- من غصه نمی خورم! فقط گفتم که آرزو دارم! هر کسی در این دنیا آرزویی داره، البته من به سرنوشت اعتراض ندارم چون می دونم این آرزوی من بالاخره به حقیقت می پیونده اونم در دنیای دیگه و من تا اون زمان صبر می کنم. اگر کمی فکر کنیم می فهمیم این دنیا خیلی زود گذره خیلی....

بعد نادر آهی کشید و ساکت شد. ماهرخ چینی به پشانی انداخت و گفت:

- نفهمیدم این حرفها چیه؟ مثل آدمهای عاشق پیشه حرف می زنی، نکنه که...

نادر بلافاصله گفت:

- بله من عاشق شقایق خانم هستم، اما همانطور که یک برادر عاشق خواهرشه، من نگران آینده تو نیستم اما در مورد شقایق خانم احساس بدی دارم و نمی دونم چرا اینقدر در موردشون فکر می کنم. وقتی دیده روی هم می گذارم از ذهنم خارج نمی شن. یک حسی به من میگه این دختر سختهایی زیادی می

کشه، البته من نمی خوام با حرفهام نگرانتون کنم چون با صبر و پشتکاری که من از شما سراغ دارم می دونم که از پس همه مشکلات برمی آید.

حال عجیبی داشتم. دلم می خواست برای نادر دردودل کنم و از غم درونم بگویم، از رنجی که سالها در قلبم لانه کرده بود و رفته رفته می رفت که سر باز کند اما مثل همیشه ترجیح دادم سکوت کنم. من حتی برای دفتر خاطراتم هم از رازم نگفته بودم. تنها کسی که اطلاع داشت همان دوست قدیمی ام یعنی قلب ساده ام بود.

ماهرخ گفت:

- به نظر من شقایق عاشق شده چون رفتارش، سردرگمیهایش، سکوت بی پایانش، همه و همه شبیه آدمهای عاشق پیشه است. خنده مدتهاست که از لباش محو شده و بی دلیل گریه می کنه! جون ماهرخ اگه خبری هست بگو تا خودم برم برات خواستگاری. خوب چه اشکالی داره زنا به خواستگاری برن؟ البته مردای این دوره زمونه بی وفا شدن و سر دخترهای بیچاره رو با حرفهایشون کلاه می دارن. باید خوب حواستو جمع کنی!

نادر گفت:

- دوست شما از اون دسته نیست که گل لبخندش رو نثار هر کسی کنه، تازه اگه گفته تو درست باشه و اون عاشق شده باشه همه از این عشق بی خبرند حتی خود معشوق، درسته شقایق خانم؟

باز هم جوابش سکوت بود و سکوت. نادر دوباره گفت:

- تا کی می خواین لباتون و بسته نگه دارین و برای هیچکس حرف نزنید؟ شاید دیگرون بتونن به شما کمک کنند. چرا سعی دارید همه مشکلاتتون رو به تنهایی حل کنید؟ آیا من می تونم بهتون کمک کنم؟ شما برام مثل ماهرخ هستید یه برادر باید به فکر خواهرش باشه. باور کنید من تحمل ناراحتی شما رو ندارم. ای کاش می تونستم کاری براتون انجام بدم!

لبخندی کم رنگ زدم و اشک از گوشه چشمانم روان شد و در دل گفتم: خوشحالم که حداقل نمی دنی طرف کیه؟ چون اگه بفهمی خودت اولین کسی هستی که منو از این عشق منع می کنی و دیگه نمی گی که من خواهرتم. از نادر و خواهرش خداحافظی نمودم بدون اینکه کلامی در مورد عشق پنهان شده ام بگویم بعد همراه رضا راهی منزل شدم. درحالیکه در دل می اندیشیدم یعنی نادر از همه چیز اطلاع داره. آیا به راز درونم پی برده. نه امکان نداره اون فقط می دونه که من عاشقم! خدایا تو که به همه تو سینه شون قلبی دادی که بتپه و پناهگاهی باشه برای مخفی کردن رازهای مردم، به من کمک کن که به وقتش به همه بگم که عاشق کی ام؟ خدایا اگه نادر بفهمه از من رو برمی گردونه؟ نمی دونم خدا... نمی دونم...



روزها از پی هم سپری می شد و زمستان رو به پایان بود. کم کم همه چیز روال عادی به خود گرفته بود. مادر آرامش گذشته رو بازیافته بود یعنی چاره ای جز این نداشتیم. باید می نشستیم و نگاه می کردیم تا ببینیم این چرخ بازیگر چه سرنوشتی برایمان رقم زده است. آیا می رسیم به نا کجا آباد؟ یا می رسیم به آن حقیقتی که پایان شب سیه سپید است.

لیلی هنوز به خانه بازنگشته بود و در خانه عمه به سر می برد، در این مدت یکبار مسعود به منزلمان آمد و از مادر خواهش کرد که با من تنها صحبت کند. وقتی با یکدیگر تنها شدیم گفت:

- کار سعید و لیلی به خودشون مربوطه و من هیچ اهمیتی به اونا نمی دم. چرا دروغ بگم وقتی شنیدم قصد ازدواج دارند در دل خوشحال هم شدم، چون تنها رقیب خودم رو برادم می دونستم، اما حالا خیالم راحت شده ولی باز هم می ترسم یکی دیگه پیداش بشه. چرا مخالفت می کنی؟ قبول کن که من و تو می

تونیم با هم خوشبخت بشیم! شاید تو از دیگران حرفهای زیادی پشت سرم شنیده باشی اما باور کن اگه تو بیای تو زندگیم همه این حرفها و حدیثها تموم میشه. ما خانواده خوشبختی می شیم، دو خواهر با هم جاری می شن کجای این بده؟

با کنایه گفتم:

- تا خوشبختی رو از چه دیدگاهی ببینیم، گاهی انسانها خوشبختی رو در بدبخت کردن دیگران و از هم پاشیدن زندگیشون می دونند. شاید به نظر شما همه چیز تموم شده و دیگه نباید به گذشته فکر کرد اما من هرگز از یاد نمی برم که برادر شما با ما و احسان چه کرد.
مسعود با قیفه ای محزون گفت:

- می دونم که خیلی ناراحتی، هم تو هم مادرت، شما به آقای مظاهر علاقه زیادی داشتین. اون تونسته بود با اخلاق خویش جایگاه خوبی تو فامیل پیدا کنه اما یه عیب داشت و اونم این بود که پایه های زندگیش محکم نبود چون هیچ عشق و علاقه ای از طرف مقابل تو زندگیش نبود. زندگی که سست باشه باید هم انتظار داشت فرو بریزد.

خواستم بگویم تا وقتی آقای مهندس تشریف نیاورده بودند و زمزمه عاشقانه سر نداده بودند همه چیز خوب بود و اونا زندگی خوبی داشتند. اما با آمدن ایشان همه چیز فرو ریخت. ولی باز هم سکوت نمودم، به قول مادرم همیشه گربه زبانم را خورده بود. صدایش را شنیدم که گفت:

- سکوت علامت رضایتیه، درسته؟

با خشم نگاهش کردم و گفتم:

- اما سکوت من علامت نارضایتیه! من هرگز تمایلی به ازدواج با شما ندارم.
دیدم در کمال ناباوری دستش را روی دستم گذاشت و خواست انگشتانم را ببوسد. اما من به سرعت دستم را پس کشیدم و گفتم:

- این چه کاریه؟ احترام خودت رو نگه دار.

درون اتاق خودم پشت میز نشسته بودیم. درحالیکه از روی صندلی بلند شدم و ایستادم و سعی نمودم بر خودم مسلط شوم، گفتم:

- از اینجا برو بیرون خواهش می کنم.

بلند شد و رو به رویم ایستاد طوری که نفشش به صورتم می خورد، آرام گفت:

- با همین نگاهت و چشمای گیرات منو اسیر خودت کردی، می دونی از کی عاشقت شدم؟ از همون موقع که گازم گرفتی. شبها روش دست می کشیدم و خدا خدا می کردم که جاش بمونه، جاش نموند اما من همیشه اون نقطه رو می بوسم خیلی دوستت دارم شقایق، خیلی...

دست بردم و گلدان گلی که روی میز بود را برداشتم و گفتم:

- اگه یه قدم دیگه جلوتر بیای با همین گلدون حسابت رو می رسم. زودتر از اینجا برو بیرون، من هیچ علاقه ای به تو ندارم.

کمی عقب رفت و گفت:

- قلب تو از جنس بتونه و با همه دخترهایی که اطرافم رو احاطه کردن فرق می کنی برای همین حاضر نیستم ازت بگذرم، ولی من این بتون رو متلاشی می کنم مطمئن باش. حیف که زن عمو اینجاست و گرنه بهت می فهموندم گلدون که چه عرض کنم اگه وزنه چند کیلویی هم تو دستت بود ترسی ازت نداشتم، اما دوست ندارم در برابر مادرت مردی هرزه و بی چشم و رو به نظر بیام. تو هنوز مزه عشق و دوست داشتن زیر دندونات نرفته، اما نگران نباش چون خودم همه چیز رو یادت میدم.

درحالیکه شعله های خشم از نگاهم زبانه می کشید صدایم را بلند کردم و گفتم:

- برو بیرون هرزه بی چشم و رو!

خنده بلندی سر داد و گفت:

- به هم می رسیم شقایق خانم تو مال منی، مال خودم. فعلاً خداحافظ!
مسعود از در خارج شد، درحالیکه من نادم و پشیمان بودم که چرا با او به
گفتگو پرداختم، مسعود ارزش صحبت کردن را نداشت. مادر وارد اتاقم شد و
گفت:

- چی شده؟ چرا مسعود خداحافظی نکرد؟ من داخل آشپزخانه بودم که
صدای در شنیدم. وقتی از پنجره نگاه کردم دیدم مسعود که داره میره!
نزدیک مادر شدم و داستان لرزانم را در دستش گذاشتم و گفتم:
- ماما جان من اگه بخوام با امثال مسعود ازدواج کنم خوب تو گاوَداری
دایی احمد زیاده.

مادر گره ای به ابروهایش داد و گفت:

- تو نباید در مورد پسرعموت این طوری صحبت کنی، هرچی باشه جزء
نزدیکترین اقوام پدریت محسوب میشه. می دونم جوابت منفیه، اما می تونی
خیلی مؤدبانه دست رد به سینه اش بزنی. تو نباید به کسی توهین کنی. درسته
که از دست برادرش ناراحتیم ولی نباید گناهش رو پای مسعود گذاشت، اونکه
مقصر نیست.

- مادر جان چه قومی چه خویشی؟ از این خانواده همیشه آزار و اذیتش به ما
رسیده، بسه دیگه چقدر ساکت بمونیم و فقط نظاره گر رفتار زشتشون باشیم؟
مادر سری تکان داد و گفت:

- شاید حکمت خدا بوده، راضیم به رضای خدا.

بعد بحث را عوض کرد و گفت:

- راستی دخترم اسم دایی احمد رو آوردی بهتر نیست ایام نوروز بریم پیش
اونا، آخه خیلی وقته که ندیدمشون. دلم براشون تنگ شده برای رضا هم خوبه،
بچه ام دق کرد بس که کنج خونه نشست.

- خیلی عالی‌ه مامان، همه ما به این تغییر آب و هوا نیاز داریم.



مادر دو برادر داشت به نامهای عطا و احمد، برادر بزرگ مادرم در تهران زندگی می کرد. او در نجاری استادی زبردست بود که یک کارگاه نجاری نسبتاً بزرگ را اداره می نمود، پنج دختر داشت و به قول خودش از نعمت داشتن یک پسر محروم مانده بود. اما دایی احمد در زادگاه خود مانده و در آن روستا یک گاوداری کوچک داشت که با همان خانواده اش را تأمین می ساخت و دارای دو فرزند به نامهای مریم و مجید بود، همسر دایی زمان به دنیا آمدن مجید از دنیا رفته بود که دایی با کمک مادر بزرگ مجید را بزرگ کرده بود و دیگر طی این سالها حاضر نشده بود که زن دیگری را جایگزین همسرش کند. اما چند سال پیش مادر بزرگ هم به رحمت خدا رفت و زحمت مریم و دایی دو برابر شد. زمانی که از اتوبوس پیاده شدیم درختهای سر به فلک کشیده و خانه های کاهگلی از دور نمایان شد، رضا با خوشحالی شروع به دویدن در یونجه زار نمود. مادر آهی کشید و گفت:

- کاش هیچ زمان اینجا را ترک نمی کردم و به تهران نمی آمدم.

لبخند شیطننت آمیزی زدم و گفتم:

- اما من شنیدم شما عاشق بابا بودید تهران که چه عرض کنم اگه می گفت که بیا با هم به قندهار بریم حتماً همراهش می رفتین. خندید و گفت:

- زمانی که عطا به تهران رفت و در یک کارگاه نجاری شروع به کار کرد همون جا با پدرت دوست شدند، البته پدرت در نجاری هنری نداشت اما گاهی سری به اون کارگاه می زد. یه روز برادرم پدرت رو با خودش به روستا آورد. با اینکه در کودکی پدرمون رو از دست داده بودیم اما مادرم در پذیرایی از مهمان

سنگ تمام میذاشت. تقریباً هفته ای یکبار با هم به روستا می آمدند و دیگه باید با زور پدرت رو بیرون می کردیم، بالاخره هم طاقت نیاورد و موضوع خواستگاری از منو با برادرم عطا مطرح کرد. من هم پدرت رو دوست داشتم و دل بسته او شده بودم اما بیشتر این برادرم بود که سنگ ریفکش رو به سینه می زد.

- دایی احمد چی؟ اونم موافق بود؟

- بیچاره احمد بعد از رفتن عطا تمام بار مشکلات زندگی رو دوشش بود اما اون هیچ وقت لب به شکایت باز نمی کرد خیلی احترام برادر بزرگش رو داشت. به خانه دایی احمد نزدیک شده بودیم که دیدم رضا یه شاخه درختی آویزان شد و شروع به تاب خوردن کرد تا خواستیم او را از این کار منع کنیم صدای آشنایی از پشت دیوار سنگی گفت:

- آهای پسر چیکار می کنی؟

دایی بود که با سرعت خود را از آن طرف دیوار به ما رساند و تا ما را دید با خوشحالی در آغوشمان گرفت.

- خوش آمدید، آفتاب از کدم طرف در اومده یاد ما کردید؟ گلاب جان تو نمی گی تو این روستای دور افتاده برادری هم داری که باید سری به او بزنی؟ مادر درحالیکه اشک شوق از دیده اش فرو می ریخت گفت:

- اگه بدونی تو این چند ماه چی کشیده ام دیگه منو محکوم نمی کنی. نمی دونم امتحان خداست یا تقدیر و سرنوشت که من همیشه باید رنج روزگار رو تحمل کنم. یک ذره آب خوش از گلوم پایین نرفته اگه چاره ای داشتم به خدا همین جا می موندم، دیگه از هر چی شهر تهرونه بدم اومدم.

- خدا نکنه خواهر، بیا بریم داخل برام تعریف کن ببینم چی شده. ماییم و همین یه دونه خواهر. راستی زیارت قبول!

- خدا قبول کنه احمد جان.

مریم درحالیکه دست پسر کوچکش را در دست گرفته بود از خانه دایی

بیرون آمد و با دیدن ما فریادی از خوشحالی کشید و به آغوش مادر پرید و گفت:

- خوش آمدید عمه جون، دلم براتون یه ذره شده بود. تو چطوری شقایق جون حالت خوبه، لیلی و شوهرش خوبند؟ چرا اونا نیومدند، به خدا همیشه یادتون می کردیم.

دایی گفت:

- چقدر حرف می زنی دختر، بالاخره اجازه می دی اینا بیان تو خونه!

- واه خدا مرگم بده، ببخشید. اونقدر ذوق زده شدم که نگو.

وقتی درون خانه دایی نشستیم، مادر درحالیکه از چای تازه دم شده مریم می نوشید ماجرای جدایی لیلی و احسان را با کشیدن آهی برای برادرش توضیح داد و گفت که اون قصد داره با پسرعمویش ازدواج کند. دایی احمد دستی به ریش جو گندمیش کشید و گفت:

- عجب، پس تو این مدت اتفاقات زیادی افتاده که ما از اونا بی اطلاع بودیم. لیلی بر عکس شقایق در کودکی دختر بازیگوش و شیطونی بود. وقتی به اینجا می اومد حتی مرغها خروسها هم از دستش آسایش نداشتن. از درو دیوار بالا می رفت درست مثل بچگی خودت، اما تو دختر مهربون و با گذشتی بودی. لیلی با این کارش ثابت کرد که از نظر اخلاقی نه به پدرش رفته نه به مادرش. علی آقای خداپیامرز هم مرد بسیار خوبی بود.

مادر آهی کشید و گفت:

- خوب روزگار دیگه برادر، هر جور دلش بخواد با ما بازی می کنه. راستی،

خبری از مجید نیست هنوز سربازیش تموم نشده؟

مریم در جواب مادر گفت:

- هنوز دو ماه دیگه مونده البته برای عید نوروز مرخصی می گیره، همین روزاست که سر و کله اش پیدا بشه. وای عمه جون نمی دونی چقدر لوس و نر

بار اومده با اینکه دلم براش یه ذره شده اما هر وقت میاد تا یک من خون به دل من نکنه برنمی گرده. بی خودی بهونه می گیره و سر به سرم می ذاره. دایی گفت:

- خجالت بکش دختر، اون بچه چه کار به کار تو داره تا یکی رو می بینی پشت سرش حرف می زنی!

- مگه دروغ می گم آقا جون؟ یادتون رفته وقتی می خواست بره سربازی چی سرمون آورد تا رفت نام نویسی کرد؟ همه رو دق مرگ کرد، شب می خوابید تو رختخواب می گفت فردا می رم، صبح بلند می شد می گفت نمی رم. خدا رحمت کنه مادر بزرگ و اونقدر نازشو می خرید که هر کس نمی دونست فکر می کرد اون تنها پسر این روستاست. شما هم همین طور، هرچی می خواست در اختیارش می داشتید بیچاره کسی که بخواد با اون ازدواج کنه! دایی گفت:

- لا اله الا الله. بس کن دختر بلند شو برو ببین شوهرت از شهر برگشته یا نه قرار بود برای من مقداری وسایل تهیه کنه. با بلند شدن مریم، من هم بلند شدم و گفتم:

- اگه اجازه بدین منم همراه شما کمی اطراف روستا رو بگردم خیلی دلم برای مناظر اینجا تنگ شده. مادر گفت:

- اول کمی استراحت کن بعد برو، خیلی خسته ای مادر. - نه مامان جان حوصله ام سر رفته، با دیدن دایی اینا تموم خستگیم در رفت.

- شما جون بخواه دختر عمه، حاضر شو بریم! مریم اول سری به شوهرش صابر که داشت ظرفها شیر رو خالی می کرد زد، صابر هم با دیدن ما خوشحال شد و گفت:

- خیلی خوب شد که تشریف آوردید، آقا احمد از دوری پسرش کمی بدخلق شده اما با اومدن شما حتماً سر حال می شه.

مریم گفت:

- آقا جون باهات کار داشت. تو برو خونه منو شقایق همین اطراف هستیم تا یک ساعت دیگه برمی گردیم.

هرچه مناظر روستا را نگاه می کردم بیشتر از دیدن آنها لذت می بردم و با خود فکر می کردم هر سال که می گذرد زادگاه مادر زیباتر می شود، از لحظه ورودم احساس آرامش عجیبی به من دست داده بود. به همراه مریم بر سر چشمه ای که آب آن از دل کوه بیرون می آمد رفتیم. وقتی به تماشای آن ایستادیم بیشتر به عظمت و قدرت خدا پی بردم، کمی از آب چشمه نوشیدم که مریم گفت:

- شقایق تو نامزد نداری؟ منظورم اینه که قصد ازدواج نداری؟

- فعلاً که نه!

- چرا؟

- نمی دونم، شاید هنوز کسی گوشاش دراز نشده!

- خیلی هم دلشون بخواد، دختر به این خوشگلی، صورت به این لپ گلی، دیگه چی می خوان؟ یه چیزی خیلی برام جالبه من کمتر دختر شهری رو دیدم که موهای به این بلندی داشته باشه و تازه خیلی ساده هم اونا رو ببافه، هیچ می دونی موهای قشنگی داری؟
با لبخند گفتم:

- پدرم خیلی دوست داشت موهام بلند باشه برای همین هیچ وقت کوتاشون نکردم فقط کمی پائینشون و برای اینکه موخوره نزنه کوتاه می کنم تازه موهای خودتم دست کمی از من نداره، خیلی بلنده.

- دخترای روستا اکثراً موهاشون بلنده تا وقتی ازدواج کنند تازه بعد از اون با

اجازه شوهرشون می تونند اونا رو کوتاه کنند که این با غیرت مردای روستا جور در نییاد.

مریم زنی زیبا بود و چشمانش هم رنگ دایی سبز بود اما زندگی در روستا باعث شده بود صورتش آفتاب سوخته شود. او عاشق شوهرش و پسرش بود و بیشتر اوقات پا به پای صابر در مزرعه کار می کرد. وقتی وفا و مهربانی زنان روستا را می دیدم آرزو می کردم ای کاش من هم در همین جمع به دنیا می آمدم و بزرگ می شدم تا هرگز زشتیها و پلیدیهای شهر را به چشم نمی دیدم. چقدر مردم روستا ساده دل و پاک بودند. وقتی نور آفتاب به صورتم تابید با خود گفتم: خورشید واقعی اینجاست و چقدر ما با روشنایی فاصله داریم!

تقریباً سه روز بود که در آن روستای خوش آب و هوا به سر می بردیم. آن روز صبح زود بلند شدم و دیدم که مریم به طرف طویله گاوها می رود، درحالیکه سطلی فلزی در دست داشت متوجه شدم که می خواهد شیر بدوشد من که شیر دوشیدن را از دایی آموخته بودم به طرفش رفتم و گفتم:

- منم می خوام کمکت کنم اجازه می دی؟

با مهربانی گفت:

- باشه. من حرفی ندارم، فقط مواظب خودت باش.

من اولین گاو را انتخاب نمودم و به آرامی در کنارش نشستم و شروع به دوشیدن نمودم. هردو سرگرم بودیم که من احساس نمودم چیزی شبیه لباس روی سرم افتاد و بعد صدایی که از پشت سرم گفت:

- اول لباس منو بشور بعد گاوها رو بدوش.

دستم از روی پستان گاو لغزید و پایین افتاد، آرام لباس را از روی صورتم پایین کشیدم و درحالیکه آن را در دست داشتم بلند شدم و پشت سرم را نگاه کردم، مجید بود که به حالت طلبکار رو به رویم ایستاده بود. او که تازه مرا شناخته بود دستپاچه شد و منِ کنان گفت:

- من... من واقعاً معذرت می خوام. فکر کردم مریم شرمنده دختر عمه،
خدای من چکار کردم؟

مریم از پشت یکی از گاوها بیرون آمد و با دیدن لباس در دست من گفت:
- ناراحت نشو شقایق جان این تازه یه چشمه از عادتهای بد این آقاست، هر
وقت از راه می رسه بدون سلام علیک می گه لباس منو بشور البته همیشه
همین طور مؤدبانه! مجید تو خجالت نمی کشی؟ چطور شقایق رو با من اشتباه
گرفتی؟

مجید با شرمساری سرش را پایین انداخت و گفت:
- لعنت به من، نکه اینجا تاریکه فقط از پشت موهاش رو دیدم و فکر کردم
خودت هستی. واقعاً معذرت می خوام من نمی دونم چی باید بگم.
مریم می خواست غرولند دیگری بر سرش بکند که من گفتم:
- اشکالی نداره، حالا مگه چه اتفاقی افتاده؟ رسیدن به خیر مجید آقا منم
مثل خواهرت چه فرقی می کنه، همین الان لباس رو براتون می شورم.
او که تا آن زمان با زیرپوش رکابی رو به رویم ایستاده بود با سرعت لباس را
از دستم قاپید و گفت:

- نه. نه. نه. اصلاً کثیف نیست فقط می خواستم کمی سر به سر مریم
بگذارم. خواهش می کنم منو بیشتر از این شرمنده نکنین.
مجید لباس رو بر تن کرد و سریع از ما دور شد، مریم لبخندی موزیانه زد و
گفت:

- تا اون باشه دیگه هوس اذیت کردن من به سرش نزنه، بنازم حکمت خدارو!
دلَم خنک شد. بیچاره اونقدر دستپاچه شد که یادش رفت به شما خوش آمد
بگه، خوب شد برای تحول سال خودش رو رسوند آخه همیشه سال تحویل کنار
هم بودیم. آقا جون نگران بود نکنه عزیز دردونه اش امسال نتونه مرخصی بگیره
و خودش رو به موقع برسونه. الان حتماً پدر و پسر همدیگر رو در آغوش گرفتن

و بعدش هم ساعتها با هم حرف می زنن.

گفتم:

- مریم جون چرا اینقدر حساسیت نشون می دی، نکنه حسودیت می شه؟

آهی کشید و گفت:

- با به دنیا اومدنش مادرم رو از دست دادم. روزای اول که نوزادی بیشتر نبود دوست داشتم درست و حسابی کتکش بزنم چون اون باعث مرگ مادرم شده بود. اصلاً بهش نگاه نمی کردم اما وقتی مادر بزرگ اونو تو آغوشم گذاشت مهرش به دلم افتاد. از آن روز به بعد با اینکه خودم هفت سال بیشتر نداشتم مثل پروانه دورش می چرخیدم اما هیچ کس زحمتهای منو نمی دید. همه فقط به اون توجه می کردن خصوصاً پدرم که انگار دیگه مریمی وجود نداشت. با اینکه در حقم خیلی ظلم شد اما بازم خیلی دوستش دارم.

آن شب ساعت یازده سال تحویل شد و ما همگی بر سر سفره دایی بودیم و او از لای قرآن مقداری پول بیرون آورد و به همه ما عیدی داد. مادر با گریه گفت:

- جای عطا خالیه، کاش اونم اینجا بود.

مریم گفت:

- زن عمو به خاطر وسواسی که داره حتی یه روز هم روستا رو تحمل نمی کنه. عمو خودش تنهایی میاد و یه روزه برمی گرده. دایی احمد که ناراحت به نظر می رسید سکوت اختیار کرده بود و مغموم و متفکر به سفره خیره شده بود، مادر برای اینکه او را از این حال و هوا خارج کند گفت:

- راستی احمد جان ماشاءالله مجید دیگه برای خودش مردی شده دیگه همین روزا باید برایش آستین بالا سزنی و عروس به خونه بیاری!
مریم در حالیکه شیرینی به دهان می گذاشت گفت:

- آقا مجید خودشون آستیناشون و بالا زدند مثل اینکه گلوشون پیش دختر
مش یوسف گیر کرده.

مجید چشم غره ای به او رفت اما مریم ادامه داد:

- البته سروناز خانم قبلاً به آقا مجید ما ابراز علاقه کردن!

مجید با تشکر به مریم گفت:

- بهتره به مردم بهتون نزنی.

- بهتون؟ پس اون کیه که لب چشمه با تو حرف می زنه؟ اگه سروناز نیست

پس لابد جن و پریه اونم جن و پری که درست شکل سروناز!

مادر گفت:

- این چشمه هم برای خودش حکایتی شده، همیشه شنونده و نظاره گر

زمزمه های عاشقونه خیلی از عشاق بوده.

دایی کتاب قرآن را بوسید و سرجایش گذاشت و گفت:

- مثل اینکه خودتم یکی از اون عشاق بودی، یادت رفته یکبار خودم زمانی

که داشتی با علی خدایبامرز حرف می زدی مچت رو گرفتم.

مادر سرش را پایین انداخت و آرام آرام اشک ریخت، می دانستم یادآوری

خاطرات گذشته قلبش را به درد آورده. مجید دستش را دور گردن مادر

نداخت و گفت:

- عمه جان شما هم؟ بابا ایول.

مادر لبخندی زد و گفت:

- من و علی آقا خیلی به هم علاقه داشتیم، اون یه بچه شهری بود و من یه

دختر روستای. وقتی بهش گفتم، من یه دختر روستایی ام فامیلت چی میگن؟

تنها حرفش این بود که تو وقتی بیای تو فامیل ما با خوشگلیت دهن همشون

بسته می شه! علی آقا تا روز مرگش از گل نازکتر بهم نگفت، خدا رحمتش کنه

تو این دنیا که خیری ندید خدا تو اون دنیا بهش بده.

فردای آن روز وقتی از خانه بیرون می آمدم، مجید را در حال سواری دیدم. وقتی مرا دید به تاخت نزدیکم شد و گفت:

- صبح بخیر.

- صبح شما هم بخیر، خوش به حالتون که سواری بلدید.

- اگه دوست داشته باشی می تونم سوارت کنم.

- اما من که بلد نیستم.

- خوب من یادتون می دم هیچ کس از اول سوارکار به دنیا نیومده و همه کم

کم یاد گرفتن اگه شما هم علاقه داشته باشین من یادتون می دم.

با کمک مجید سوار اسب شدم البته از او خواستم که افسار اسب را رها نکند چون کمی می ترسیدم و به همراه او درحالیکه افسار اسب را محکم گرفته بود راهی چمنزار شدیم. در بین راه از من پرسید:

- شما تا کی اینجا می مونید؟

- نمی دونم، بستگی به نظر مادر داره. آخه ما بی خبر اومدیم. اینقدر از کاری

که لیلی انجام داد ناراحت بودیم که حتی به اونم چیزی نگفتیم ولی فکر کنم چند روزی به شما زحمت بدیم.

- اتفاقاً ما خوشحال می شیم که پیشمون باشید، فقط کاش من بیشتر

مرخصی داشتم. هنوز حرفش تمام نشده بود که سر و کله سروناز دختر مش یوسف از دور نمایان شد. وقتی به ما رسید نگاه غضبناکی به مجید انداخت و با طعنه گفت:

- پس بگو چرا از وقتی اومدی به دیدنم نیومدی، آقا دلشون پیش شهریها

گیر کرده، خوبه حق هم داری این خانم خوشگله کجا من ساده بدبخت کجا؟
مجید به سرعت گفت:

- سروناز اصلاً معلومه چی میگی بهتره زودتر از شقایق معذرت خواهی کنی.

سروناز رویش را برگرداند و بدون اینکه کلامی بگوید راهش را کج کرد و

رفت. مجید خواست به واسطه دلجویی از من حرف بزند که گفتم:

- ممکنه کمکم کنی تا پیاده شم.

بعد از اینکه از اسب پیاده شدم رو به رویش ایستادم و گفتم:

- آقا مجید برو دنبالش بعضی خانمها خیلی حساسند و این حساسیت خیلی

زود سوء تفاهم برایشون ایجاد می کنه بهتره براش توضیح بدی.

- اما اون اصلاً اجازه نمی ده کسی حرفی بزنه همیشه همین طوریه بهتره

صبر کنم تا خودش برگرده.

- مگه شما دوستش ندارین؟ نذارید از همین الان با یه سوء تفاهم همه چیز

خراب بشه و کدورت بینتون پیش بیاد. خواهش می کنم برید دنبالش منم می

خوام کمی پیاده روی کنم. تو خونه می بینمتون خدا حافظ!

بعد پیاده راه منزل را در پیش گرفتم. درحالیکه با خود می اندیشیدم زمانی

که به تهران بازگشتیم باید به سراغ تنها عشق زندگیم بروم و دوست داشتن

خود را به او ابراز کنم. باید به او می گفتم که چندین ساله عشق او را در نهان

خانه قلبم پنهان کردم. باید همه می فهمیدند که من هم عشقی پاک در سینه

می پرورانم.

وقتی مجید به خانه برگشت سرخوش و سرحال بود. با دیدنش متوجه شدم

که سروناز خانم او را بخشیده است و هردو منتظر وصال یکدیگر هستند.

بالاخره مرخصی مجید به پایان رسید و باید به پادگان بر می گشت. طی این

مدت سوارکاری را به من آموخته بود و من به خوبی اسب سواری می کردم.

زمانی که آماده رفتن شده بود به نزد مادر آمد و گفت:

- عمه جون با پدرم صحبت کردین؟

- آره عزیزم! قول داده بعد از پایان سربازیت سروناز رو برات خواستگاری

کنه.

مجید درحالیکه از خوشحالی در پوست خود نمی گنجید مادر را غرق بوسه

کرد و بعد از خداحافظی از همه راهی شد.

دو روز بعد مادر به من اعلام کرد که برای رفتن آماده شویم حتی اصرار دایی هم فایده ای نداشت چون او نگران لیلی بود و به گفته خودش شب پیش خواب او را دیده بود. مادر در جواب اصرار دایی گفت:

- احمد جان من یک مادرم، یک مادر هم نمی تونه تحت هیچ شرایطی ناراحتی و رنج فرزندشو ببینه. من باید برم و ببینم تو این مدت چه بلایی سر خودش آورده. دیشب تا صبح کابوس می دیدم.

بیشتر از همه ما رضا از رفتن ناراحت بود چون در این چند روز با اسماعیل پسر مریم حسابی بازی کرده بودند، درحالیکه دامن مادر را گرفته بود با خواهش و اصرار گفت:

- مامان جون تورو خدا یک ذره بیشتر بمونیم...

- نه عزیزم! مگه نگفتی دلت برای آجی لیلی تنگ شده؟ می خواهیم بریم پیش اون.

- آجی لیلی که با ما قهره.

- خوب می خوایم بریم باهاش آشتی کنیم.

- آخ جون، آخ جون پس من عمو احسان رو می بینم.

مادر قطره اشکی را که از گوشه چشمانش روان شده بود پاک کرد و گفت:

- نه عزیزم دیگه عمو احسانی وجود نداره.

- چرا؟

- بعداً برات می گم عزیزم. تو فقط زودتر حاضر شو که بریم وقتی اونجا

رسیدیم آجی لیلی خودش همه چیزو برات می گه.

- من می دونم که آقا سعید قراره شوهر آجی لیلی بشه. من که دوسش

ندارم عمو احسان بهتره، اونو دوست دارم.

وقتی عجز و ناتوانی را در چهره مادر خواندم، دست رضا را گرفتم و گفتم:

- خوشگل برو ببین اسماعیل کجاست؟ و او را از مادر دور نمودم.

دایی سینه ای صاف کرد و گفت:

- بهتره دیگه غصه لیلی رو نخوری. اون تصمیمش رو گرفته و خودش این مسیر و انتخاب کرده. تو نمی تونستی اونو از این کار منع کنی. الانم با مخالفت با اون فقط با اعصاب خودت بازی می کنی. پس خواهر خوبم بشین و فقط نگاه کن. مطمئناً یه روز متوجه اشتباهش می شه اما من امیدوارم خدا در هر شرایطی کمکش کنه.

با بدرقه دایی، مریم و شوهرش ما سوار بر مینی بوس شده و روستا را ترک کردیم. ساعتها در راه بودیم تا به تهران رسیدیم.



با ورودمان دوباره موجهای غم به من هجوم آوردند. با اینکه با خود عهد کرده بودم به این خودخوری پایان دهم و مرگ و شیون را برای خود یکی کنم اما باز ترس و دلهره اراده ام را سست کرده بود. مادر تلفنی احوال لیلی را از عمه گرفت و بعد از اطمینان از سلامتی او نفس راحتی کشید و گفت:

- خدا رو شکر حالش خوبه.

یکی دو ساعت بعد از قطع تماس مادر و عمه، زمانی که سرگرم آب دادن به گلدانهای روی ایوان بودم زنگ خانه به صدا در آمد و باز هم مثل همیشه رضا دوان دوان خودش را به در حیات رساند و آن را باز نمود. لحظاتی بعد با خوشحالی خود را به من رساند و گفت:

- آجی لیلی اومده.

وقتی برگشتم لیلی را در حیات حاضر دیدم البته تنها نبود سعید هم او را همراهی می کرد، آبیاش توی دستم ثابت مانده بود و مانند انسانی بی روح نظاره گر آن دو بودم. همانطور که از پله ها بالا می آمدند، لیلی جلو آمد و گفت:

- کو سلامت؟ به وقتش که خوب زیون در میاری اما حالا انگار زبونتو گربه خورده بلد نیستی بگی خوش آمدید سال نو مبارک؟
وقتی دیدهاج و واج نگاهش می کنم مرا در آغوش گرفت و گفت:
- سال نو مبارک، دلم برات خیلی تنگ شده بود.
صدایی سعید را شنیدم که گفت:

- تعارف نمی کنی بیایم داخل دختر عمو؟
سعی کردم بر خود مسلط شوم و به آرامی گفتم:
- بفرمایید! سال نو شما هم مبارک.

لیلی زودتر وارد ساختمان شد و سعید پشت سر او. زمانی که از جلویم رد می شد با کنایه گفت:

- عجب خوش آمد گویی مختصر و مفیدی!
لبم را به دندان گزیدم تا صدایم در نیاید، وقتی پشت سرشان وارد شدم دیدم لیلی خودش را در آغوش مادر انداخته و مانند ابر بهار اشک می ریزد. انگار گریه اش دل مادر را به رحم آورد چون شروع به نوازش کردن او نمود. وقتی متوجه سعید شد لیلی را از آغوش خود جدا کرد و به او خیره شد. سعید جلو آمد و گفت:

- می دونم دل پردردی از من دارید اما باور کنید چاره ای جز این نداشتیم عشق است و چشمه‌هایش به روی همه چیز بسته. خواهش می کنم ما رو ببخشید و بذارین از نعمت یک خانواده خوب بهره مند باشیم. به شما قول می دم لیلی رو خوشبخت کنم و یه زندگی ایده آلی براش فراهم کنم. با اجازه شما من و لیلی چند روزیه که به عقد هم در آمدیم. سعید خم شد تا دستان مادر را ببوسد اما او نگذاشت و با صدایی بغض آلود گفت:

- امیدوارم به قولت وفا کنی. اون به خاطر تو دست از زندگیش شسته و خیلی از حرفهای فامیل رو به جون خریده.

مادر که همه چیز رو تمام شده می دانست مبل را عصای دست خود کرده بود تا از زمین خوردنش جلوگیری کنه، آرام روی اولین مبل نشست و من به آشپزخانه پناه بردم. درحالیکه بساط چای را آماده می ساختم اشک نیز از چشمانم سرازیر شده بود، نه به خاطر دیدن لحظه وصال مادر و فرزند و آشتی کردن آنها بلکه جای احسان را در کنار لیلی خالی می دیدم و به سعید به دید یک غاصب نگاه می کردم و هنوز نمی توانستم او را به دید یک داماد ببینم، به یاد خوابی افتادم که قبل از ورود او به ایران دیده بودم از یاد آوری آن لرزه بر اندامم افتاد و زیر لب گفتم: حقا که گرگی بیش نیستی!

- داری زیر لب با خودت چی می گی؟

برگشتم و بدون هیچ کلامی به خواهرم نگریستم.

- این طوری نگام نکن شقایق. گناه که نکردم، من عاشقم هیچ می فهمی چی میگم؟ نه تو هنوز درک نمی کنی من این چند سال چی کشیدم. ما که به غیر از همدیگه کسی رو نداریم اگه قرار باشه تو هم با من سرسنگین باشی پس من به کی دل خوش کنم؟ حالا بخند ببینم، خیلی وقته دلم برای خنده هات تنگ شده! به زور لبخندی زدم که در جواب گفت:

- نه نشد، این خنده مصنوعی بود تو هر وقت از ته دل می خندی چشمت با لبات با هم می خندن.

دوباره به رویش لبخند زدم و گفتم:

- خوشحالم که برگشتی، منم دلم برات تنگ شده بود.

خواستم سینی چای را ببرم که از دستم گرفت و گفت:

- من می برم.

با ظرفی میوه و چند بشقاب وارد سالن شدم و سعید را در حال هدیه دادن بسته ای به مادر دیدم، وقتی مادر آن را گشود انگشتی با نگیں فیروزه داخل آن بود. با تشکر گفت:

- چرا زحمت کشیدین؟

- قابل زن عمو و مادر خانم گلم رو نداره.

مثل اینکه سعید قصد داشت با زبان چرب و نرمش که ارثیه پدر و مادرش بود دل مادر را به دست آورد، دو بسته دیگر هم روی میز گذاشت و گفت:

- قابل خواهر خانم و برادر خانم عزیزم را نداره. بدون اینکه بسته را بردارم فقط به گفتن: ممنون، زحمت کشیدید، اکتفا کردم. لیلی رضا را صدا کرد و هدیه او را که کیف مدرسه زیبایی بود به دستش داد. بعد هدیه مرا از روی میز برداشت و گفت:

- نمی خوای باز کنی؟ خوب بذار من برات بازش کنم! کاغذ کادو را به سرعت باز کرد و بلوز آبی نفتی زیبایی را بیرون آورد و جلویم گرفت و گفت:

- دوشش داری؟

- آره! خیلی قشنگه از هردو تون ممنونم!

لیلی گفت:

- سعید یک آپارتمان کوچک خریده و چند روزیه که اونجا ساکن شدیم تصمیم گرفتیم فردا شب یه مهمونی کوچک بگیریم و همه فامیل نزدیک رو دعوت کنیم، شما هم در زمره اولین نفرات دعوت شده هستین.

مادر با اکراه موافقت خود را اعلام کرد. انگار دریافته بود که دیگر چاره ای ندارد و باید سعید را به عنوان داماد قبول کند و در این میان رو ترش کردن هیچ گره ای از این مشکل را باز نخواهد کرد. لیلی و سعید خیلی زود خداحافظی کردند و رفتند که مشغول فراهم کردن بساط مهمانی که به افتخار به هم رسیدنشان برگزار می کردند بشوند.

فردای آن روز با اینکه حال و روز خوشی نداشتم تصمیم گرفتم برای عید مبارکی به دیدن ماهرخ بروم. چیزی به اتمام تعطیلات نمانده بود و من باید هر طور بود به این آشفته گی خیال پایان می دادم. بعد از اینکه تماسم را با ماهرخ

قطع نمودم به مادر اطلاع دادم و حاضر شدم که به منزل آنها بروم. بعد از خداحافظی با مادر یواشکی منزل را ترک نمودم چون می دانستم اگر رضا متوجه شود که می خواهم به دیدن ماهرخ و نادر بروم می خواهد همراهم بیاید و من اصلاً حوصله نداشتم.

منزل آنها طبقه سوم یک مجتمع مسکونی بود. وقتی دوستم در را به رویم گشود با خوشحالی مرا در آغوش گرفت و با رویی گشاده گفت:

– خوش آمدی پارسال دوست، امسال آشنا!

– باز که شروع کردی به متلک پروریدن!

صدای نادر بود که از پشت سر ماهرخ به گوش می رسید جلو رفتم و به او گفتم:

– سلام، سال نو مبارک!

– سلام سال نو شما هم مبارک. خواهش می کنم بفرمایید، خیلی خوش آمدید.

بعد از اینکه در کنار ماهرخ جای گرفتم از خلوت بودن خانه تعجب کردم و گفتم:

– پس پدر و مادرت کجان؟

– رفتن شهرستان پیش پدربزرگ و مادربزرگم، مثل اینکه مادربزرگ کمی ناخوش احوال بود راستش قرار بود من هم برم اما پشیمون شدم.
نادر گفت:

– در واقع ایشون پاسوز من شدن، چون کار داشتم و نمی توانستم با اونا برم.

– اصلاً این طور نیست من خودم حال و حوصله نداشتم.

– ای دروغگو، تو همیشه به فکر اون پیرمرد و پیرزنی.

بعد از گذشت مدتی ماهرخ رشته سخن را در دست گرفت و یک ریز حرف زد با تعریف جوک و شوخیهایی که می کرد باعث خنده منو نادر شده بود. در

میان خنده هایم انگار همه چیز به یکباره به یادم آمد و خنده روی لبهایم
ماسید، ساکت شدم و در خود فرو رفتم. نادر درحالیکه یک سیب را ماهرانه
پوست می گرفت گفت:

- ماهرخ جان اجازه بده دوستت هم حرف بزنه تو چقدر پر حرفی می کنی!
ماهرخ با خنده گفت:

- شقایق مثل همیشه شنونده خوبیه، کم حرف بود کم حرف تر هم شده.
در دل گفتم: خدایا آیا روزی می رسد که من هم به این آشفتگی خیالم پایان
دهم. ناخودآگاه آهی از سینه ام خارج شد که در پی آن نادر گفت:
- شقایق خانم نهان کردن احساسات اصلاً چیز خوبی نیست و باعث می شه
انسان از درون نابود بشه، وقتی به خودت می آیی که دیگه چیزی ازت باقی
نمونده جز یک پوسته خالی. نمی دونم چه کسی و چگونه تونسته قلب زیباتون و
تسخیر کنه اما احساس می کنم تصمیم به عملی گرفتین که بر سر دوراهی گیر
افتادین، درسته؟

آرام گفتم:

- در زندگی من یک راه بیشتر وجود نداره. فقط توی این راه ترسی شدید به
من غلبه کرده، از اطرافیانم می ترسم حتی از...
کلامم را خوردم، نادر گفت:

- حتی از اون هم می ترسید درسته؟ می ترسید قبولتون نکنه؟

با سکوت به او فهماندم که درست می گوید و او در ادامه سخنش گفت:

- برای رسیدن به عشق باید پا به آن طرف ترس گذاشت چون این طرف
هیچی نیست جز فاصله و حصار تنهایی، پس به تصمیم خودت شک نکن و با
اراده ای مصمم به طرف هرچی می خوای برو. با شناختی که از شما پیدا کردم
می دونم به گناه آلوده نمی شین. شما دختر پاکی هستین و دنبال چیزی
هستین که خدای بزرگ اونو پاک و مقدس آفریده و بنده هاش و امر به ازدواج

کرده. خیلی وقته احساسم می گه سختیها زیادی در راه عشق می کشید اما بالاخره عاقبت خوبی دارین پس هرگز تسلیم نشو.

ماهرخ گفت:

- داداش طوری حرف می زنی که انگار غیبگو هستی و پی به مکنومات قلبی دوست ما بردی!

- فقط خداست که از آینده خبر داره، من فقط احساس می کنم نمی دونم چطوری اما خدا یه حس قوی به من داده. البته خدا هرچی که بخواد همون می شه و اونه که روی پیشونی آدما تقدیرشون رو رقم زده و ما بنده ها هیچ کاره ایم. مگه نشنیدی که می گن، به نام خدای عزوجل که طاعتش موجب قربت است و به شکر اندرش مزید نعمت. هر نفسی که فرو می رود ممد حیات است و چون بر می آید مفرح ذات پس در هر نفسی دو نعمت موجود است و بر هر نعمتی شکری واجب. از دست و زبان که برآید کز عهده شکرش به درآید. حرفهای زیبای نادر تأثیر زیادی در من گذاشت و باعث شد دل و جرأتم زیاد شود. زمانی که خواستم خداحافظی کنم، نادر گفت:

- تصمیم درستی گرفتید مطمئن باشید خدا کمکتون می کنه.

گاهی می اندیشیدم برادر دوستم بیش از آنچه می گوید می داند اما خودش همیشه منکر آن می شد. زمانی که به خانه رسیدم با تضرع و التماس از مادر خواهش کردم از رفتن به مهمانی خواهرم مرا معاف کند. ولی او در جواب گفت:

- ممکنه دیگران فکر کنند نیامدنت از روی حسادت!

گفتم:

دیگه حرف هیچکس برام مهم نیست، از حالا به بعد باید بتونم با زخم زبون دیگران کنار بیام.

با تعجب گفت:

- منظورت چیه؟

- هیچی همین طوری گفتم! به هر حال از قول من معذرت خواهی کنید و بگید حالش خوب نبوده!

دستش را روی پیشانیم گذاشت و گفت:

- تو تب داری و رنگتم پریده، می خوام منم نرم و کنارت بمونم. اصلاً بهتره آماده شی بریم دکتر.

- نه مادر، من مشکلی ندارم اگه یه کم استراحت کنم حالم خوب میشه. راست می گفت. تب داشتم اما نه تبی معمولی، به قول معروف تب عشق بود که برای فردا لحظه شماری می کرد و نمی دانست عاقبت این عشق آیا به نافرجامی خواهد کشید یا بالعکس زیبا و فرجام دار خواهد شد. آن شب به مهمانی خواهرم نرفتم و یک قرص آرامبخش خوردم و با حالی منقلب به رختخواب خزیدم. درحالیکه زیر لب زمزمه می کردم: شب بخیر ای عزیزتر از جانم، شب بخیر ای مهربان، فردا خواهم آمد به سویت. نمی دانم کی به خواب رفته بودم که حتی متوجه آمدن مادر و رضا نشده بودم. وقتی چشم گشودم صبح شده بود. با عجله نگاهی به ساعت انداختم و گفتم:

- ای وای دیر شد.

وقتی از اتاقم بیرون آمدم به طرف آشپزخانه رفتم، مادر در حال آماده کردن صبحانه بود. با تنی خسته و خواب آلود گفتم:

- سلام صبح بخیر.

- سلام عزیزم برو دست و صورتت و بشور و بیا صبحانه بخور. بیدارت نکردم چون به خواب نازی فرو رفته بودی. با خود گفتم امروز روز اول بازگشایی دبیرستانه. فکر نمی کنم مشکلی باشه اگه امروز نری سرکلاس.

- نه مامان جان حتماً باید برم، لطفاً برام یه ساندویچ درست کنید تو راه می خورم، من می رم حاضر بشم.

زمانی که خواستم خانه را ترک کنم فکری به ذهنم رسید و گفتم:
- مامان جان من برای نهار نمیام اگه اشکالی نداشته باشه می خوام به منزل
یکی از دوستانم برم.

- اشکالی نداره، فقط سعی کن زود برگردی.
یک سلام نظامی دادم و گفتم:

- به چشم قربان.
- چیه؟ سرحالی؟

صورت مادرم را بوسیدم و از او دور شدم. در راه یادم افتاد که در مورد
مهمانی لیل و سعید هیچ از او سؤال نکردم. از خودم تعجب نمودم که چقدر
خواهرم برایم بی اهمیت شده بود و من دیگر به او فکر نمی کردم. خیالات
و تصورات ذهن من در جای دیگر دو دو می زد.

برای اولین بار به مادرم دروغ گفته بودم و می دانستم که این آخرین دروغ
نیست. شنیدم که خانم میرزایی دبیر ادبیات فارسی به مرخصی رفته و آقای
سماعی جایگزین او شده است، زمانی که سر کلاس آمد ماهرخ نگاهی به سر تا
پایش انداخت و یواشکی در گوشم گفت:

- دماغش تو آفسایده!

به زور جلوی خنده ام را گرفتم و گفتم:

- شد یکی سر کلاس ما بیاد و تو براش عیب نتراشی؟

- خوب تقصیر من چیه؟ دماغش زودتر از خودش وارد کلاس شد!

- خجالت بکش زشته، اینقدر پشت سر مردم حرف نزن!

ناگهان صدای استاد سماعی ما را به خود آورد که گفت:

- خانمها مثل اینکه دردودل زیاد دارید. اگه این چهارده روز براتون چهارده

سال شده می تونید تشریف ببرید بیرون و تا دلتون می خواد با هم حرف بزنید.

من ساکت شدم و سرم را پایین انداختم اما ماهرخ که مثل همیشه حاضر

جواب بود گفت:

- ببخشید استاد صحبت از توپ و آفساید بود.
با آرنج به پهلویش زدم که بلکه بیشتر از این آبروریزی نکند. آقای سماعی گفت:

- عجب پس خانمها فوتبالیس هم هستین!

بعد دفتر کلاس را گشود و گفت:

- لطفاً خودتون رو معرفی کنید.

ماهرخ زودتر از من بلند شد و گفت:

- ماهرخ توابی.

- منم، شقایق اقبالی!

آقای سماعی عینکش را روی بینی جا به جا کرد و گفت:

- هر دوتون جز شاگردای ممتاز هستین خصوصاً شما خانم اقبالی، توی دفتر کلاس بهترین نمرات رو داری پس بهتره اخلاقتون رو هم درست کنید چون کلاس من جای شوخی و مسخره بازی نیست / حیفه که بخواین با من شروع بدی داشته باشین.

حسابی خجالت زده شده بودم. از اینکه در اولین جلسه کلاس به واسطه ماهرخ که همیشه لودگی و مسخره بازی درمی آورد من هم دختری لوس و مسخره جلوه داده شوم درحالیکه اصلاً با روحیه ام سازگار نبود و همه دوستانم هم می دانستند که من چوب خوشمزگیهای ماهرخ را می خوردم و همیشه در برابر اعتراضم با یک ببخشید دهن مرا می بست.

بعد از تعطیل شدن دبیرستان به طرف ایستگاه اتوبوس رفتم تا خودم را هرچه زودتر به معبودم برسانم، معبودی که سالها برایم دست نیافتنی بود و فقط به دیدنش دل خوش بودم و حالا سرنوشت او را از عشقش جدا کرده بود و من می رفتم که راز درونم را برایش آشکار سازم.

درحالیکه اضطرب و تشویش سراسر وجودم را فراگرفته بود. چندین بار خواستم برگردم اما به خودم تشر زدم که به راه خودت ادامه بده. مگه خودش نبود که بهت گفت، نباید خودتو آزار بدی، باید برای کسی دردودل کنی تا عقده هات خالی بشه. آن روز خبر نداشت کسی که سالها دل در گرو عشقش سپرده ام و روز به روز به آن عشق افزون می شود خود اوست!....

فصل نهم

وقتی به پشت در باغ رسیدم با دستانی لرزان زنگ را فشردم و صدای مرجان را شنیدم که گفت:

– کیه؟

می دانستم روی صفحه مانیتور چهره ام را می بیند بنابراین گفتم:

– اگه ممکنه به آقای مظاهر اطلاع بدید اومدم ایشون رو ببینم.

با لحنی سرد پاسخ داد:

– اگه ممکنه چند لحظه صبر کنید. بعد از دقایقی در باغ گشوده شد. وقتی

قدم به درون باغ گذاشتم بابا علی به استقبال آمد و گفت:

– به به یار آمد و بوی عنبر آورد! کجایی تو دخترم؟

– سلام بابا علی!

– سلام دخترم خوب ما رو فراموش کردی خوش آمدی، اصلاً باورم نمی شد

وقتی مرجان منو صدا کرد و گفت که شما آمدید خیلی خوشحال شدم!

– شما لطف دارین، آقا حالشون چطوره؟

بابا علی سری تکون داد و گفت:

– چی بگم شقایق خانم بعد از رفتن خانم انگار این خونه هم طلسم شده.

دیگه هیچ جنبنده ای پا به این خونه نداشته. یعنی آقا قدغن کردن که ما، در رو

به روی کسی به غیر از پدر و مادر و خواهرشون باز کنیم اما مثل اینکه به شما اجازه ورود دادند. شاید هم خدا خواست تا طلسم این خونه با ورود شما شکسته بشه. آقا که هیچ حرفی نزدند فقط گفتن که این خونه دیگه خانمی نداره لااقل شما بگین چه اتفاقی افتاده که این طوری آقا رو زیر و رو کرد. این باغ که همیشه پر از مهمان بود الان چند ماهه که سوت و کور شده.

به نزدیک ورودی ساختمان رسیده بودیم که بابا علی دوباره گفت:

- آقا خیلی عوض شدن دیگه اون آقای همیشگی نیستن!

لبخندی به رویش پاشیدم و گفتم:

- نگران نباش ان شا... همه چیز درست می شه. غصه نخور بابا علی!

و بعد وارد ساختمان شدم. در بدو ورودم با بی بی جان، مرجان و خاتون که در کنار هم ایستاده بودند و با تعجب مرا می نگرستند مواجه شدم. تنها کسی که جلو آمد و در آغوشم گرفت بی بی جان بود. بقیه فقط سلام کردند بدون هیچ سؤال و پرسشی انگار ترس بر همه مستولی شده بود! مرجان با آرامی گفت:

- آقا گفتند شما رو راهنمایی کنم به سالن پذیرایی، ایشان هم الان میان، بفرمایید.

وقتی داخل آن سالن بزرگ و زیبا شدم آنقدر درونم آشوب به پا بود که نتوانستم بنشینم. بنابراین خود را سرگرم نگاه کردن به اطرافم کردم. سالن پر بود از تابلوهای نفیس و گران قیمت که اکثراً مینیاتور بودند. می دانستم که احسان به مینیاتور علاقه خاص دارد و همیشه زیباترین آنها را خریداری می کند. رو به روی بزرگترین تابلو ایستادم. قبلاً هم آن را دیده بودم و علاقه زیادی به این تابلو داشتم، زنی بود به شکل فرشته ای بالدار که چندین مرد در مقابل او زانو زده بودند. آنقدر محو تابلو شده بودم که ورودش را احساس نکردم فقط صدایش را شنیدم که گفت:

- تابلوی زیبائییه، درسته؟

برگشتم به طرفش و با دیدنش یکه خوردم. خدایا یعنی این خود احسان بود که در مقابلم ایستاده بود! چقدر تغییر کرده بود. مردی که آنقدر تمیز و مرتب بود که حتی من یکبار هم با ریش نتراشیده او را ندیده بودم حالا ریشهایش آنقدر بلند شده بود که از چانه اش آویزان بودند. موهایش هم کاملاً روی پیشانی‌اش را فرا گرفته بود. فقط از روی چشمان درشت و سیاهش می شد او را تشخیص داد. با اینکه موهایش شانه کرده و هنوز لباسهایش تمیز بودند اما قیافه اش ۱۸۰ درجه تغییر یافته بود. هنوز هم زیر نگاه های موشکافانه و جذابش دوام نمی آوردم سرم را به زیر انداختم و گفتم:

- سلام آقا احسان.

- سلام! فکر نمی کردم یک روز دوباره ببینمت، حالت چگونه؟

- خوبم ممنون، شما چگونه؟

- اشاره ای به خودش کرد و گفت:

- از این بهتر نمی شم.

بعد به تابلو نزدیک شد و ادامه داد:

- این تابلو فقط یه رویاست، زنان هیچ وقت فرشته نمی شن. اونا فقط زن

هستن با دنیایی ناشناخته که هیچ مردی نمی تونه اونا رو بشناسه!

با حرفهایش پتکی آهنین بر سرم زد. من که آمده بودم همه چیز را برایش فاش کنم ناگهان پشیمان شدم و تصمیم گرفتم لب فرو ببندم و مثل همیشه ساکت شوم، می ترسیدم مرا هم متهم کند به اینکه هیچ تفاوتی با خواهرم ندارم.

- اومدی اینجا که مثل همیشه ساکت باشی یا اینکه واقعاً برای دیدن من

آمدی؟

آرام گفتم:

- برای دیدن شما اومدم، اما راستش شوکه شدم چون شما خیلی تغییر

کردین، هیچ وقت فکر نمی کردم یک روز شما رو به این شکل ببینم.

لبخند تلخی زد و گفت:

- عجب! پس انتظار نداشتی منو توی این وضعیت رقت بار ببینی؟ حتماً الان

دلت برام می سوزه؟

با اشکی که درون چشمانم حلقه زده شده بود نگاهش کردم و گفتم:

- من چه گناهی کردم که دوست دارید با حرفاتون آزارم بدین.

- هیچ، فقط منظورتون رو از اومدن به اینجا نمی فهمم!

- من نمی دونستم که با آمدنم شما رو ناراحت می کنم، ببخشید که مزاحم

شدم خداحافظ.

وقتی خواستم دستگیره را بچرخانم به طرفم چرخید و با صدایی تحکم آمیز

گفت:

- بیا بشین، من یا هیچ وقت کسی رو به خونم راه نمی دم یا اگه راه دادم

هرگز اونو بیرون نمی کنم. تو نه مزاحمی نه باعث ناراحتی من شدی، تازه

خوشحال هم شدم. بیا برام تعریف کن ببینم مادر حالش چطوره؟ رضا هنوز از

من یاد می کنه؟

برگشتم و درست رو به رویش نشستم باز هم داشتم زیر نگاهش خرد می

شدم. نمی دانستم از کجا باید شروع کنم و علت آمدنم را چه چیزی توصیف

کنم، گفتم:

- مادر و رضا حالشون خوبه، اونا اطلاع ندارن که من به دیدن شما آمدم. این

چند ماه خیلی با خودم کلنجار رفتم و فکر کردم. راستش می ترسیدم پیام و

شما منو به خونتون راه ندین اما بعد با خودم گفتم، مرگ یکبار شیون هم یکبار.

در مورد رضا هم باید بگم همیشه اسم عمو احسان سر زبونش ما همگی به

یادتون هستیم.

نگاه سوزنده اش را به من دوخت و گفت:

- یعنی باور کنم من براتون مهم بودم؟ پس بیخود نبود که شما رو مثل المیرا دوست داشتم. پس مهر خواهر و برادری شما رو اینجا کشوند به هر حال ممنون از اینکه به یادم بودین. من هیچ وقت شما و مادر جان رو مقصر نمی دونم این سرنوشت من بود.

از شنیدن نام خواهر یکه خوردم. انگار ظرف آب سردی روی تمام احساساتم ریختند و تمامی حرفهایی که آماده کرده بودم که به او بگویم فراموش شدند. من چطور می توانستم دوست داشتن و عشق خود را ابراز کنم در صورتیکه او مرا خواهر خود می خواند. وقتی سکوتم را دید بی ملاحظه گفت:

- حال شوهر خواهر جدیدتون چطوره؟

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

- شما همه چیز رو می دونید؟

تلخ و گزنده جواب داد:

- خیلی وقته که از همه چیز با اطلاعم البته تا قبل از تقاضای طلاق فکر نمی کردم بخواد با سعید ازدواج کنه چون همیشه از خانواده عمو ت به بدی یاد می کرد اما حالا فهمیدم که اون هیچ وقت نتونست عشقش رو فراموش کنه و این چند سال فقط منو به بازی گرفت.

آه حسرتی کشید و گفت:

- کاش زودتر از این متوجه می شدم، چقدر احمق بودم که چندین سال خودم رو با خیال عشقش سرگرم کردم.

گفتم:

- من هنوز نتونستم به خودم بقبولانم که او دامادمون شده!

- شاید به خاطر اینکه فکر می کردین یه روز خودتون همسر اون میشین!

- باور کنید من هیچ علاقه ای به او نداشتم، شما اشتباه می کنید.

- ممکنه، چون من حتی نتونستم همسر خودم رو بشناسم چه برسه به شما.

من روانشناسیم خیلی ضعیفه!

برای اینکه بحث را عوض کنم گفتم:

- چقدر شما تغییر کردین.

- چطور؟ خیلی بد قیافه شدم، البته فکر نکنین که تو موهام شپش لونه کرده

من هر روز حمام می کنم.

- راستش هیچ وقت شما رو با ریش و موی بلند ندیده بودم اما صادقانه بگم

حتی این طور هم قیافه تون جذابه!

- جداً؟ پس به خودم امیدوار باشم چون تا حالا فکر می کردم شبیه جنگلیها

شدم و هر کس مرا ببیند حالش از من به هم می خورد.

سکوت کردم، او هم همین طور. درحالیکه موشکافانه مرا نگاه می کرد انگار

می خواست از راز درونم آگاه شود اما نمی توانست. منتظر بود خودم لب به

سخن بگشایم، می دانستم او هرگز در ذهنش نمی گنجد که من قصد داشتم

اعتراف عشق و دلدادگی در مورد او کنم.

تقه ای به در زده شد و بعد خاتون با سینی قهوه وارد شد. همین طور مرجان

با ظرف میوه و شیرینی، خاتون با همان چشمان ریزش لحظه ای چشم از من

برنمی داشت. احسان گفت:

- بذارید روی میز و برید خودم پذیرایی می کنم.

وقتی آن دو از سالن بیرون رفتند احسان فنجان قهوه را برداشت و گفت:

- نگران نباش، طبعت به یادم مونده مطمئن باش قهوه تلخ به خوردت نمی

دم، مثل همیشه همراه با شکر و شیر، درسته؟

- بله متشکرم.

بعد در دل گفتم خدایا تو برای هر کسی قسمتی رقم زده ای اگر قسمت و

نصیبم کس دیگری است تو رو به خداوندی خودت اونو با احسان معاوضه کن!

خدایا بهم قدرت بده تا بتونم حقیقت رو بهش بگم.

وقتی داشتم فنجان قهوه را از دستش می گرفتم لرزش دستانم آنقدر تابلو بود که متوجه شد و گفت:

- چرا اضطراب داری، نکنه از من می ترسی؟ اوه فراموش کرده بودم تازگیها شکل لولو شدم.

لبخندی تصنعی زدم و گفتم:

- از شما نمی ترسم اما نمی دونم چرا این طوری شدم، باید زودتر برگردم چون ممکنه مامان نگرانم بشه. آخه گفتم که می خوام به منزل یکی از دوستانم برم اگه می گفتم که می خوام پیام اینجا حتماً مانع می شد، به همین خاطر مجبور شدم که دروغ بگم.

- شما دروغ نگفتین چون من هنوز هم دوست و برادر شما هستم. هر کاری داشتی به من بگو، مطمئن باش در هر شرایطی کمکت می کنم. من همیشه تو رو دختری مهربان و دلسوز دیدم و برات ارزش زیادی قائلم، پس هیچ وقت شرمنده نباش چون تو مقصر نبودی. دوست دارم تو هم منو همون احسان قبلی بدونی. هر دو شروع به خوردن قهوه نمودیم و من متوجه زیرچشمی نگاه کردنش شدم دیگر طاقت نگاه هایش را نداشتم بلند شدم و گفتم:

- اگه اجازه بدین دیگه مرخص می شم.

- کجا با این عجله، تو که تازه اومدی بهتره بمونی ناهار و با هم بخوریم.
- متشکرم! آمده بودم فقط شما رو ببینم باور کنید جاتون تو خونه خیلی خالیه. همیشه رفتار و کردارتون جلوی چشممه و خیلی سخته که بتونم فراموشتون کنم.

لحظه ای ساکت شدم. تمام بدنم گر گرفته بود و مطمئن بودم گونه ام سرخ شده آتشی به جانم افتاده بود که خاموشی نداشت. زبانم قاصر بود، واقعاً دیگر نمی توانستم حرفم را ادامه بدهم. او که سکوتم را دید گفت:

- ممنون که نگرانم شدی، راستی اوضاع زبان انگلیسیت چگونه؟ پیشرفت

داشتی یا نه؟

- خیلی بدا! پیشرفت که نکردم هیچ بدتر هم شدم، من فقط به درس دادن خودتون عادت کردم و دیگه حرف هیچ دبیر زبانی تو مغزم فرو نمی ره، هر چی درس می ده من فقط نگاه می کنم اما حواسم جای دیگه ایه! خندید و گفت:

- اگه این طوره حاضرم هنوز معلمتون باقی بمونم و مثل گذشته زبان انگلیسی رو براتون راحت و آسان کنم. بدون تعارف و با خوشحالی گفتم:

- البته اگر مزاحم نیستم. نمی خوام خلوت شما رو به هم بزنم.

- من برای خودم خلوت نساختم فقط کمی تغییر کردم که خودم هم قبول دارم و دوست دارم تا زمانی که همه چیز رو فراموش می کنم همین طور باقی بمونم. من طبق روال همیشه به شرکت می رم و برمی گردم شما می تونید جمعه ها به اینجا بیاین تا اگر مشکلی داشتید کمکتون کنم. با شادی گفتم:

- چه قدر خوب، البته پرویی منو ببخشید ولی من به درس دادن شما احتیاج دارم پس جمعه حتماً به اینجا میام.

- خوشحال می شم، می تونید رضا رو هم با خودتون بیارید.

- نه. رضا نه، اون هنوز زبانش چفت و بس نداره و همه چیز رو به مادر می گه و می دونم که اون مخالفت می کنه برای همین چیزی به اون نگفتم. تبسم شیرینی کرد و گفت:

- هر طور میلتنه.

از او خداحافظی نمودم و در برابر دیدگان متحیر خدمتکاران باغ را ترک کردم. درحالیکه خوشحال بودم به بهانه یادگیری زبان انگلیسی می توانستم او را ملاقات کنم.

از آن روز به بعد تا یک ماه هر جمعه به دیدن احسان می رفتم تا او اشکالات مرا در زبان انگلیسی حل کند البته گاهی اوقات هیچ مشکلی در این درس نداشتیم اما دیگر قلبم از آن خودم نبود و هر هفته انتظار رسیدن جمعه را می کشیدم، به مادر گفته بودم در دبیرستان کلاس فوق العاده داریم و او هم که هرگز از من دروغ نشنیده بود حرفم را باور کرده بود.

طی این مدت فقط یکبار به منزل خواهرم رفتم و آنهم زمانی بود که سعید به ما اطلاع داد لیلی حالش خوب نیست. وقتی با عجله به آنجا رفتیم او را زیر سرم دیدیم. میترا با دیدن نگرانی مادر گفت:

- چیز مهمی نیست زن عمو دکتر گفته که تا چهار ماه این ویار ادامه داره.

مادر که تازه متوجه قضایا شده بود گفت:

- به این زودی؟ اصلاً فکرش رو هم نمی کردم.

زن عمو با طعنه گفت:

- زیاد هم زود نیست فراموش کردید که لیلی خانم پنج سال هم با شوهر سابقش زندگی کرده و بچه دار نشده؟ خوب ما حق داریم زودتر نوه خودمون رو ببینیم!

صورت مادر از فرط ناراحتی قرمز شده بود اما خود را کنترل کرد و سخنی بر زبان نیاورد، سعید با عصبانیت گفت:

- ممکنه اینقدر حرفهای صد تا یه غاز زنید با همین چرندیات و اخلاق بدتون باعث شدین چند سال من و لیلی از هم دور باشیم ولی من به لیلی قول دادم که اگه بخواین مثل گذشته آزارش بدین اونو بردارم و به ژاپن برگردم.

زن عمو که تهدید سعید را جدی تلقی نمود گفت:

- من که چیزی نگفتم، ما همه خوشحالیم که داریم نوه دار می شیم و همه لیلی رودوست داریم.

وقتی به منزل بازگشتیم، رضا با ذوق گفت:

- آجی من دارم دایی می شم.

- آره عزیزم یه دایی کوچولو.

- خدا کنه پسر باشه تا با من بازی کنه، من تمام اسباب بازیهامو برای اون

نگه می دارم. پس کی میاد؟

- هنوز خیلی مونده عزیزم باید نه ماه صبر کنیم.

مادر رضا را غرق بوسه ساخت و گفت:

- پسرک ساده من، کاش آدمیزاد همیشه بچه باقی می موند بدون هیچگونه

نیرنگ و ربایبی اما افسوس هرچی بزرگتر می شه می فهمه برای ادامه زندگی

باید همرنگ جماعت بشه.

- اما من این فرضیه رو هیچ وقت قبول ندارم، هر کس باید به خاطر خودش

زندگی کنه چون به من ثابت شده اگر بخواهی به خاطر دیگران به زندگی ادامه

بدی مجبور می شی مردگی کنی نه زندگی. خداوند می گه من به شما بهترین

نعمتها رو دادم تا از زندگی لذت ببرید اما گناه نکنید.

مادر آهی کشید و گفت:

- تو هنوز سردی و گرمی روزگار به تنت نخورده تا درک کنی که من چی می

گم اما هر روز از خدا می خوام که خوشبخت بشی. لیلی با جدایی از احسان

چندین سال منو پیرتر کرد! شنیدی که امروز چطور اولین متلک خودشون رو

بارم کردن، باز جای شکرش باقیست که سعید فعلاً طرفدار لیلیه اما من این

خانواده رو خوب می شناسم و می دانم که اگر سر لج بیفتن دائماً با حرف و

گوشه کنایه هاشون باعث آزار و اذیت می شن. این من بودم که همیشه در

مقابلشون سکوت کردم تا بلکه خجالت بکشن اما مطمئن نیستم لیلی بتونه

جلوی زبونش رو بگیره!

- مامان شکر خدا که فعلاً لیلی مشکلی نداره و از زندگیش راضیه در واقع

خودش این زندگی رو انتخاب کرد پس باید بتونه از پس مشکلاتش بریاد. شما

اینقدر خودخوری نکنید مگه یادتون رفته که دایی احمد چقدر بهتون سفارش کرد؟

– نه یادم نرفته اما فکر و ذهنم شده احسان، مرد نازنینی بود. هر جای خونه رو که نگاه می کنم جای خالیشو احساس می کنم حتی گاهی صداش رو می شنوم که منو مادر جان خطاب می کنه، اما همین که برمی گردم می بینم خیالی بیش نبوده.

جلو رفتم و دستان پر مهرش را در دست گرفتم و گفتم:
– حتماً حکمت خدا بوده، مطمئن باشید او هم خدایی داره که تنهانش نمی ذاره.

و بعد دردل گفتم: خدایا اگه منو به اون برسونی هیچ وقت تنهانش نمی دارم.



باز هم لحظه دیدار فرا رسید کتابهایم را داخل کلاسور گذاشتم و به نزد مادرم رفتم، در حال آشپزی بود گفتم:

– کاری ندارید؟ من دارم می رم.

– نه عزیزم، خدا به همراهات. فقط با خودت چتر بردار چون هوا بارونیه.

– نه مامان جان بارون کجا بود هوای به این خوبی.

– خلاصه از ما گفتن بود به نظر من که امروز بارون میاد.

با قلبی مالامال از عشق راهی منزل معبودم شدم، معبودی که بعد از خدا دیوانه وار دوستش داشتم. روزگاری از خدا می خواستم مردی سر راهم قرار دهد که حداقل پنجاه درصد شبیه احسان باشد اما خدا امروز همه راه ها را برایم باز کرده بود تا من به خود او برسم، اما ترس و اضطرابی که بر من مستولی شده بود این اجازه را به من نمی داد که لب به سخن باز کنم. وقتی از تاکسی پیاده شدم باران شدت گرفته بود و من ناراحت از اینکه چرا پیش بینی مادر را

سرسری گرفتم. با لباسهای خیس به خانه باغ رسیدم، وقتی بابا علی در را به رویم گشود چتر را روی سرم گرفت و گفت:

- آقا رفتن دنبال شما گفتن تو این بارون خیس میشین مثل اینکه می دونستن شما چتر با خودتون نمیارین.

- اما من ایشون رو ندیدم، کاش بابا علی نگذاشته بودی بره، حالا اگه ممکنه باهاش تماس بگیر بگو که من رسیدم.

- به روی چشم خانم! فقط شما زودتر برید داخل تا سرما نخورید، عجب بارونیه خدا کنه زود بند بیاد اگه نه سیل راه می افته.

درحالیکه آب از سر و رویم می چکید وارد ساختمان شدم، بی بی جان به طرفم آمد و گفت:

- خدا مرگم بده خیس آب شدی، خاتون زودتر برو یک دست لباس از کمد بالا بیار تا شقایق خانم عوض کنه بعدم باید خودشو گرم کنه.

خاتون با ناراحتی گفت:

- اما آقا ناراحت می شن ایشون گفتن حق نداریم وارد اتاق لیلی خانم بشیم.

- مال غریبه که نیست لباسهای خواهرشه، برو بیار جواب آقا رو خودم می دم.

خاتون به طرف اتاقی که سابقاً به لیلی تعلق داشت رفت، در همین موقع در باز شد و احسان هم داخل شد. مرجان به طرف او دوید و بارانش را از تن در آورد، بلند شدم و بعد از سلام گفتم:

- شرمنده حسابی به زحمت افتادین!

- این چه حرفیه؟ کاری نکردم کاش حداقل زودتر حرکت کرده بودم که اینقدر خیس نمی شدی، حالا هم زودتر لباستو عوض کن تا سرما نخوردی.

بی بی جان گفت:

- آقا با اجازه شما خاتون و فرستادم از اتاق بالا لباس بیاره ببخشید که

دستور شما رو نشنیده گرفتم چاره ای نداشتم.

احسان لحظه ای سکوت کرد و بعد گفت:

- اشکالی نداره شقایق زودتر لباسشو عوض کن من توی کتابخانه منتظرت هستم.

می دانستم خواهرم بسیاری از لباسهایی را که احسان برایش خریداری کرده بود را با خود نبرده است او تنها با یک چمدان به خانه پدریش بازگشت حتی مهریه خود را بخشید و گفت من از زندگی احسان هیچ سهمی ندارم و باید به همه ثابت بشه که ثروت احسان برایم پیشیزی ارزش نداره. اما احسان آن اتاق و وسایلیش را قرنطینه کرده بود و اجازه نمی داد حتی برای نظافت کسی وارد آن اتاق شود.

با کمک خاتون لباسهایم را عوض نمودم و یک ماکسی شیری رنگ بر تن کردم و به سمت کتابخانه رفتم، درحالیکه با خود می اندیشیدم آیا ممکن است امروز بتوانم همه چیز را به او بگویم و قفل قلبم را بگشایم؟
وقتی که داخل شدم بدون اینکه مرا برانداز کند گفت:

- بشین تا درس امروز رو شروع کنیم. جلسه قبل تا کجا پیش رفتیم؟
رو به رویش که نشستم او شروع کرد به انگلیسی صحبت کردن و رفع اشکالاتی که اکثر آنها را خوب بلد بودم اما این بهانه ای بود برای بیشتر ماندن در کنارش. زمانی که متوجه شد همه گفته هاش را به خوبی یاد گرفته ام کتاب را بست و نگاه عمیقی به من انداخت و گفت:

- برای آینده چه تصمیمی داری؟

از شنیدن سؤالش یکه خوردم و گفتم:

- منظورتون تحصیلیه؟

- هم تحصیل هم ازدواج! مگه نمی خواستی به دانشگاه بری به نظرم تو هدفه همیشه همین بود.

- بله دوست دارم ادامه تحصیل بدم.

- ازدواج چی؟ تا به حال به اون فکر کردی؟ یا فکر می کنی هنوز برات زوده و ترجیح می دی اول به تحصیلاتت بررسی؟ البته منم فکر می کنم برای ازدواج بچه ای!

نگاه متعجبم در نگاهش گره خورد و ناگهان قدرتی عجیب در وجودم احساس کردم و تصمیم گرفتم همه چیز را بازگو کنم. اگر می دانست این بچه چه تقاضایی از او دارد؟ در دل از خود سؤال می کردم و از خدا می خواستم که بدون هیچ واهمه ای حرف دلم را باز گو کنم خود نیز احساس می کردم امروز حالم با روزهای قبل تفاوت دارد و تا نگویم آرام نخواهم شد.

سرم را پایین انداختم و با خودکارم مشغول بازی شدم و بعد از لحظه ای سکوت گفتم:

- فکر کردن به ازدواج سودی برای من نداره چون کسی رو دوست می دارم که هیچ علاقه ای به من نداره، همه روانشناسان می گن باید سعی کنیم علاقه دو جانبه باشه پس فکر کردن برام توفیری نداره.

- چی؟ تو به کسی علاقه داری؟ اصلاً باورم نمی شه که تو داری این حرفو می زنی؟ فکر می کردم دختر سرد و بی روحی هستی که دوست نداری هیچ کس رو تو قلبت راه بدی حتی اگه طرف مقابل رو دوست داشته باشی. خدای من چی می شنوم؟ شقایق مغرور و تودار می گه به کسی علاقه داره!

آرام گفتم:

- چرا آقا احسان؟ مگه من آدم نیستم؟ مگه دل ندارم؟ مگه حق عاشق شدن ندارم، اگه همیشه سکوت کردم دلیل بر بی احساس بودنم نیست، من فقط نمی تونم راز دلمو بیان کنم. اون غروری هم که ازش یاد می کنید دیگه امروز هیچ آثاری از اون به جا نمونده چون در برابر عشق غرور نابود شده.

لبخند گرم و دلنشینی به صورتم زد و گفت:

- تو نه تنها حق عاشق شدن داری بلکه حقه بهترین مرد دنیا رو داشته باشی، چون تو دختر پاک و بی آلاشی هستی. اون مرد باید به خودش بباله که تو دوستش داری، آیا خودش خبر داره؟

- نه، اون چیزی نمی دونه، یعنی تا به حال جرأت نکردم بهش چیزی بگم! چون مطمئن نیستم که اونم منو دوست داشته باشه، اون کس دیگه ای رو دوست داره!

- تو مطمئنی؟

- قبلاً که این طوری بود و می دونستم عاشق زنی بوده اما اون رهاش کرد و رفت، ولی او فراموشش نکرده و برای عشق از دست رفته اش عزاداری می کنه و هنوز دوشش داره. می ترسم از راز درونم بهش بگم و او برای همیشه ترکم کنه، می ترسم دیگه اجازه نده حتی برای دقایقی کوتاه ببینمش!

خودم هم نمی دانستم چگونه این همه قدرت پیدا کرده بودم که چنین حرفهایی از زبانم خارج می شد. احسان زیر لب زمزمه کرد:
- عاشق زنی بود که رهاش کرد و رفت درست مثل مَـ..

ناگهان انگار جرقه ای از مغزش گذشت، چون با سرعت از روی صندلی بلند شد و گفت:

- اون کیه، من می شناسمش؟

خود را در مقابل امید و ناامیدی رها می دیدم اما دیگر راه برگشتن وجود نداشت باید حقیقت رو می گفتم.

سر به زیر انداختم و سکوت کردم. ناگهان فریاد زد:

- به تو گفتم اون کیه؟ چرا حرف نمی زنی؟

وقتی سکوتم را دید طبق عادت پیشینه دست زیر چانه ام برد و مجبورم ساخت که چشمان پر از اشکم را به او بدوزم، صورتش را نزدیک صورتم آوردم و به آرامی گفت:

- اسمش چیه شقایق؟ بگو که با نگفتنت داری داغونم می کنی!
لحظات دشواری بود، قدرت نگاه کردن به او را نداشتم آنقدر نگاهش سوزنده بود که امروز بیشتر گرمایش را حس می کردم. آرام نگاهم را به سمتش برمی گردانم با صدای لرزان گفتم:
- احسانِ مظاهر.

ناگهان با صدایی خشمناک فریاد زد:
- چی گفتی؟ ساکت شو! نمی خوام حتی کلامی دیگر ازت بشنوم. نکنه فکر کردی من یک احمقم؟ و یا فکر کردی بدبخت و بیچاره ام و احتیاج به کمک تو دارم. من تو رو خوب می شناسم و می دونم از اون تیپ دخترهایی نیستی که به ثروت من چشم داشته باشی. بنابراین این را به حساب یک شوخی می گذارم. فقط لازم به ذکره که یه چیزی رو بدونی و اونم اینکه من نیاز به کمک هیچکس ندارم، متوجه شدی خانم کوچولو؟
بعد دستش را داخل موهایش نمود و گفت:
- خدای من اصلاً باورم نمی شه!

درحالیکه اشک از گونه ام روان شده بود بلند شدم و گفتم:
- از زمانی که دختری دوازده ساله بودم دوستت داشتی، اون زمان معنی عشق رو نمی فهمیدم فقط احساس می کردم حسی بالاتر از دوست داشتن به تو دارم اما هر چه بزرگتر شدم بیشتر پی به اون بردم ولی سعی نمودم این عشق رو در سینه خفه کنم چون اونو گناه می دونستم. وقتی سنم نزدیک به ازدواج شد از خدا خواستم از هر گوشه دنیا که شده جفتی برام برسونه که شبیه شما باشه. من هرگز نمی خواستم شما رو تصاحب کنم چون متعلق به دیگری بودید حتی زمانی که متوجه نقشه خواهرم شدم به خدا التماس کردم که اونو به راه راست که برگشتن به سر زندگیش بود هدایت کنه. ولی امروز دیگه کسی وجود نداره که مانع ام بشه، این خاکستر دوباره شعله ور شده و تمام وجودم رو فراگرفته.

من هیچ گاه نخواستم به شما ترحم کنم چون می دونم تحت هر شرایطی که باشین خیلیها براتون سر و دست می شکنند اما به خدا هیچ کس به اندازه من شما رو دوست نداره! نمی دونید چقدر زجر کشیدم تا تونستم همه چیز رو بهتون اعتراف کنم، من از شما هیچ نمی خوام جز اینکه اجازه بدید در کنار شما زندگی کنم.

احسان قهقهه بلند و مسخره ای سر داد و گفت:

- نه، خویه، جسور شدی و حرف از دوست داشتن می زنی ولی خانم کوچولو باید به عرض شما برسونم که اشتباه اومدین، من عشق گم شدتون نیستم نه شما و نه هیچ کس دیگه نمی تونه زخمهای چرکین منو التیام بده. شنیدم بعضی از زنها لقب گرگ صفت به مردا می دن اما گرگ یکبار تکه پاره می کنه و میره دنبال کارش اما زن روباه مکاریه که همیشه در پی نیرنگ و فریبه.

ناگهان و بی اختیار بدون اینکه بدانم چه می کنم در مقابل پاهایش زانو زدم و با تضرع و التماس گفتم:

- منو با دیگران مقایسه نکن، به خدایی که می پرستیم و قبولش داری و قبولش دارم تا حالا اون بوده که از درد من خبر داشته، من دریچه قلبمو به روی هیچکس باز نکردم و سالهاست که مهر سکوت بر لب زدم اما امروز این قلب وامانده اون قفلو شکست! من دیگه نمی تونم بدون تو زندگی کنم، خواهش می کنم حرفم رو باور کن و بدون که با تمام وجود دوستت دارم و تک تک سلولهای بدنم عاشقت هستند.

احسان با سرعت به طرف قفسه کتابها هجوم آورد و با حرکتی ماهرانه و فریادی که تمام وجودم را به لرزه درآورده بود دست برد و تمامی کتابهای آن قفسه را به زمین کوبید بعد بدون اینکه نگاهی به من بیاندازد با عصبانیت فریاد زد:

- از اینجا برو... برو برای همیشه وگرنه پشیمون می شی!

بلند شدم، درحالیکه احساس می کردم دردی جانکاه در تمام بدنم نفوذ کرده و قدرت حرکت ندارم، تمام آرزوهایم به ناکامی مبدل شده بود. لبهای خشکیده ام را به حرکت واداشتم و با بغض و گریه گفتم:

– منو ببخشید که باعث ناراحتی شما شدم. خداحافظ...

به هر جان کدنی بود پاهایم را از روی زمین جدا کردم و به طرف سالن رفتم و لباسهایم را برداشتم و به اتاقی دیگر رفتم و به سرعت آنها را عوض نمودم بعد لباس لیلی را تا کردم و روی مبل گذاشتم و در مقابل دیدگان متعجب خدمتکاران از خانه عشق و امیدم پا به فرار گذاشتم.

درست مانند ظرف چینی که لحظه ای او را می نگرند و بعد می گویند به درد غذا نمی خوری و به گوشه ای پرتابش می کنند خرد و شکسته شده بودم. نمی دانم چقدر از راه را دویدم و اشک ریختم اما همین که به خود آمدم دیدم درون یک تاکسی نشسته ام و در مقابل سؤال راننده که پرسید خانم چرا گریه می کنید؟ کاری از دست من برمیاد؟ منم مثل برادرتون به من اعتماد کنید سکوت اختیار کرده بودم و فقط اشک می ریختم. راننده که از جواب دادن من مأیوس شده بود فقط به این جمله بسنده کرد:

– ای داد از روزگار... بیداد از روزگار!

دیگر تا زمانی که به مقصد رسیدیم حرفی نزد یا اگه زده بود من نشنیدم چون در دنیای تار و تاریک خود به سر می بردم، حالی منقلب داشتم که هیچکس نمی توانست مرا آرام سازد.

قبل از اینکه وارد منزل شوم اشکهایم را پاک کردم اما چشمان متورم و قرمز گویای حادثه ای تلخ بود که از چشمان تیزبین مادر دور نماند و گفت:

– چی شده چرا گریه کردی؟

لبخندی دروغین زدم و گفتم:

– هیچی به حرفتون گوش نکردم و با خودم چتر نبردم فکر می کنم سرما

خوردم.

- اما من فکر می کنم گریه کردی!

با بی حالی به طرف اتاقم رفتم و گفتم:

- اگه کمی استراحت کنم خوب می شم شما نگران نباشید.

وارد اتاقم شدم و در را از پشت سرم محکم بستم و خودم را روی تخت انداختم و شروع به گریستن کردم، گریه ای بی صدا که آن را در بالشت خفه کرده بودم و فریادی جگر خراش که باید در درونم از بین می رفت تا مبادا کسی به رازم پی ببرد.

ناگهان دست نوازشی را روی سرم احساس نمودم سر بلند کردم و مادر را نشسته بر روی لبه تخت دیدم. نگاه مهربانش را به من دوخت و گفت:

- امروز دوستت ماهرخ تلفن کرد می خواست حالت رو بپرسه وقتی بهش گفتم، مگه شما تو کلاس فوق العاده شرکت نکردین بهم گفت که من بی اطلاعم و اصلاً فکر نمی کنم چنین کلاسی تو دبیرستان برگزار شده باشه! اون بهم گفت که شما مطمئنید که در کلاسهای خارج از دبیرستان ثبت نام نکرده؟ مونده بودم چی جوابشو بدم! شقایق جان تو هیچ وقت به من دروغ نگفتی! من هیچ وقت به تو شک نکردم چون در وجودت به جز پاکی هیچی ندیدم. می دونم اگه اون طرف دنیا هم بری هرگز دست به عملی نمی زنی که برخلاف خواست خدا باشه و باعث آبروریزی خودت و خانواده ات بشه. چرا یک ماهه داری به من دروغ می گی؟ هر جلسه به کجا می ری که نمی خوای من بدونم؟ این گریه ها برای چیه؟ مادر اگه حرف نزدنی بیشتر خودتو از بین می بری هیچ مادری بد فرزندشو نمی خواد و حاضر نیست رنج و محنت اونو ببینه.

خود را در آغوشش رها کردم و گفتم:

- منو ببخش، من از اعتماد شما سوء استفاده کردم و بهتون دروغ گفتم، من دبیرستان نمی رفتم اما باور کنید که کار خلاقی هم انجام ندادم. تنها گناهم

این بود که دوستش داشتم. من هیچ وقت رازی به از هم پاشیدن زندگیش نبودم این دست تقدیر بود که کار خودش رو کرد و اون رو از همسرش جدا کرد. خیلی با خودم کلنجار رفتم و فکر کردم دریچه امیدی به روم باز شده اما انگار اشتباه می کردم. اشتباه... من دوستش دارم شما را به خدا منو مؤاخذه نکنید و بفهمید که چی می گم.

مادر با شگفتی پرسید:

- منظورت کیه؟ تو کی رو دوست داری که من تا حالا نفهمیدم! کیه که از همسرش جدا شده؟

با لکنت جواب دادم:

- ا... ا... احسان!

ناگهان جیغ خفیفی کشید و گفت:

- خدا مرگم بده شقایق تو چی می گی؟ یعنی تو عاشق احسان شدی؟ می

خوای بگی هر جمعه پیش اون بودی؟

مادر به شدت مرا تکان داد و گفت:

- حرف بزن ببینم چی بر سر خودت آوردی تو برای چی پیش احسان رفتی؟

دختر حرف بزن دق مرگ شدم.

با بغض و گریه گفتم:

- بله مامان جون می رفتم خونه احسان اما نه برای نجوای عاشقانه بلکه به

بهانه کمک گرفتن تو درس زبان، می خواستم کنارش باشم. امروز هم حقیقت رو

بهش گفتم ولی اون منو از پیش خودش روند و بهم گفت که دیگه نرم اونجا، اون

فکر می کنه من مثل خواهرم می خوام چند سالی به بازیش بگیرم و بعد برم

دنبال زندگی خودم، اما باور کنید من از بچگی بهش علاقه داشتم اما اون موقع

اون متعلق به لیلی می دونستم. هرگز نفهمیدم چرا اینقدر دوستش دارم! من

فکر کردن به احسانو گناه می دونستم و از خدا می خواستم با مردی ازدواج کنم

شبيه اون ولی حالا ديگه کسی تو زندگی اون نیست و من ديگه نمی تونم به غير از اون با کس ديگه ای ازدواج کنم.

مادر درحاليکه دستش را روی سرش گذاشته بود گفت:

- وای شقایق تمام اميدم به تو بود! تو چکار کردی؟ چطور دلت اومد خودت رو و خانواده ات رو خوار و ذلیل کنی؟ احسان تحت هیچ شرایطی حاضر نمی شه با تو ازدواج کنه، اون الان حالت کسی رو داره که از پشت خنجر خورده اونم از کسی که اونقدر دوستش داشت. می دونی اگه خواهرت بفهمه زندگیمون جهنم می کنه.

آرام گفتم:

- درسته که احسان منو نخواست، درسته که دوستم نداره، اما منم دلم می خواد خودم برای زندگیم تصمیم بگیرم برای چی لیلی باید دخالت کنه اون باید فکر کنه هرگز احسانی وجود نداشته!

مادر با عصبانیت بلند شد و فریاد زد:

- نمی دونم دارم تاوان کدوم گناه رو پس می دم که باید اینقدر عذاب بکشم؟ اون از پدرت که تو جوونی تنهام گذاشت و رفت، اون از خواهرت که زندگی مثل گلشو با دست خودش پرپر کرد و اینم از تو که از وقتی توی شکمم بودی برای به دنیا آوردنت درد زیادی رو تحمل کردم انگار نمی خواستی پا به این دنیا بذاری. وقتی نوزاد بودی اونقدر رنجور و نحیف بودی که پدرت مجبور بود به خاطر ضعیف بودننت همیشه راه دکترها رو بگذره، اینم از جوونیت که می خوای دق مرگم کنی! دلم خوش بود حالا که بزرگ شدی می تونم بهت تکیه کنم. شقایق من به تو خیلی اميد داشتم تو همه چیز رو از بین بردی و از اعتمادم سوءاستفاده کردی!

بعد مادر با عصبانیت از اتاقم بیرون رفت و من موندم و دریایی متلاطم از امواج غم و رنج و عذاب که به من هجوم آورده بودند. داشتم درون آنها خفه می

شدم. هزار بار به خود لعن و نفرین فرستادم که چرا پرده از اسرارم برداشتم با این کار دیگر نمی توانستم او را بینم اما باز به خودم گفتم، تا کی می خواستی مثل شمع بسوزی و آب بشی درسته که غرور و احساسات زیر پا لگدمال شد اما حداقل دیگه خودت رو سرزنش نمی کنی که چرا به او نگفتی و خیال خودت رو راحت نکردی.

مانند دیوانگان مرتباً با خود حرف می زدم و شعری عاشقانه بر لب جاری می ساختم. گاهی هم از بخت تیره ام پیش خدا شکوه می نمودم حتی برای نهار و شام هم از اتاق بیرو نیامدم. نیمه های شب با یک قرص آرام بخش به خواب رفتم.

فردا صبح با تلاش مادر از خواب بیدار شدم او مرا به حمام فرستاد تا از کسلی و درماندگی بیرون بیایم اما من زیر دوش آب هم گریستم و ناله غم سر دادم، بعد به سختی چند لقمه صبحانه خوردم درحالیکه نگاه های سرزنش آمیز مادر را به جان می خریدم با او خداحافظی کردم و راهی دبیرستان شدم. آن روز دیرتر از معمول به سر کلاس رسیدم و با معذرت خواهی از مدیر و معاون وارد کلاس شدم. خوشبختانه هنوز دبیر عربی سر کلاس نیامده بود. وقتی سر جایم نشستم، ماهرخ نگاهی به من انداخت و گفت:

- این چه ریختیه که برای خودت درست کردی؟ بهتره اون آینه رو از کیفیت دربیاری و نگاهی به خودت بندازی. شدی مثل مرده ای که تازه از قبر بیرون کشیدن. چرا رنگت پریده؟ تو رو خدا نگاه کن ببین سر اون چشمهای قشنگ چی آورده؟ حالا عیب نداره آخه الان چشات درست شبیه چشمها آهو شده. وقتی سکوتم را دید دوباره گفت:

- ناقلا از کی تا حالا تو دبیرستان کلاس فوق العاده برگزار می شه که ما خبر نداریم لااقل اگه می خوای دروغ بگی از قبل منو در جریان بذار، باور کن نمی دونستم جواب مادرت رو چی بدم به تته پته افتاده بودم.

لبه‌ایم را به سختی از هم باز کردم و گفتم:

- دیگه همه چیز تموم شد اونقدر برام ارزش داشت که به خاطرش به مادرم دروغ گفتم ولی اون هیچ وقت نمی فهمه که چقدر برام مهم بود.

- من بالاخره سر از کار تو در نیامرم، فضولیم گل کرده باید بدونم اون کیه که قلب سنگی تو رو شکسته و تو رو به این روز انداخته!

نگاه بی فروغم را به تخته کلاس دوختم و دوباره اشک از دیده ام روان شد. آن روز و روزهای دیگه از پی هم گذشت و من تبدیل شدم به همان دختر گوشه گیر و منزوی دوران کودکی، از همه فاصله می گرفتم و در هیچ جشن و مهمانی شرکت نمی کردم اما خودم را از درس خواندن ننداختم چون فقط کتابهایم می توانستند مرا سرگرم کنند. تصمیم گرفته بودم آنقدر درس بخوانم که بتوانم برای ادامه تحصیل از کشور خارج شوم. دیگر زیباییهای کشورم را نمی دیدم بلکه برایم باتلاقی شده بود که فقط در آن دست و پا می زدم و به دنبال راه گریزی می گشتم که از آن فرار کنم.



دو ماه گذشت و کم کم ماهرخ نیز از من فاصله گرفت چرا که اصلاً با او حرف نمی زدم و این با روحیه شاد و بذله گوی او اصلاً سازگار نبود. چندین بار مرا به منزلشان دعوت کرد که هر بار به یک بهانه ای از رفتن سرباز زدم حتی با خواهرم و شوهرش مانند غریبه ها رفتار می کردم. یک سلام و در آخر یک خداحافظی تنها کلماتی بود که من با آنها رد و بدل می کردم و در این بین تنها دلخوشییم پنجشنبه ها بود که بر سر مزار پدر می رفتم. لیلی به مادر گفته بود که رفتار شقایق به خاطر کینه ای است که نسبت به سعید در دل دارد اما تنها مادر بود که می دانست چرا روزهای شاد من به پایان رسیده، چرا کابوسهای وحشتناک شبها جلویم رژه می روند و آرامش را از من گرفته اند.

هر روز که می گذشت اراده و تصمیمم برای رفتن به خارج از کشور بیشتر می شد. مالزی را انتخاب کرده بودم چون تنها راهی بود که می توانستم احسان را به فراموشی بسپارم.

بعد از ظهر پنجشنبه تصمیم گرفتم سر خاک پدرم بروم و طبق معمول با او درودل کنم چون دوست نداشتم مادر صحبت‌هایم را بشنود. گذاشتم درست زمانی که کارهای خانه روی هم تلنبار شده بود به نزد او رفتم و گفتم:

- من می خوام برم سر خاک بابا شما هم میانین؟

- مگه نمی بینی چقدر کار رو سرم ریخته! پرده ها رو باز کردم می خوام بشورم تو هم بهتره به من کمک کنی، هفته دیگه با هم می ریم. کلی گرد و غبار خونه رو گرفته تا کی می خوای زانوی غم تو بغل بگیري مگه با این کارا چیزی هم درست می شه؟

نگاه غمگینم را به او دوختم و گفتم:

- مامان خواهش می کنم امروز منو معاف کنید، دلم بدجوری هوای بابا رو کرده بهتون قول می دم جمعه تمام کارای خونه رو بکنم! مامان اگه نذارید برم مجبورم بشینم همین جا و تا صبح گریه کنم.

مادر دست‌هایش را به علامت تسلیم بالا آورد و گفت:

- خیلی خوب باشه! چون به اندازه کافی گریه های شبانه ات آزارم میده، فکر می کنی شب سرم و می دارم رو بالشت و تا صبح هیچی نمی فهمم؟ نه عزیزم از همه چیز با خبرم و می دونم که تا خود صبح گریه می کنی. لازم نکرده اینجا بشینی و آینه دق من بشی. برو تا شب نشده برگرد، از پدرت بخواه کمکت کنه تا از این زندونی که برای خودت ساختی خارج بشی.

بعد از مدتها بوسه ای بر پیشانی‌ش زدم و به سرعت از خانه خارج شدم. وقتی سر مزار عزیز از دست رفته ام رسیدم با بطری آبی که به همراه داشتم قبر را شستم و ناخودآگاه خود را روی قبر خیس شده انداختم و اشک ماتم و درد از

چشمانم جاری شد. نمی دانم صدایم چقدر بلند بود اما می دانستم که دارم با او حرف می زنم. همراه با بغض و گریه گفتم:

- بابا جون بلند شو، منم شقایق، همون که اسمشو خودت گذاشتی. یادت نیست همیشه منو سرور همه گلها صدا می کردی، بابا جون چشمهاتو باز کن، خاکها رو پس بزن و بلند شو دختر تو ببین که چقدر دلش شکسته است! نمی دونی چه سخته غم یتیمی اما سخت تر از اون غصه عاشقیه. بابا جون کاش دست دراز می کردی و منو با خودت می بردی چون ذره ذره دارم آب می شم و کسی نیست که به دادم برسه. تصمیم گرفتم از ایران برم کمکم کن تا از تاری که دور خودم تنیدم رها بشم چون اگر اینجا بمونم آخرش یک بیمار روانی میشم و سر از تیمارستان در میارم پس باید آنقدر درس بخونم که بتونم بورسیه تحصیلی بگیرم و از اینجا برم. من اونو دوستش دارم اما اون عشق منو باور نداره! دیگه اینجا موندنم چه فایده ای داره؟

سر از قبر برداشتم درحالیکه صورتم از اشک و آب قبر خیس شده بود که ناگهان گوشه قبر دسته گلی از رز و مریم دیدم. وقتی چشمانم را خوب باز کردم یک جفت کفش مردانه جلوی رویم دیدم. نگاهم را آرام آرام به سوی چهره اش بالا بردم. با اینکه نور آفتاب مستقیم به چهره اش تابیده بود اما حتی زیر حجاب خورشید هم توانستم او را بشناسم ولی هنوز باور نداشتم که بیدارم، مات و مبهوت نگاهش می کردم که رو به رویم نشست و شروع به فاتحه خواندن نمود. درحالیکه با ناباوری او را می نگریستم! لبخندی زد و گفت:

- چیه؟ عزرائیل دیدی؟

آرام گفتم:

- سلام! شما اینجا...؟

- علیک سلام خانم کوچولو! سر کوچه تون منتظرت بودم. دعا دعا می کردم از خونه بیرون بیای که اومدی وقتی تعقیبت کردم دیدم اومدی اینجا، تموم

حرفهایی که با پدرت زدی شنیدم. ما باید با هم صحبت کنیم اما نه اینجا، از حرفهایی که می خوام بزنم در حضور پدرت خجالت می کشم، پس بلند شو بریم به جایی که بتونیم راحت سنگامونو وا بکنیم.

بعد بلند شد و گفت:

- با پدرت خداحافظی کن، من چند قدم بالاتر منتظرت هستم.

اما من هنوز نشسته بودم و بدون هیچ کلامی فقط نگاهش می کردم. انگار درون موج نگاهش گم شده بودم، باور نداشتم که خود اوست. همان دیدنش کافی بود تا روح مرده ام را بعد از دو ماه دوباره زنده کنه و قلبم به تپش بیفتد. نمی دانستم برای چه به دیدنم آمده بود و چه می خواست به من بگوید که در حضور پدر خجالت می کشید اما هر چه بود خون در رگهای من به جریان افتاده بود و سلولهای بدنم جانی تازه گرفته بودند.

وقتی انتظارش طولانی شد خیره در چشمانم گفت:

- آدم عاشق این همه عشقِ خودشو منتظر نمی ذاره!

بعد راهش را کشید و شروع به قدم زدن کرد. آرام آرام قدم برمی داشت و از من دور می شد. هنوز نشسته بودم و هیچ حرکتی از خودم نشان نمی دادم که ناگهان صدایی مرا تکان داد، چقدر شبیه صدای پدرم بود:

- بلند شو دخترم، بلند شو دنبالش برو...

به خودم آمدم و هاج و واج به قبر نگاه کردم، نمی دانم خیال بود یا واقعیت، اما هرچه بود من صدای پدرم را شنیدم که بهم گفت. به دنبال عشقم برم. نمی دانم چگونه خودمو به احسان رساندم، وقتی به پشت سرش رسیدم داشتم نفس نفس می زدم که ایستاد و نیم نگاهی به من انداخت و گفت:

- حالت خوبه؟ می خوای بشین و نفسی تازه کن بعد حرکت کنیم؟

آرام و نفس زنان گفتم:

- خوبم!

این بار با ماشینی جدید آمده بود که من حتی نامش را هم نمی دانستم. نوک مدادی بود و خیلی زیبا تا به حال نمونه اش را ندیده بودم. در را برایم باز کرد و من درون ماشین نشستم، عینک سیاه و آفتابیش را از جلوی داشبورد ماشین برداشت و به چشم زد. باورم نمی شد که چقدر زیبا و جذاب شده بود آیا واقعاً این چنین است که آدم عاشق، عشق خود را زیباترین می داند؟ وقتی دوباره نگاهش کردم تازه متوجه شدم که سر و صورتش را صفایی داده و دیگر از ریش و سبیل پشمالو خبری نیست به نظرم احسان خوش تیپ ترین مرد دنیا بود. وقتی سنگینی نگاهم را روی صورتش احساس کرد لحظه ای کوتاه سرش را به طرفم چرخاند و گفت:

- خوب خانم کوچولو کجا بریم؟

- نمی دونم!

- مثل همیشه کم حرف و ساکت! بیشتر اوقات جمله هات رو در یکی دو کلمه خلاصه می کنی، بیشترین حرف رو زمانی از تو شنیدم که در برابر من لب به اعتراف باز کردی. خوب خانم کوچولو حال مادر جان چطوره؟ شنیدن کلمه خانم کوچولو که مرتباً آن را تکرار می نمود باعث شده بود از درون کلافه و ناراحت شوم. گفتم:

- در پی فراهم کردن سور و سات سیسمونی!

ناگهان پایش را روی ترمز گذاشت و گوشه ای نگهداشت، عینکش را از روی چشمانش برداشت و نگاهی غضبناک به من انداخت و گفت:

- که این طور! پس می خوای با من ازدواج کنی که سوهان روحم بشی و دائم با گوشه و کنایه هات آزارم بدی!

سراسیمه و ناراحت گفتم:

- من غلط بکنم که چنین منظوری داشته باشم به خدا اشتباه می کنید! من برای این می خوام باهاتون ازدواج کنم چون... چون بهتون علاقه دارم بیشتر از

جونم، حاضرم برای اثبات کردن گفته هام هر چی بگید گوش کنم.

- اگه راست می گی پس چرا انگشت روی نقطه حساس من گذاشتی می خواستی به من بگی که لیلی چند سال از تو بچه دار نشده اما از اون گفتار بی همه چیز که نمی دونم از کجا پیداش شد و سایه شومش رو روی زندگیم انداخت به این زودی صاحب بچه شده؟ می خوام باور کنم که بی دلیل این حرف از زبانت پریدا!

لب فرو بسته بودم و قدرت حرف زدن را از دست داده بودم، اگر می دانستم با این حرفم اینقدر عزیزم را می سوزانم حاضر بودم سرب داغ در دهانم بریزم ولی این سخن نا به جا را بر زبان نیاورم. حقا که هنوز بچه بودم! به زور لبهایم را به حرکت واداشتم و با لحن عذرخواهانه ای که همراه با بغضی فرو خورده بود گفتم:

- شما عمداً برای اینکه به من بفهمانی که خیلی بچه ام و چیزی سرم نمی شه و عشقی کودکانه را در سر می پرورانم منو خانم کوچولو صدا می زنید، باور کنید که نمی خواستم باعث رنج شما بشم فقط خواستم شما رو متوجه کنم که خواهرم داره صاحب فرزند می شه. من اصلاً به اون چیزی که شما فکر کردین فکر نکردم البته نادونی کردم و نسنجیده حرف زدم اما این اولین بار و آخرین بار بود خواهش می کنم منو ببخشید.

کم کم خشمم کم رنگ شد و با صدایی بم گفتم:

- می خواستم بریم یه جای دنج و خوش آب و هوا که با هم حرف بزنیم اما دیگه دل و دماغش رو ندارم همین جا صحبت می کنیم. شاید گفته های من برات گرون تموم بشه و حالت از این هم بدتر بشه اما مجبوری که گوش کنی، چون دو ماهه که دارم با خودم کلنجار می رم و به دوست داشتنم فکر می کنم. هر چه خواستم به قول خودت اونو بچه گانه فرض کنم نشد! من خودم دلشکسته بودم نمی تونستم دل یکی دیگه رو بشکنم، حرفی نیست من با تو ازدواج می

کنم اما بنا به شرط و شروطی، ولی قبل از اونکه اونها رو با تو در میون بذارم، از تو سئوالاتی دارم، گفתי که بزرگ شدی و خانم کوچولو نیستی پس می تونی جوابم رو بدی.

بعد از اندکی سکوت دوباره ادامه داد:

- تو چند سال داری؟ البته می دونم اما می خوام خودت بگی!

- هفده سال!

- تو می دونی من چند سالمه؟ سکوت کردم و جوابش را ندادم که خودش گفت:

- من سی و دو سالمه یعنی پانزده سال از تو بزرگترم، تو اینو می دونستی؟

- بله؛ می دونستم! اما برام اهمیتی نداره!

- خوب سئوال بعدی، گفתי که عاشقم هستی و دوستم داری درسته؟

سر به زیر انداختم و با لبهایی تبتدار گفتم: ب

- له!

- می شه بگی چه اندازه دوستم داری؟

صورتیم از خجالت گلگون شده بود و تمام بدنم گر گرفته بود، خودم را در کوره ای داغ می دیدم. احسان وقتی شرم مرا دید گفت:

- اگه دوستم داری بدون خجالت و پرده پوش جوابم رو بده.

گفتم:

- عشق من نسبت به شما حد و مرز نداره، باور کنید راست می گم.

- چرا؟ چرا عاشق من شدی؟ اصلاً از کی چنین احساسی داشتی؟

- یکبار دیگه هم گفتم اما بازم می گم. درست از زمانی که برای خواستگاری به منزل ما آمدید، یادتون نیست اونقدر نگاتون کردم که شما فکر کردید مشکلی تو لباستون وجود داره و مرتباً به کت و شلوارتون نگاه می کردید. یه چیزی تو چشماتون منو جذب کرد خودمم نمی دونم چی؟ اما هرچی هست تا حالا ادامه

داشته و روز به روز بیشتر می شه.

پوزخندی زد و گفت:

- اون موقع که تو سن و سالی نداشتی، پس بلوغ زودرس بوده!

بدون اینکه توجهی به معنی کلماتش بکنم گفتم:

- اون موقع هر وقت شما رو می دیدم یه چیزی ته دلم می لرزید نمی

دونستم چرا این طوری میشم اما حالا پی بردم چیزی جز عشق نیست که منو به

این حال و روز انداخته! من سالها زجر کشیدم تا امروز بتونم حقیقت و بگم.

- می دونی کسی که عاشق شوهرخواهرش بشه گناه بزرگی رو انجام داده؟

قطره اشکی از گوشه چشمم فرو ریخت و گفتم:

- تو قلب من یه عشق پاک ریشه دوونده اگه شما تا آخر عمرتون با خواهرم

زندگی می کردین من هرگز پرده از این عشق برنمی داشتم و اون رو با خودم به

گور می بردم. با اینکه عاشقتون بودم اما قلباً از جدایی شما ناراضی بودم. خیلی

سعی کردم خواهرمو راضی کنم که از هم جدا نشید چون می دونستم چقدر

دوستش دارید. من تو وجود خواستگارام دنبال وجه اشتراکی با شما می گشتم

فکر نمی کردم یه روزی این طوری بشه و من تصمیم بگیرم که به خودتون اظهار

عشق کنم.

سکوتی سنگین بینمان حکم فرما شد اما احسان این سکوت را شکست و

گفت:

- می دونی احساس من نسبت به توچیه؟

- می دونم که دوستم نداری! و هنوز عشق خواهرم رو در سینه داری.

آه سوزناکی کشید و گفت:

- لیلی برای من مُرده، اما من هنوز در فراقش می سوزم. تو خودت عاشقی

پس حال یک عاشق و خوب درک می کنی! بین شقایق جان، اگه عشق آدم

زنده باشه هیچ وقت نمی تونی فراموشش کنی اما اگه برات بمیره می شه امیدوار

بود که کم کم به فراموشی سپرده بشه، عشق منم مرده اما نمی دونم کی عزاداری من تموم می شه. تو اشتباه می کنی من تو رو دوست دارم درست به اندازه المیرا خواهرم، اما حالا بیشتر اما عاشقت نیستم خودت هم خوب می دونی پس نیازی نیست بهت دروغ بگم. بذار رک و راست و صادقانه با هم صحبت کنیم، آماده ای شرط و شروط من رو بشنوی؟

- بله، لطفاً بگین!

- اول اینکه اگه تو با من ازدواج کنی صاحب فرزندی نمی شی! نگاهی را به چهره ام دوخت تا تأثیر حرفش را در چهره ام بخواند. اما من همانطور ساکت به رو به رویم خیره شده بودم گفت:

- خوب، جوابت چیه؟

- برام مهم نیست!

- دوم اینکه، در ظاهر زن و شوهریم اما در...

متعجبانه نگاهی کردم، مکث کوتاهی کرد و ادامه داد:

- باید به من فرصت بدی تا مرگ عشقمو فراموش کنم، ما با هم ازدواج می کنیم و مانند دو زن و شوهر خوشبخت رفتار می کنیم. هیچکس نباید بفهمه ما با هم مشکلی داریم اما من هرگز به تو نزدیک نمی شم و به همین دلیل تو از من بچه دار نمی شی و همیشه دختری باکره باقی می مونی تا زمانی که من بتونم لیلی رو فراموش کنم. ممکنه یک ماه بشه، ممکنه یک سال شاید تا ابد نتونم فراموشش کنم، بنابراین اتاق من و تو از هم جدا خواهد بود، البته تو هرگاه از من خسته شدی می تونی با یه نامه کوتاه منو ترک کنی و تمام حق و حقوق رو از من بگیری و دنبال زندگی خودت بری، بهتره خوب فکراتو بکنی و بعد جواب بدی. من به تموم این شرایط عمل می کنم پس فکر نکن این حرفها مال الانه و بعد از ازدواج همه چیز تغییر می کنه!

نفس در سینه ام حبس شده بود، دوست داشتم فریاد بزنم و بگویم:

- تو از من چی می خوای اینکه مثل کنیز تو خونه ات بمونم تا تو هر وقت عشقت کشید به طرفم بیای، اما فریاد جگر خراشم را درونم خفه کردم و نتوانستم جلوی ریزش اشکهایم را بگیرم. سردرد عجیبی به سراغم آمده بود و احساس می کردم که همین حالا است که مغزم متلاشی شود ای کاش کسی به فریاد دلم می رسید! اما هیچ کس نمی توانست به وضع رقت بار من دل بسوزاند چون هیچکس نباید می دانست که عشق من چه تقاضایی از من دارد.

انگار احسان حال خرابم را دریافت چون گفت:

- می دونم با حرفهام باعث شدم غرور و شخصیتت زیر سؤال بره و دیگه برات احسان قبلی نباشم! تو منو موجود خودخواه و بی رحمی می دونی، برای همین به تو میگم بهترین راه اینه که منو فراموش کنی و پی زندگی خودت بری. با من نه تنها به آرزوهات نمی رسی بلکه دیگه هرگز رنگ خوشبختی رو نمی بینی چون من دیگه احسان گذشته نیستم و ذره ای عشق در وجودم باقی نمونده که بخوام به تو تقدیم کنم.

گفتم:

- خوشبختی من شما هستید! من فقط می خوام در کنار شما زندگی کنم، تا زمانی که بتونید منو تو قلبتون جا بدید صبر می کنم حتی اگه اون زمانِ مرگم باشه!

تصمیم خودمو گرفته بودم و می خواستم با او ازدواج کنم و به چیز دیگری جز این نمی اندیشیدم. قلب من به اون احتیاج داشت حتی در پشت یک دیوار سنگی.

چشمان سیاهش را به من دوخت و گفت:

- مطمئنی؟ نمی خوای کمی فکر کنی و بعد جوابم رو بدی؟

سرم را به علامت نفی تکان دادم و گفتم:

- نه احتیاجی به فکر کردن نیست زمانی که فکر ازدواج با شما را در سر

داشتم به هیچ چیز فکر نمی کردم جز اینکه جزیی از زندگی شما باشم و هر روز با طلوع خورشید شما رو ببینم. با اینکه خواسته شما برای هر دختری غیرقابل قبول و ناراحت کننده است اما من اینقدر دوستون دارم که اگه چیزی بالاتر از این هم از من می خواستید قبول می کردم به شما قول میدم تمام شرطهای شما را اجرا کنم.

احسان با لحنی مصمم گفت:

- با مادرت صحبت کن فردا شب به منزلتون میام و تو رو از اون خواستگاری می کنم. دوست ندارم به غیر از مادر و رضا کس دیگری اونجا باشه. اما نکته سومی هم وجود داره و اونم اینه که هیچ جشن عروسی در کار نیست شاید باور نکنی اما من تصمیم گرفتم که اگه تو حاضر به این ازدواج شدی تو محضر عقد کنیم چون من حوصله جشن عروسی و پایکوبی رو ندارم و اعتقادم اینه دختری که به خونه بخت می ره برایش جشن عروسی می گیرن اما من می دونم که خانه باغ برای تو خونه عذاب و رنج خواهد بود.

- شما اشتباه می کنید اون خونه، خونه عشق منه و زندگی با شما همیشه برام رویایی بیش نبوده اما حالا خوشحالم که همه چیز برام به واقعیت تبدیل شده! هیچ وقت فکر نمی کردم که یه روز بتونم در مقابلتون اعتراف به عشق و دوست داشتن بکنم.

لبهایش به خنده باز شد و گفت:

- خدا کنه این خوشحالی برای همیشه دوام داشته باشه و تو همیشه همین طور عاشق باقی بمونی اما اگه غیر از این هم بشه من تو رو سرزنش نمی کنم چون می دونم که مقصر اصلی خودم هستم. فکر می کنم که دیگه کم کم داره دیر وقت می شه بهتره من تو رو برسونم و خودمو برای مراسم فردا شب آماده کنم کارای عقب مونده ای دارم که باید تموم کنم.

احسان مرا به منزل رساند و من با لبخندی شادی بخش از او خداحافظی

نمودم اما از جایم حرکت نکردم، ایستادم و ماشین را تا زمانی که از دیدم ناپدید شود نگاه کردم. با دور شدن احسان انگار قلب من هم از تپش افتاد، دیگر به هیچ چیز نمی اندیشیدم جز زندگی کردن با او و گذراندن بقیه سالهای عمرم در کنارش. من باید بر سر عهد و پیمانم می ماندم چون با تمام وجودم او را می پرستیدم و فقط خدا می دانست چقدر دوستش دارم.

وقتی وارد خانه شدم در مقابل سؤال رضا که با چهره خندان و کودکانه اش مرا می نگریست و پشت سر هم می گفت: واسم چی خریدی؟ ساکت شدم و با خجالت گفتم:

- یادم رفت داداشی، منو ببخش باشه؟ خواهرت امروز تو دنیای دیگه ای بود! لبهای کوچک و قلوه ایش را در هم جمع کرد و ادایم را در آورد، منو ببخش باشه. مادر از راه رسید و گفت:

- ای پسر بی ادب هیچکس ادای خواهرشو در نمیاره خیلی کار بدی بود.
رضا با ناراحتی گفت:

- اون دیگه دوستم نداره چون مثل قبل برام چیزی نمی خره فقط بلده بره تو اتاقش و در رو ببندد من از این کاراش بدم میاد.

جلو رفتم و دستان کوچکش را در دست گرفتم و گفتم:

- کی گفته من تو رو دوست ندارم، تو هم یکی از عزیزای دل منی. فدات بشم نبینم اخمات توی همه، بهت قول می دم از حالا به بعد هر وقت رفتم بیرون برات کلی خوراکی بگیرم.

مادر زیرکانه نگاهم کرد و گفت:

- عزیزای دل؟ یعنی چی؟

- خوب آدم عزیزای دل زیاد داره مثلاً یکی شما که خیلی دوستون دارم!
جلو رفتم و بوسه ای روی لبهای گوشت آلودش زدم اما او بی اعتنا به بوسه ام گفت:

- و دیگه؟

- و دیگه چی؟

- و دیگه چندتا عزیز داری؟ دوست دارم بدونم کیا تو قلبت جا دارن.

دیدم تا تنور داغه بهتره بچسبانم برای همین لبخند مرموزی زدم و گفتم:

- سرور همشون احسانه، من اونو از همه بیشتر دوست دارم.

با خشم پشتش را به من کرد و گفت:

- تو آدم بشو نیستی، چقدر به تو دل خوش کرده بودم اما می بینم اشتباه

می کردم! خدا خودش به من رحم کنه، همین روزهاست که از دست شما دوتا

خواهر دیوونه بشم.

- چرا؟ مگه عاشق شدن گناهه، مگه خود شما عاشق پدر نبودید، یعنی دل

همه دل، دل ما خشت و گله!

مادر برگشت و با لحنی تلخ و گزنده گفت:

- از قدیم گفتند، بمیر برای کسی که برات تب کنه! من اگه عاشق پدرت

شدم پدرت صد برابر عاشق من بود اما احسان چی؟ اون تو رو نمی خواد پس

بهتره فراموشش کنی.

داشت به طرف آشپزخونه می رفت که با صدایی رسا و شیطننت بار که خودم

هم تعجب کرده بودم گفتم:

- ولی احسان می خواد بیاد خواستگاری من.

در جایش میخکوب شد و انگار اشتباه شنیده باشد برگشت و پرسید:

- چی گفتی؟

سرم را به زیر انداختم و با لحنی گفتم:

- می خواد بیاد خواستگاری من، اونم فردا شب!

مادر انگار حرفهایم را باور نکرد و منتظر بود که بگویم شوخی کردم اما من

خیلی جدی رو به ویش ایستاده بودم و نگاهش کردم بدون اینکه حرفی درباره

آنچه بین من و احسان گذشته بود بزنم گفتم:

- احسان آمده بود سر خاک پدر مثل اینکه پدر معجزه کرد و مهر منو تو قلب احسان جای داد، چون بعد از اینکه از اونجا دور شدیم گفت که به شما خبر بدم فردا شب به خواستگاریم میاد. ماما جان نمی دونی چقدر خوشحالم از اینکه دارم به آرزوم می رسم.

مادر دستهایش را به شقیقه هایش برد و محکم آن را از دو طرف فشرد، فهمیدم که دوباره آن سردرد لعنتی به سراغش آمده چون نزدیک بود زمین بخوره، آرام زیر بازوهایش را گرفتم و او را روی مبل راحتی نشاندم و خودم هم در کنارش جای گرفتم و گفتم:

- می خواین قرصاتون رو بیارم؟

نگاه سنگینش را به من دوخت و گفت:

- آخه چطور ممکنه؟ جواب خواهرت رو چی می خوای بدی!
با ناراحتی گفتم:

- زندگی من به خودم مربوطه نه به لیلی، در ضمن این لیلی بود که از احسان جدا شد پس نباید ناراحت باشید چون هیچ احساسی نسبت به او نداره یا باید اونو به عنوان داماد این خانواده قبول کنه یا منم نادیده بگیره و فکر کنه که دیگه خواهری به نام شقایق نداره.

- یعنی اینقدر دوستش داری که حاضری به خاطرش از خانواده ات هم بگذری؟

با لحن عاشقانه ای گفتم:

- من لیلی نیستم مادر، من مجنونم و دیگه هیچکس و هیچ چیز جلودارم نیست. احسان نیمه گمشده من بود که پیداش کردم از اول هم خدا ما رو برای هم آفریده بود اما دستهای روزگار ما رو از هم جدا کرده بود. هر چی خدا بخواد همون می شه!

مادر مغمومانه گفت:

- آخه تو فقط هفده سال داری مطمئنی که این عشق زودگذر نیست، احسان مرد کاملیه و خیلی از تو بزرگتره!

- من تموم فکرامو کردم یا احسان یا هیچ کس!

- پس نظر من اصلاً برات مهم نیست درسته؟

دستانم را دور گردنش حلقه زدم و گفتم:

- اگه شما بگویید که باهаш ازدواج نکن سرپوشی روی قلبم می ذارمو با اون ازدواج نمی کنم اما بدونید من بدون احسان می میرم، سالهای سال تحمل کردم ولی به خدا من به غیر از احسان نمی تونم با کسی زندگی کنم.

بعد سر روی شانه اش گذاشتم و ادامه دادم:

- خودت می دونی عاشقی سخته!

درحالیکه اشک از چشمانم سرازیر می شد، دستم را در دستش گرفت و گفت:

- پس بهتره بلند شی و همه چیز رو برای ورود عشقت مهیا کنی، چون فردا جمعه است و میوه و شیرینی خوب گیر نیما، در ضمن فردا کار زیاد داریم پس به خرید نمی رسیم.

- اما مادر الان دیگه دیروخته تا من برم و برگردم نصف شب شده.

- تو جایی نمی ری من خودم یک تاکسی دربست می گیرم و می رم اما سعی می کنم زود برگردم فقط تو مواظب غذا باش که نسوزه اگه رضا گرسنه اش شد. غذاشو زودتر بده چون ممکنه خوابش ببره!

- خیالتون راحت باشه، راستی مادر بهتره فعلاً چیزی به سعید و لیلی نگیں. درحالیکه داشت آماده رفتن می شد گفت:

- صلاح هم همینه، اما خدا کنه فردا نخوان بیان اینجا! البته من یه فکری به سرم زده بهتره بهش تلفن کنیم و بگیم فردا منزل یکی از دوستان تو دعوتیم با

اینکه دروغ بزرگیه اما چون مصلحتیه اشکالی نداره خدا مارو می بخشه.
مادر داشت از در خارج می شد که دوباره گفت:
- راستی تو هم تازگیها از این دروغهای مصلحتی زیاد گفتی، فراموش کردی
تا یک ماه به من دروغ می گفتی!
گوشه چشمی نازک کردم و گفتم:
- مامان جون اگه اون دروغ رو نمی گفتم که الان موفق نمی شدم که به
دستش بیارم.
- خدا آخر عاقبت شما دوتاخواهر رو بخیر کنه.
- اما من که عاقبت به خیر شدم و از خدا ممنونم.
مادر که انگار با خودش صحبت می کرد گفت:
- شاهنامه آخرش خوشه! خدا کنه این خوشحالی رو همیشه با خودت داشته
باشی!

فصل دهم

فردای آن روز طبق نقشه ای که مادر کشیده بود خودش با لیلی تماس گرفت و گفت که قرار است به مهمانی یکی از دوستان شقایق برویم.

با اینکه شب قبل اصلاً خواب به چشمم نیامده بود اما احساس خستگی نمی کردم و با شور و شوق فراوانی به گردگیری خانه پرداختم، وقتی از شیشه پاک کردن راحت شدم دستمالی برداشتم و شروع به پاک نمودن میز و مبلمان خانه کردم. مادر زیر چشمی نگاهم کرد و گفت:

- اونقدر غرق افکار خودت هستی که فراموش کردی تا حالا این میز را سه بار پاک کردی، میزه غلط کرد دیگه کثیف نمی شه دست از سرش بردار!
- واقعاً یعنی من سه بار این میز را پاک کردم؟ اصلاً متوجه نبودم.
بعد به طرف مادرم رفتم و گفتم:

- من فکر نمی کنم شما از زادواج منو احسان ناراحت باشید چون می دونم شما هم اونو خیلی دوست دارید و براش احترام زیادی قائلید.
آهی کشید و گفت:

- کدوم آدم عاقلی از داشتن چنین دامادی ناراحت می شه؟ چند سال با لیلی زندگی کرد و من جز مهر و محبت و خوبی چیزی ازش ندیدم، مگه فراموش کردی که باعث مکه رفتنم احسان بود؟ اما نمی دونم چرا قلبم آروم نمی گیره و

دلشوره دارم، ترس من از چیز دیگه ایه که خدا کنه حس ششمم اشتباه کرده باشه!

- چی؟ چی شما رو به وحشت انداخته؟

نگاهی به من کرد اما مثل اینکه دلش نیامد شادیم با شنیدن کلامش از بین برود و ذهنم آشفته و پریشان شود، با لبخندی مصنوعی گفت:

- هیچی دخترم خیالات برم داشته امیدوارم هر دوتون در کنار هم خوشبخت بشین!

صورتش را غرق بوسه کردم و گفتم:

- ممنون مادر که اجازه دادید باهاش ازدواج کنم.

صدای رضا ما را از حال و هوای خود خارج کرد، درحالیکه دست مادر را می کشید گفت:

- مامان آقا احسان می خواد بیاد اینجا؟

- آره عزیزم.

- من خیلی دلم براش تنگ شده. مگه آقا احسان شوهر آجی لیلی نبود؟

- دیگه نیست عزیزم.

- یعنی حالا می خواد با کس دیگه ای ازدواج کنه آره... آره؟

مادر دست نوازشی به سر رضا کشید و گفت:

- ای پسر ناغلا! باید بری حمام و حسابی خودت رو خوشگل کنی و لباسهای نو بپوشی.

- ولی اونا که مال مدرسه.

- هنوز خیلی مونده تا به مدرسه بری عزیزم هروقت خواستی بری کلاس اول دوباره برات لباس می خرم.

ساعت چهار و سی دقیقه عصر بود که انتظار به پایان رسید و زنگ خانه به صدا درآمد، خودم گوشی آیفون را برداشتم و گفتم:

- بله؟

صدای زیبایش مانند یک موسیقی در تمام تاروپودم پیچید.

- در رو باز می کنی خانم کوچولو؟

با اینکه از این کلمه بدم می آمد اما اینبار آنقدر برایم شیرین و لذت بخش آمد که تصمیم گرفتم دیگه به گفته هاش اعتراضی نکنم. در را باز کردم و از پشت شیشه نظاره گر آمدن او شدم، کت و شلوار سرمه ای رنگی پوشیده بود و با یک کروات زرشکی و سر و صورتی اصلاح شده، طبق معمول مغرور و سنگین قدم برمی داشت. تمامی قدمهایش را شمردم و برای نزدیک شدنش لحظه شماری کردم. مادر جلوی در ساختمان به استقبال او رفت. با تواضع و فروتنی خم شد و دستان مادر را بوسید به طوری که وقتی هر دو وارد شدند من حلقه اشک را در چشمان مادر دیدم.

آرام و سر به زیر گفتم:

- سلام خوش آمدید.

- سلام خانم کوچولو، اوه ببخشید پاک فراموش کرده بودم شما دیگه بزرگ

شدید شقایق خانم!

سرم را تکان دادم و گفتم:

- اشکالی نداره از حالا به بعد هر چی دوست دارین صدام کنید من ناراحت

نمی شم!

با تعارف مادر روی مبل نشست و چشمان براق و جذب کننده اش را به نگاهم دوخت. نگاهی که مرا به عرش برد، سبکبال و بی وزن در موج نگاهش گم شدم. دلم می خواست جلو برم و پیش پایش بنشینم و بر دستهای قوی و مردانه اش بوسه بزنم اما شرم مانع می شد، فقط به آن چشمان سیاه چشم دوختم. من او را می خواستم با تمام وجود، هیجانات درونیم غیر قابل کنترل بود، می ترسیدم هر آن خود را در آغوشش بیندازم و سر روی شانه اش بگذارم.

احسان با همان صدای مردانه و زیبایش مرا به خود آورد:
- می‌خواهی همانطور اونجا وایستی و منو نگاه کنی؟ فکر می‌کنم چای آوردن
وظیفه عروس خونه است نه مادر عروس، بیچاره مادر جان هرچه نگاهت کرد
حتی نیم‌نگاهی به او نینداختی. مجبوری خودش به آشپزخانه رفت.
تازه متوجه شده بودم چه کرده‌ام با خجالت گفتم:

- ببخشید اصلاً متوجه نشدم، الان بر می‌گردم.
به طرف آشپزخانه رفتم اما قبل از آنکه وارد شوم خود را درون آینه دیواری
نگاه کردم و بعد دو طرف صورتم را با دست پوشاندم، خدایا چرا من اینقدر قرمز
شده‌ام؟ می‌دانستم از هیجان عشق گلگون شده‌ام، خواستم وارد شوم که مادر
با سینی چای در مقابلم سبز شد و سینی را به دستم داد و با اخم گفت:
- ببین می‌تونی امروز آبروی منو ببری؟ تو که داشتی درسته پسر رو قورت
می‌دادی، دنیا بر عکس شده خدا!...

سینی چای را از مادر گرفتم و به گفتن: ببخشید دست خودم نبود، اکتفا
کردم.

وقتی چای را جلوی چشم نگاهم کرد باز همان نگاه گرم و گیرا، پر جاذبه و
مغرور، عجیب این چشمان سیاه پر رمز و راز بود!
مادر بعد از نشستن شروع به صحبت کرد:

- احسان جان من تا به حال آدمهای عاشق زیاد دور و برم دیدم اما عشق
شقایق با همشون فرق داره! او دختری نبود که با دیدن مردی دستپاچه بشه و از
خود بیخود، کارهایش برایم خیلی عجیب و غریبه، شقایق آروم و سر به زیر من
تبدیل به دختری شده که در وصف تو از گفتن هیچ کلمه عاشقانه‌ای نه ترس و
واهمه‌ای داره نه خجالت می‌کشه. با این اوصاف اگه بهت نرسه من باید تا آخر
عمر دیوونگی‌شو تحمل کنم، نه فکر کنی چون دخترمه اینو می‌گم اما می‌خوام
باور کنی شقایق خیلی دوستت داره!

احسان سرش را به زیر انداخت و آرام گفت:

- می دونم!

مادر ادامه داد:

- شما تو این مدت رنج بسیاری کشیدی، امیدوارم شقایق بتونه همسر دلخواهت باشه و با هم خوشبخت بشین. من اینو می دونم که پیشنهاد ازدواج از طرف شقایق بوده، با اینکه خیلی سرزنشش کردم اما حرف تو گوشش نرفت. راست می گن آدم عاشق کوره، اما شقایق ما کر و لال هم شده بود، فقط شبها بود که نطقش باز می شد و مردم آزاری می کرد اونقدر تو خواب فریاد می زد و نام تو رو به زبون می آورد که فکر می کردم که الانه که در و همسایه با چوب و چماق به خونمون حمله کنند. پدر خدا بیامرزش خیلی دوستش داشت و همیشه می گفت که این شقایق من بهترین! اون قلبی مهربون و عاشق داره که هیچ کس نمی تونه اونو بشناسه، احسان جان سعی کن اونو دریایی و به حرفهاتش اطمینان کنی و سعی کن دوستش بداری.

احسان با لحنی مرتعش گفت:

- من دوستش دارم!

بعد احسان برای مادر توضیح داد که نمی خواهد جشن عروسی بگیرد و قرار است در محضر عقد کنیم، مادر که ناراحت شده بود گفت:

- البته خودتون صاحب اختیارید اما فکر نمی کنید برای یک دختری به جوونی شقایق جشن عروسی یک آرزو باشه؟ فکر نمی کنید این یک خود خواهی باشه؟

احسان درمانده نگاهم کرد، درحالیکه هنوز چشم از او برنداشته بودم دیدم لای منگنه گیر افتاده، گفتم:

- مادر پیشنهاد محضر از طرف من هم بوده چون من هم دوست ندارم به سئوالات اطرافیان پاسخ بدهم و از شلوغی متنفرم، می خوام در کمال آرامش پا

به خونه بخت بذارم. خواهش می کنم مخالفت نکنید!

مادر رنجیده خاطر نگاهی به من و احسان انداخت و گفت:

- هرچه صلاح می دونید همونو انجام بدید.

با اشاره او به آشپزخانه رفتم و با ظرف میوه برگشتم و آن را روی میز گذاشتم. مادر درحالیکه به احسان تعارف می کرد گفت:

- می دونی احسان چی شرط کرده؟

نگاهی به احسان انداختم، فکر نمی کردم از آن شرط و شروط چیزی به مادر گفته باشد وقتی سکوتم را دید ادامه داد:

- احسان می گه تو نباید ادامه تحصیل بدی؟

نفس راحتی کشیدم و چهره ام به شادی باز شد و گفتم:

- خوب نمی دم!

مادر متعجبانه نگاهم کرد و گفت:

- ولی شقایق تو سرشار از هوش و استعدادی و همیشه شاگرد ممتاز بودی

یادت رفته آرزو داشتی به دانشگاه بری؟ یعنی می خوای برای همیشه با کتاب و درس خداحافظی کنی؟

با اخمی ساختگی گفتم:

- از درس خوندن خسته شدم، اون حرفها مال زمانی بود که فکر نمی کردم هیچ وقت لنگه آقا احسان گیرم بیاد اما حالا که خودشو خدا برام فرستاده می خوام فقط به اون و زندگیم برسم.

مادر با نگاهی تأسف بار سرش را تکان داد و گفت:

- تو خیلی عوض شدی شقایق... خیلی... احسان جان عشق تو کورش کرده و هیچی به غیر از عشق تو نمی بینه!

احسان رو به من کرد و گفت:

- تو باید یاد بگیری که در عشق افراط نکنی چون خودت نابود می شی.

در مقابل جوابش به لبخندی کوتاه اکتفا کردم و باز نگاهم را به نگاهش دوختم. آیا این جمله اش معنای خاصی داشت؟ رضا که تازه از خواب بلند شده بود با چشمانی پف آلود خودش را در آغوش احسان انداخت و گفت:

- سلام عمو احسان من خیلی دلم واستون تنگ شده بود.

- منم همین طور عزیزم.

- شما می خواهید شوهر آجی شقایق بشین؟

لبخندی زد و گفت:

- آره!

- خوب آجی لیلی چی می شه؟ اون زن آقا سعید شده؟

ناگهان رنگ احسان به زردی گرایید و من لرزش دستش را روی دست رضا احساس کردم، هاله ای از غم صورتش را پوشاند. مادر بلند شد و رضا را از آغوش او جدا کرد و گفت:

- تو نباید عمو احسان و اذیت کنی بیا بشین کنار خودم تا برات میوه پوست بگیرم.

احسان خیلی زود بر خود مسلط شد و گفت:

- امتحانات کی تموم می شه؟

گفتم:

- شما که گفتید نباید درس ب...

میان حرفم پرید و گفت:

- باید نتایج امسال رو بگیری و سال سوم و به پایان برسونی بعد می مونه پیش دانشگاهی که رفتنش برای تو فایده ای نداره چون قصد نداری به دانشگاه بری.

گفتم:

- تا بیست روز دیگه تموم می شن!

- خوبه، پس خودتو آماده کن بعد از امتحانات عقد می کنیم تا اون موقع همه چیز رو برای ورودت آماده می کنم، آخه هنوز خدمتکارا خبر ندارن فکر می کنم اگه بفهمن از تعجب شاخ در بیارن!

مادر گفت:

- پدر مادر تون چی؟ آیا به اونا اطلاع دادین؟

- هنوز هیچکس نمی دونه تو این بیست روز با اونا هم صحبت می کنم و توجیحشون می کنم. البته از همین الان می دونم مخالفت می کنند اما طبق معمول همه چیز همان طور که من می خوام می شه و بالاخره همشون راضی می شن.

مادر گفت:

- بهتر نیست کمی صبر کنید تا من وسایل مورد نیاز شقایق و تهیه کنم؟ احسان با سخاوت گفت:

- شقایق به هیچ چیز احتیاج نداره اون باید با لباس تنش که اونم من براش می خرم به خونه من بیاد. من همه احتیاجات اونو حتی لباساشو خودم تهیه می کنم. همسر من نباید چیزی به خونه شوهرش بیاره!
مادر سکوت سنگینی اختیار کرد. انگار احسان با حرفهایش او را به گذشته برده بود، زمانی که به خواستگاری لیلی آمده بود آن زمان هم احسان همین حرفها را زده بود.



امتحاناتم را یکی پس از دیگری پشت سر می گذاشتم. خوب می دانستم دیگر مثل سالهای گذشته شاگرد ممتاز نیستم چون هوش و حواسم جای دیگری بود و برای محرم شدن با احسان لحظه شماری می کردم. او در طول روز یکبار با من تماس می گرفت و حالم را می پرسید اما من هر زمان و هر ساعت که فرصت

می کردم گوشی تلفن را برمی داشتم تا شنیدن صدای زیبایش آرامم کند و گاهی اخم و تخم مادر را به جان می خریدم، خیلی از اوقات بر سرم غر می زد که دختر نباید اینقدر خودشو سبک کنه. یادت نیست لیلی دوره نامزدی اش هیچ وقت با احسان تماس نمی گرفت تا احسان خودش به اون زنگ بزنه. اما من در جواب مادرم گفتم:

- مامان جان لیلی عاشق نبوده آدم عاشق هیچ وقت به فکر سبک و سنگین شدن خودش نیست بلکه فقط به عشقش فکر می کنه.

هر روز به مادر اشاره می کردم که جریان را به خواهرم بگوید تا اینکه بالاخره قفل دهان مادر باز شد، آن روز داشتم در اتاقم درس می خواندم که لیلی سراسیمه بدون در زدن وارد شد، می دانستم که قرار است مادر همه چیز را برایش شرح دهد. نگاه خشمگینش را به من دوخت و سیلی محکمی به گوشم نواخت و گفت:

- می خوای با آبروی من بازی کنی؟ فکر می کنی من می دارم؟ سعید و مادر هم سراسیمه خود را به اتاق رساندن. چند قدم به سعید نزدیک شدم و خیره در چشمانش گفتم:

- پسرعمو به همسرت بگو این آخرین بار که دست روی من بلند می کنه تا به حال احترامش رو نگه داشتم اما از حالا به بعد... لیلی فریاد زد:

- مثلاً می خوای چه غلطی بکنی؟

- شاید الان نتونم کاری انجام بدم چون از دوران کودکی تو همیشه به من زور می گفتی و من همیشه حرفاتو قبول می کردم. ناراحتم نیستم اما از چند روز دیگه من یه زن شوهردارم، می دونی که هیچ مردی نمی تونه توهین و تحقیر به همسرش را تحمل کند.

لیلی با چشمانی که از آن خشم زبانه می کشید به طرفم آمد و گفت:

- تو هنوز به سن قانونی نرسیدی درسته که پدر نداری اما ما جلوی این کار زشتت رو می گیریم. بگو بینم چه طوری خامش کردی؟ می دونم که به خاطر حسادت، به اون پیشنهاد ازدواج دادی تو نمی تونی خوشبختی منو سعید رو ببینی دنبال فرصت می گشتی تا تلافی کنی.

با لحنی سرد و بی تفاوت گفتم:

- پیشنهاد ازدواج از طرف من نبود از طرف احسان بود ما هر دو تا همدیگر را دوست داریم. از خیلی وقت پیش اما به خاطر تو عشقمنو کتمان کردیم که تو با جدا شدن راه را برای ما باز کردی.

نمی دانم چرا اینگونه حرف زدم اما انگار دنبال فرصتی می گشتم که انتقام احسان رو بگیرم. لیلی قهقهه مسخره ای سر داد و گفت:

- تو فکر می کنی من احمقم که این چرندیات رو باور کنم! من چند سال با اون زندگی کردم و بهتر از مادرش می شناسمش، اون یکبار عاشق شده همین و بس، تو هم گول ثروت و دم و دستگاه اونو خوردی.

- چرا؟ مگه عاشق شدن فقط حق تو سعیده یعنی بقیه دل ندارن؟ عشق من نسبت به احسان به اندازه اقیانوس بزرگ و ژرفه شاید هم بیشتر، من اونو بیشتر از جونم دوست دارم و حاضر نیستم حتی خاری به پاش بره! من خوشبختش می کنم با عشقی که در خون و رگهام جای گرفته، چیزی که تو هرگز نتوانستی به اون بدی. اصلاً من دلیل مخالفت تو را نمی دونم؟ تو که هیچ علاقه ای بهش نداشتی پس نباید نسبت به ازدواج ما حساسیت نشون بدی!

انگار رگ غیرت سعید بالا زده بود چون با صدای کاملاً بلند و تحکم آمیز گفت:

- کافیه شقایق برو هر کاری دلت می خواد انجام بده فقط دیگه حق نداری اسم لیلی رو به زبون بیاری، در ضمن انتظار نداشته باش وقتی نادم و پشیمون برگشتی کسی بهت کمک کنه چون این راهیه که خودت انتخاب کردی! خانم

شما هم وسایلتو جمع کن تا بریم تا وقتی اون تو این خونه است ما دیگه اینجا کاری نداریم.

روی لبه تختم نشستم و درحالیکه کتاب را جلوی صورتم گرفته بودم با خونسردی گفتم:

- من هیچ وقت از کرده ام پشیمون نمی شم چون ازدواج با احسان آرزوی دیرینه من بوده! شما هم نگران نباشید من تا چند روز دیگه از اینجا می رم، می رم پیش کسی که سالهاست در عشقش می سوزم.
لیلی رو به مادر کرد و گفت:

- اختیارش دست شماست می تونید اجازه این کار رو بهش ندید چون حق نداره با مظاهر ازدواج کنه، می دونید ممکنه پشت سرمون چی بگن! می گن داماد عاشق خواهر زنش شد برای همین زنشو طلاق داد.

نفرت و انزجار تمام وجودم را فراگرفته بود، لبخند تلخی زدم و گفتم:
- بذار بگن، فکر کردی چه اتفاقی می افته مگه زمانی که گفتن لیلی به خاطر پسرعموش از همسرش جدا شد هیچ توفیری کرد! من هنوز هم سر حرف همیشگیم هستم آدمیزاد باید به خاطر خودش زندگی کنه نه به خاطر دیگران!
لیلی با عصبانیت فریاد زد:

- هیچ کس با تو نبود لازم نیست حرف زیادی بزنی.
مادر گفت:

- لیلی جان همون طوری که نتونستم خلاف خواسته قلبی تو رفتار کنم در مورد شقایق هم اون آزاده که خودش زندگیشو انتخاب کنه.
سعید با ناراحتی گفت:

- لیلی من تو ماشین منتظرت هستم، شقایق خانم فقط امیدوارم از کرده ات پشیمون نشی چون دیگه روی بازگشت نداری.

در دل به سعید خندیدم و با این کار لبخند محوی گوشه لبم نشست که از

چشمان لیلی دور نماند و گفت:

- مسخره می کنی؟ می خندی؟ وقت گریه کردنت هم می رسه. حالا که سعید رفت بهتره یه چیزی رو بهت بگم، احسان عاشق هیچ کس به جز من نبود و نخواهد بود اون تا زمان مرگ فقط یه عشق من فکر می کنه. تو یک قربانی بیش نیستی!

بعد با شتاب درحالیکه زیر لب بد و بیراه نثار عالم و آدم می کرد از منزل خارج شد. گرچه حرفش برایم گران تمام شده بود اما به روی خودم نیاوردم، آنقدر در تب عشق عزیزم می سوختم که اگر از این هم بدتر می شنیدم باز هم برایم بی اهمیت بود.



یک روز قبل از عقدمان به همراه احسان و مادر به بازار رفتیم و به سفارش مادر حلقه ای زیبا برای احسان برداشتم. او نیز حلقه گران قیمتی که از جنس برلیان بود به پسند خود انتخاب کرد. گرچه بر دستم سنگینی می کرد اما چون می دانستم این حلقه چشم او را گرفته لبخندی زدم و گفتم: قشنگه. بعد لباس سفید ساده ای هم انتخاب کردم و قرار شد اگر احتیاج دیگری داشتم بعد از ازدواج به خرید بپردازیم.

بالاخره روزی که قرار بود به محضر برویم فرا رسید. مادر اصرار می کرد که به آرایشگاه بروم و حداقل یک نخ از ابروهایم را بردارم اما من قبول نکردم. لباس عقد را بر تنم کردم و برای اولین بار آرایش ملایمی نمودم. وقتی احسان آمد لحظه ای خیره نگاهم کرد و گفت:

- زیبا شدی!

مادر گفت:

- هرچی از صبح بهش گفتم که بره آرایشگاه قبول نکرد، شقایق زیبایی به

خصوصی داره اگه دستی هم به صورتش بکشه محشر می شه.

احسان در جواب مادر لبخندی زد و گفت:

- شقایق همین طور ساده از همه سره!

کلام ساده احسان بدنم را گرما بخشید و باعث شد با چشمان عاشقم به او بنگرم. احسان از مادر خواست که قبل از رفتن چند دقیقه ای با من تنها صحبت کند. وقتی هر دو رو به روی هم نشستیم گفت:

- می دونی دو روز پیش چه کسی به دیدنم آمده بود؟

- نه! کی بود؟

پاهایش را روی هم انداخت و به عقب تکیه داد و گفت:

- آقا سعید همون که قراره با هم باجناب بشیم.

کلمه باجناب را تلخ و گزنده بر لب جاری ساخت به طوری که لرزش لبهایش را احساس کردم.

- سعید؟ برای چی آمده بود؟

- ازم می خواست که دست از سر تو بردارم و پی زندگی خودم بروم چون به خیال اون و خانم محترم من عشق تو رو به بازی گرفتم و برای انتقام دارم با تو ازدواج می کنم. مثل اینکه با تو هم مشاجره ای داشتند، درسته؟

- بله!

- خوب تو به اونا چی گفتی؟

سرم را به زیر انداختم و گفتم:

- به یاد ندارم هیچ وقت چنین حرفهایی زده باشم انگار این چند سال این حرفها رو دلم تلنبار شده بود. همه رو به زبون آوردم، منو ببخش اما بهشون دروغ گفتم! گفتم که شما هم عاشق من بودید و منو دوست دارید. گفتم بذار همه بگن آقای مظاهر چون عاشق خواهر زنش بود همسرش را طلاق داده! می دونم که نباید از طرف شما حرفی می زدم اما باور کنید اون روز کوره ای از آتش

بودم که با هیچ آبی خاموش نمی شدم.

لبخند رضایت بخشی زد و زیر لب گفت:

- همون شد که می خواستم، تو نه تنها حرف بی ربطی نزدی بلکه همون حرفهایی رو زدی که من به سعید زدم. انگار منم دوست داشتم یه جوری تلافی کنم!

دوباره با لبخند گفت:

- من در جواب آن مردک ابله گفتم که من شقایق رو دوست دارم و بهترین زندگی رو براش فراهم می کنم. باور می کنی اونقدر خونس به جوش آمده بود که وقتی ماشین رو روشن کرد که بره اونو به درخت توی باغ کوید و درخت به اون بزرگی رو ندید! من بیرون نبودم ولی کل خانه مجهر به سیستم مدار بسته است داشتم از روی صفحه مانیتور تماشا می کردم اتفاق خیلی جالبی بود بعد از مدتها از ته دل خندیدم.

با صدای منقبض شده گفتم:

- آقای احسان؟

- بله؟

- حتی اگه برای انتقام هم منو در نظر گرفته باشین بازم دوستون دارم.

نگاه پر از سؤالش را به من دوخت و گفت:

- مطمئنی؟

- بله مطمئنم.

- نمی خوای بیشتر روی حرفها و شرطهای من فکر کنی، گفتنش ساده است

اما تو می دونی شاید تا مدتها بین منو تو فاصله باشه و تو تنها به بستر بری! این راز باید فقط بین منو تو باشه. تو موقعیتهای بهتری پیدا می کنی چرا می خوای از همه آرزوهات دست بکشی و دلت رو با زندگی با مردی خوش کنی که بی رحمی روزگار قلبی در سینه اش نگذاشته و دیگه جایی برای تو نمونده.

- تموم آرزوهای من شماييد و هيچ چيز به غير از شما براي من اهميت نداره، دوست دارم در زير سايه شما پناه بگيرم هيچ کس نمي تونه اين عشق رو از من جدا کنه و تا ابد تا وقت مرگ با منه.

بلند شد و گفت:

- خوب کوچولوی عاشق حاضر شو بریم که دير شد، در ضمن از حالا به بعد ديگه حق نداري به من بگي شما، من فقط احسان هستم باشه؟

- چشم هر چي شما بگي!

- ا... بازم که گفتي.

- ببخشيد ديگه تکرار نمي شه.



ازدواج ما، در سکوت سرد محضر توسط حاج آقا سیدی که احسان برای او احترام زیادی قائل بود انجام پذیرفت. مادر بی محابا اشک می ریخت. به احساسش واقف بودم و می دانستم هرگز دلش نمي خواست که من در محضر عقد کنم، دستهایش را در دست گرفتم و گفتم:

- يادتون نيست ازدواج ليلي چقدر زيبا و با شکوه بود و مثل ملکه ها وارد اون خونه شد، دیدی چطور همه چيز فرو پاشيد! خواهش مي کنم گريه نکنيد و برای خوشبختيم دعا کنيد من به دعای خير شما احتياج دارم، من همين طوري راحت هستم. باور کنيد من و احسان هر دو از شلوغی بيزاريم بايد احسان و هم درک کنيم زخمی که اون خورد زخم کوچکی نبود، من مي خوام رو اون مرحم بذارم تا خوب بشه!

حاج آقا نزديک ما پشت ميزش نشسته بود و تا آن زمان ساکت بود، گفت:

- آقاي مظاهر تا به حال چندين بار من توي دفترم اسم شما رو نوشتم يه بار چند سال پيش توي اون خونه زيبا با اون تجملات يکبار چند ماه پيش برای

جدایی از همسرتون و حالا هم قصد دارید دوباره تجدید فراش کنید اما بذارید احساسی که این بار دارم به زبون بیارم خلوص و نیت عجیبی در نگاه این دختر جوون خوندم و می دونم که ایشون تنها کسی است که می تونه شما رو خوشبخت کنه! دختر ساده و با صداقتیه، قدرش رو بدونید که چنین گوهری کم پیدا می شه.

احسان تبسمی کرد و گفت:

- بله حاج آقا.

- خوب آقای مظاهر مهریه همسرتون چقدره؟

- من همون روز با مادر جان صحبت کردم و قرار شد هرچی اونا بگن من قبول کنم، خودم قصد دارم به سال تولد شقایق سکه مهریه اش کنم. اگر چیزی اضافه هم بکنند من حرفی ندارم.
گفتم:

- اجازه می دین من حرف بزنم؟

حاج آقا گفت:

- بفرمائید عروس خانم.

- دوست دارم مهریه ام یک جلد قرآن کریم و یک شاخه نبات و یک دونه سکه باشه.

- چرا یک دونه دخترم حداقل چهارده سکه به نیت چهارده معصوم.

- دلیلشو نمی تونم بگم و دوست ندارم غیر از این هم چیزی تو اون دفتر ثبت بشه!

مادر با ناراحتی گفت:

- ولی شقایق جان این مهریه خیلی کمه!

- خواهش می کنم مامان من این طوری راضیم. آقا احسان شما هم مخالفت نکنین.

احسان سکوت کرده بود و در خود فرو رفته بود. نمی دانم به چه چیز فکر می کرد اما صدای حاج آقا او را از عالم خود خارج کرد:

- قدر همسرت رو بدون جوون.

دفتر حاج آقا را امضاء کردیم و با دو شهودی که احسان آورده بود عقد، رسمی اعلام شد. وقتی از محضر خارج شدیم انتظار داشتم مادر همراهیم کند اما او نیامد و گفت:

- باید برم زودتر رضا رو از منزل همسایه دیوار به دیوارمون یعنی خانم زندگی بیارم. در مقابل اصرار احسان گفت:

- شقایق باید از حالا روی پای خودش بایسته، کمی خرید دارم پسرم شما برید.

بعد پیشانی احسان را بوسید و گفت:

- خوشبخت بشی مادر من تو رو به غیر از پسرم نمی دونم، شقایق و به تو سپردم.

وقتی توی ماشین در کنارش جای گرفتم انگار خداوند تولدی دوباره به من بخشیده بود احساس راحتی می کردم. عطر مردانه اش فضای ماشین را خوشبو و گیج کننده کرده بود. نفس عقیمی کشیدم و دردل گفتم: خدایا از تو ممنونم که منو به آرزوی دیرینه ام رسوندی!

او سکوت کرده بود و فقط به رو به رویش نگاه می کرد. معلوم نبود مسیر فکرش به کجا ختم می شود اما هرچه بود از او قیافه ای عبوس ساخته بود که زیبایش را دو چندان کرده بود. تا زمانی که به خانه باغ رسیدیم کلامی به زبان نیاورد. پشت در ساختمان طبق روال همیشه بوق نزد تا باباعلی در را به رویش بگشاید بلکه با کنترلی که از داشبورد بیرون آورد در آهنی بزرگ را باز نمود، نگاهش کردم و گفتم:

- شما که هیچ وقت دوست نداشتید این خونه رو با این سیستمها مجهز کنید.

نیم رخ زیبایش را به من دوخت و گفت:

- اولاً شما نه... تو، ثانیاً انسان باید با نمونه پیش بره. اینکه چیزی نیست کل خونه مجهز به دوربین مدار بسته است که مانیتور آن توی اتاق منه به جز اتاق خدمتکاران که به نظرم کار درستی نیست.

وقتی وارد خانه شدیم بابا علی گوسفندی را کشان کشان به نزد ما آورد و پیش پایمان ذبح کرد. بی بی جان هم با اسپند دور سرمان می گشت و می گفت:

- کور بشه چشم حسود مبارکه مادر جان، مبارکه!

دو خدمتکار دیگر ایستاده بودند و با تعجب ما را نگاه می کردند. احسان با صدایی بلند و رسا گفت:

- بابا علی، بی بی جان، خاتون و مرجان خوب گوش کنید. همان طور که قبلاً به شما گفتم از حالا به بعد خانم این خونه شقایقه و دستور اون دستور منه که باید همیشه و همه وقت به حرفش گوش کنید در غیر این صورت از کار بر کنار می شید. متوجه شدید؟

همه با هم یکصدا گفتند:

- بله قربان.

کلمات را آنقدر با نفوذ و پر صلابت ادا کرد که من نیز لحظه ای فراموش کردم که خانم آن خانه هستم و نزدیک بود بگویم: بله قربان!

احسان دست مرا گرفت و گفت:

- بریم بالا عزیزم.

کلام عزیزم را که برای اولین بار ادا می کرد آنقدر گرم و گیرا بود که روحم را نوازش داد و قلبم را مجبور ساخت که تپشش را تندتر کند. وقتی وارد ساختمان شدم با منظره بدیع و جالبی رو به رو شدم. همه چیز خانه عوض شده بود مبلمان وسایل تزئینی حتی پرده ها. وقتی به درون آشپزخانه سرک کشیدم دیدم وسایل آشپزخانه نیز عوض شده، تمام وسایلی که روزی لیلی با سلیقه خود و با

پول احسان تهیه کرده بود از خانه بیرون برده شده بود و تمام خانه دوباره با اجناس لوکس و جدیدتری و گرانیقیمت و دکوراسیون خارق العاده دوباره مزین شده بود. احسان بادی به غیغب انداخت و گفت:

- چگونه؟

- عالی، خیلی قشنگ شده سلیقه خودته؟

- سلیقه یک متخصص دکوراسیون منزله، یکی که سالها در خارج از کشور دوره و تعلیم دیده.

با اخمی ساختگی گفتم:

- یه خانم؟

- بله یک خانم پنجاه ساله!

لبخند رضایت بخشی زدم و گفتم:

- واقعاً دست و پنجه اش طلا خیلی زیبا شده! اتاقهای بالا هم همین طورند؟

- چگونه خودت بری و ببینی؟

دست در دست او از پله های مارپیچ خانه بالا رفتیم. احسان مرا به اتاقی راهنمایی کرد که قبلاً اتاق مهمان بود اما حالا تختخوابی زیبا به رنگ لیمویی که با رنگ دیوارها و پرده ها همخوانی داشت گوشه ای از اتاق را اشغال کرده بود، پنجره ای که درست مشرف به باغ بود و من می توانستم از آنجا کل باغ را تماشا کنم. او اشاره به دری کرد که به اتاق دیگری راه داشت و گفت:

- آن اتاق شخصی منه. من و تو با هم وارد این اتاق می شیم اما من از این در وارد اتاق خودم می شوم و تو اینجا می خوابی روی این تخت اما به تنهایی.

لبخند روی لبهایم خشکید و پرده ای از غم صورتم را فرا گرفت و برای لحظه ای خوشحالیم فروکش کرد، فکر می کردم من به همراه آن اتاق روی هوا معلق هستیم اما هر طور بود بر خود مسلط شدم و آرام آرام به طرف صندلی رفتم و روی آن نشستم.

احسان با قیافه حق به جانبی گفت:

- ما با هم قول و قرارهایی داشتیم، فراموش که نکردی؟

آرام گفتم:

- نه فراموش نکردم.

- من باید برم کمی استراحت کنم اما قبل از رفتن سئوالی ذهنم رو مشغول

کرده می خوام بدونم چرا مهریه تو یک سکه قرار دادی؟

آهی از سینه ام کشیدم و گفتم:

- یک سکه به این نیت که تو تنها عشق منی و من هرگز ترک نمی کنم.

احسان سرش را به زیر انداخت و در سکوت به طرف اتاقش حرکت کرد اما

قبل از وارد شدن گفت:

- اگه کاری با من داشتی در بزن چون در اتاق قفله ببخش ولی این طوری

راحت ترم! سعی کردم تمام وسایل مورد نیازت را فراهم کنم بازم اگه چیزی

احتیاج داشتی منو در جریان بذار.

با رفتن احسان به اتاقش و تنها گذاشتن من غمی جانکاه روی قلبم نشست

اما به سرعت خودم را باز یافتم و درون آینه زیبای پایه مرمرین نگاهی انداختم و

گفتم: اونقدر بهت محبت می کنم و عشق می ورزم که قلبت مغلوب عشق من

بشه.

ناگهان با وحشت اطرافم را واری کردم. خوشبختانه درون اتاق من دوربینی

گذاشته نشده بود نفس راحتی کشیدم و به طرف کمد لباسهایم رفتم. وقتی آن

را باز نمودم از تعجب خشکم زد انواع و اقسام لباسهای خارجی با رنگها مختلف

و در طرحهای زیبا و قشنگ، یکی از آنها را بیرون کشیدم. لباس شبی بود

فیروزه ای رنگ با نگینهای ستاره ای شکل که انعکاس آنها روی لباس تلالو

زیبایی پدید آورده بود. برای امتحان آن را به تن کردم آنقدر مناسب با اندام من

بود که هر کس نمی دانست فکر می کرد با اندازه گیری کامل دوخته شده!

بعد نگاهم به طرف کتابخانه سه طبقه کوچکی افتاد که در گوشه ای از اتاق روی دیوار نصب شده بود وقتی از نزدیک آنها را دیدم پر بود از رمانهای تاریخی و عاشقانه و چند کتاب روانشناسی که در طبقه سوم قرار داشت. یکی از آن کتابها را برداشتم و بعد از تعویض لباسم شروع به خواندن آن نمودم. احسان فکر همه چیز را کرده بود و هیچ چیز کم نبود حتی درون سرویس بهداشتی تا مسواک و خمیردندان هم گذاشته بود.

به قدری سرگرم خواندن شده بودم که وقتی خدمتکار به در اتاق زد و گفت خانم، شام حاضره. متوجه گذشت زمان نشدم! وقتی به ساعت نگاه کردم نُه شب بود. سریع بلند شدم و بلوز و شلوار آبی از جنس کتان پوشیدم و موهایم را دم اسبی جمع نمودم و بعد تقه ای به در اتاق مشترک زدم و گفتم:

– احسان جان حاضری؟

در باز شد و احسان با چشمانی قرمز و رنگ پریده وارد اتاقم شد، گفتم:

– حالت خوبه؟

– آره، خواب بودم چیزی نیست.

با اینکه نسبت به حرفش مشکوک شده بودم اما باز هم کلام با نفوذش باعث شده بود که ساکت شوم. هر دو با هم به طبقه پایین رفتیم و سر میز غذا خوری رو به روی هم نشستیم. مرجان که مسئولیت سرو غذا به او داده شده بود پذیرایی از ما را به عهده گرفت. زندگی در منزل احسان شاهانه بود و خانم خانه دست به هیچ کاری نمی زد و همه کارها توسط خدمتکاران انجام می گرفت. احسان لبخند کوتاهی زد و گفت:

– به چی فکر می کنی عزیزم؟

حالا دیگر برایم روشن شده بود که این کلام را خارج از خلوتمان و در حضور دیگران بر زبان می آورد.

وقتی مرجان با تعظیمی از میز غذا خوری دور شد گفتم:

- به اینکه چطور باید خودم را این زندگی وفق بدم؟
- به این زودی خسته شدی؟
- نه بر عکس من خوشحالم اما همیشه دوست داشتم خودم برای شوهرم غذا درست کنم و اونم از دست پخت من تعریف کنه.
- اما این در خانواده ما توهینی بزرگ به مرد خونه است من هیچ گاه به یاد ندارم که مادرم غذا درست کرده باشد، تو هم کم کم عادت می کنی!
لحن سرد و بی روح احسان مرا به سکوت واداشت اما من هنوز گرمای عشق را در وجودم احساس می کردم. در دل به خودم می گفتم: همین که من دوستت دارم کافیه! من صبرم خیلی زیاده و عشق بی اندازه. روحم، عزیزم، باور کن حاضرم برات جون بدم. یه روزی خودت می فهمی که چقدر بهت علاقه مندم.

فصل یازدهم

یک هفته از ورودم به آن خانه می گذشت و من طبق دستورات احسان و قولی که داده بودم عمل کرده و هرگز لب به اعتراض باز نکردم. روزها احسان می رفت شرکت و من هم در باغ گردش می کردم بین من و بابا علی رابطه ای صمیمانه برقرار شده بود. گاهی به گلخانه می رفتم و در رسیدگی به گلها به او کمک می نمودم. طفلک بابا علی هرچه اصرار می کرد که خانم شما نباید این کار رو انجام بدید آقا ناراحت می شن در جوابش می گفتم: بابا علی من گل و گیاه و دوست دارم لازم نیست چیزی به آقا بگی! همه خدمتکاران منو به عنوان بانوی خانه پذیرفته بودند حتی خاتون که علاقه زیادی به لیلی داشت و ناراحتی از چشمان ریزش خوانده می شد.

طی این مدت شوهرم برایم جواهرات زیادی خریداری کرده بود که هیچ کدام را به اندازه حلقه ای که در محضر به دستم کرد دوست نداشتیم، او هم همیشه حلقه مرا به دست داشت و من از این مسئله خشنود بودم. همان روزها بود که مادر به همراه رضا به منزل ما آمد، وقتی به او گفتم که از زندگی کردن با احسان راضی و خشنود هستم نفس راحتی کشید و راهی شد. خانواده احسان هم که دیگر طاقت دوری و قهر را نداشتند یکشب اعلام کردند که می خواهند به دیدنمان بیایند. به سرعت آماده شدم و همان لباس فیروزه ای رنگ را بر تن

کردم. وقتی پایین آمدم احسان لحظه ای نگاه مشتاقش را به من دوخت و گفت:

– عزیزم چقدر این لباس برازنده توست زیبا بودی زیبا تر شدی!

لبخند پر مهری به او زدم و گفتم:

– ممنون!

پدر و مادر احسان و خواهرش المیرا با دسته گلی زیبا وارد شدند. المیرا به

محض ورود خودش را در آغوش من انداخت و گفت:

– خیلی خوشحالم که تو عروس ما شدی! می خواستم زودتر از این پیام ولی

از طرف مادر اجازه نداشتم. نمی دونی من و پدر چقدر تو گوشش خوندیم تا

راضی شد احسان رو ببخشه، آخه احسان بعد از ازدواج با تو به ما اطلاع داد و ما

هیچ کدوم خبر نداشتیم.

مادر احسان زنی بود زیبا تقریباً شبیه المیرا البته با موهایی رنگ کرده که با

گذشت زمان فقط کمی چاق شده بود اما از نظر ظاهر هنوز شکسته نشده بود.

گاهی او را با مادرم مقایسه می کردم. با اینکه سنش از مادر بیشتر بود اما رنج

زمانه بر صورتش غباری نینداخته بود، در عوض مادر، پیر زمانه شده بود. جلو

رفتم دست مادر احسان را فشردم و گفتم:

– خوش آمدید مادر جان!

با لبخند گفت:

– با اینکه از هر دوی شما ناراحتم اما نمی دونم چرا احساس می کنم تو

همسر خوبی برای احسان هستی البته من از قبل هم تو رو دوست داشتم. المیرا

هم زیاد از تو تعریف می کنه، با اینکه توی این چند سال زیاد تو رو ندیدم اما از

گوشه و کنار تعریف خوبیات رو شنیدم.

فخری خانم بعد دست در کیف خود کرد و یک سرویس جواهر به من هدیه

داد، پدر احسان هم جلو آمد و سوئیچ ماشینی را در دست من گذاشت و گفت:

– این هم هدیه من!

نمی دانستم منظورشان چیست؟ آیا می خواستند ثروتشان را به رخم بکشند یا اینکه واقعاً بدون هیچ منظوری با جان و دل این کادوهای گران قیمت را به من هدیه می کردند. چون خوب به یاد داشتم که هر کدام از آنها به لیلی فقط یک سرویس جواهر هدیه نمودند. هر چه بود من از آنها تشکر نمودم و از اینکه به عنوان عروس خانواده مظاهر پذیرفته می شدم خوشحال بودم.

پایان خرداد ماه بود و بوی تابستان به مشام می خورد با پیشنهاد المیرا شام را در آلاچیق خانه صرف کردیم. آقای مظاهر بزرگ پدرشوهر نازنینم گفت:

- دیگه هوا کم کم داره گرم میشه بهتره بگی آب استخر و عوض کنند.

احسان در جواب پدرش گفت:

- من همیشه از سونای داخل منزل استفاده می کنم. خیلی وقته که دیگه مهمونی هم نمی دم پس احتیاجی به این استخر توی باغ نیست.

- نه پسر، شنا تو هوای آزاد چیز دیگه ایه. حتماً بگو آبش رو عوض کنند!

- چشم پدر.

بعد از گذشت مدتی احسان با پدرش سرگرم بازی بیلیارد شدند و ما خانمها هم وارد سالن اصلی شدیم و المیرا پشت پیانو نشست و شروع به نواختن کرد. می دانستم احسان هم به زیبایی او پیانو می زند اما خیلی وقت بود که صدای پیانو زندنش را نشنیده بودم. المیرا که دختری شاد و پر جنب و جوش بود از روی صندلی بلند شد و یک موسیقی زیبا درون ضبط صوت گذاشت و خودش شروع به رقصیدن کرد. بعد مادرش رو هم مجبور کرد که برقصد. تنها من بودم که در مقابلش ایستادگی کردم. احسان به همراه پدرش وارد شد و با دیدن این منظره گفت:

- به به. اینجا چه خبره، جشن گرفتید؟

المیرا به شوخی گفت:

- از بس خسیسی و حاضر نشدی یک عروسی خشک و خالی بگیری، خوب

ما هم مجبور شدیم این قر تو کمر رو یه جوری خالیش کنیم دیگه.
بعد به طرف پدر مادرش رفت و دست آنها را گرفت و مجبورشان کرد تا با هم
برقصند و بعد به طرف من آمد و دستم را گرفت و گفت:
- از حالا باید یاد بگیری که با احسان برقصی، یک رقص دو نفره زیبا. نباید
تو فامیل کم بیاری.

نگاهم را به احسان دوختم که ناگهان به طرفم آمد و دست پشت کمرم
انداخت و گفت:

- زیاد سخت نیست یاد می گیری.

المیرا با اعتراض گفت:

- این رقص دو نفره است پس من بیچاره چیکار کنم؟ چطور به برم بابا علی و
بیارم با من برقصه!

احسان گفت:

- المیرا بس کن!

بعد از پایان رقص فخری خانم به من و احسان نزدیک شد و گفت:
- صورت زیبا احتیاجی به بند و اصلاح نداره اما عزیزم تو یک زنی چرا هنوز
دست به ابروهات نزدی؟

سکوت اختیار کردم چون حرفی برای گفتن نداشتم، در واقع دلم نمی
خواست که حالا دست تو صورتم ببرم اما نمی دانستم جواب این خانواده بزرگ
را هر روز چه بدهم. نمی دانم چرا این حرف از زبانم پرید و گفتم: احسان
ابروهای منو دوست داره و نمی ذاره دست به اونا بزنم. اما خودم از جوابی که
داده بودم پشیمان شدم و با چهره ای درمانده به احسان نگاه کردم، فخری خانم
گفت:

- من فکر می کنم امسال پسرم احسان سرش به جایی خورده چون زیاد
تغییر کرده یه روز زنش رو طلاق می ده بدون دلیل، روز دیگه هوس می کنه با

خواهرزنش ازدواج کنه بعد دستور می ده که تو محضر عقد کنند، تازه پدر و مادرش رو هم تو جریان نمی ذاره. حالا هم به این دختر بیچاره گیر داده که نباید دست به ابروهات بزنی، تو حالت خوبه پسرَم؟

خوشبختانه احسان غرور مرا نشکست و گفت:

- من دوست دارم همسرم همین طوری باشه، حیف این ابروهای کمونی نیست که دست تو اون برده بشه!

المیرا گفت:

- تقصیر شقایق چیه که تو به عصر حجر برگشتی؟ زن طالب زیبایی و تنوعه.

- شقایق اگه من و دوست داره باید برای نظرم ارزش قائل بشه.

احسان که بالاخره تونسته بود دروغ من و یه جوری ماست مالی کند به کنار پدرش رفت و سرگرم گفتگو با او شد تا دیگر مجبور نباشد جوابگوی مادرش باشد.

دیروقت بود که پدر و مادر احسان از ما خداحافظی کردند و به سوی خانه خود رهسپار شدند. وقتی با هم به طبقه بالا رفتیم و وارد اتاق شدیم قبل از اینکه بخواهم از او معذرت خواهی کنم گفت:

- فردا صبح می گم آرایشگر مخصوص مادرم بیاد و ابروهات رو به شکل زیبایی که دوست داری برات درست کنه. بعد خواست وارد اتاقش بشه که گفتم:

- اما من دوست ندارم که سر و صورتم شبیه زنها بشه.

دستش روی دستگیره ماند و به سویم برگشت و گفت:

- چرا؟

- دلم می خواد زمانی به آرایشگاه برم که تمام شرط و شروطهای ما از بین رفته باشه!

بعد سرم را پایین انداختم تا مجبور نباشم به چشمان سیاهش نگاه کنم چون من اسیر جادوی آن چشمان براق و سیاه بودم و هرگز نمی توانستم در مقابل

آنها مقاومت کنم! مطمئن بودم که اگر با نگاهی از من بخواهد خود را درون چاهی عمیق بیندازم این کار را می کردم. نمی دانستم چرا این همه عشق و علاقه نسبت به احسان در وجودم خلاصه شده و روز به روز به شدت آن افزوده می شود. صدایش را شنیدم که گفت:

- هر طور مایلی، شب بخیر.

او به دورن اتاق خود رفت و من تک و تنها با اشک حسرت دیده بر در اتاق دوختم. انگار هر دو همسایه ای بیش نبودیم و آن در مرز مشترک ما بود و من حق نداشتم بدون اجازه او از آن مرز بگذرم.



فصل تابستان هم فرا رسید اما من هنوز همان طور روزهایم را به بطالت می گذراندم و گاهی به شدت احساس پوچی می کردم، من دختر بودم اهل درس و مطالعه ولی حالا مجبور بودم کتابهایی را بخوانم که به دردم نمی خوردند البته به غیر از چند جلد کتاب روانشناسی که زمانی دوست داشتم در این رشته موفق شوم. همیشه در منزل خودمان کمک حال مادرم بودم اما در منزل احسان کار کردن ممنوع بود و فقط می بایست نظاره گر تعظیم و تکریم خدمتکاران می بودم.

کنار پنجره آمدم و پرده را کنار کشیدم و پنجره را باز نمودم تا هوای تازه استنشاق کنم بلکه از کسالت بیرون بیایم. احسان تازه وارد شده بود و داشت به کارگرها دستورات لازم را می داد تا استخر را تمیز کنند. ماشین صفر کیلومتری که آقای مظاهر بزرگ به عروسش هدیه داده بود هنوز گوشه حیاط بود و هر روز چشمک می زد اما برای من که رانندگی بلد نبودم هیچ فایده ای نداشت. به سرعت از کنار پنجره دور شدم و فوراً لباس عوض کردم و به طبقه پایین رفتم و منتظر ورود عزیزم شدم. همیشه این مرجان بود که خود را به اربابش می رساند

و کت او را از تن بیرون می آورد اما من امروز تصمیم جدیدی گرفته بودم همین که احسان وارد شد زودتر از مرجان خود را به او رساندم و گفتم:

- سلام، خسته نباشی.

- سلام خانم گل، ممنون!

به پشت سرش رفتم تا کت را از تنش بیرون بیاورم، نگاه متعجبش را که به من دوخت، مرجان گفت:

- وای خانم خدا مرگم بده چرا شما؟ اجازه بدید من...

نگذاشتم دست به کت احسان بزند، با ناراحتی گفتم:

- من دوست دارم کت شوهرم را خودم از تنش بیرون بیارم و خودم تنش

کنم فکر کنم تو این خونه اینقدر دیگه سهم من بشه!

مرجان رو به احسان کرد و گفت:

- ولی آقا...

- اشکالی نداره تو می تونی بری ولی یادت باشه هرچی خانم خونه گفت تو

همان طور عمل کنی.

کت را از تنش خارج نمودم، وقتی به طرفم برگشت با بوسه ای روی گونه اش او را غافلگیر ساختم. انگار در حضور خدمتکاران باید خودی نشان می داد چون

مجبوری بوسه ای سرد روی پیشانی ام زد اما من به روی خودم نیاوردم و چشمان مشتاقم را به دیده اش دوختم، نگاه سرگشته اش را از من گرفت و

درحالیکه دستم را در دست داشت به طرف سالن دیگه که درست مقابل ما قرار داشت حرکت نمود و مرا به داخل سالن خلوت کشاند و روی کاناپه ای نشست و

بعد مرا هم در کنار خود جای داد و گفت:

- منظور از این کارها چیه؟

چشمانم را که از آنها شیطننت و عشق می بارید به او دوختم و گفتم:

- خوب من دوست دارم خودم لباساتو بیرون بیارم!

ابروی بالا انداخت و گفت:

- لباسم را؟

- خوب منظورم همان کت دیگه!

درحالیکه سعی داشت آرامش خود را حفظ کند با صدای خفه و کمی لرزان گفت:

- بوسه ات برای چی بود؟

دستانم را دور گردنش حلقه زدم و گفتم:

- مگه نگفتی باید ظاهر و حفظ کنیم خوب این خدمتکارا نمی گن اینا دیگه

چه زن و شوهری هستند که همدیگر رو نمی بوسند؟

آرام دستانم را از گردنش پایین آورد و درحالیکه بلند می شد گفت:

- خیلی خسته ام باید استراحت کنم، بلند شو با هم بریم بالا.

با خودم پنداشتم که تسلیم حرفهایم شده، با هم به طبقه بالا رفتیم اما او باز هم مرا تنها گذاشت و به پناهگاه خود رفت، با کشیدن آهی به سمت کتابخانه کوچکم رفتم و یک کتاب روانشناسی را بیرون کشیدم و شروع به مطالعه کردم. سرمیز شام گفتم:

- احسان جان؟

- جانم!

- ماشینیه که پدر به من هدیه کرده همان طور گوشه باغ افتاده اجازه می دی در کلاس رانندگی شرکت کنم؟
لحظه ای عمیق فکر کرد و بعد گفت:

- من منتظر بودم که خودت بگی، فکر می کردم علاقه ای به رانندگی نداری. البته که می تونی اما نه اینکه به آموزشگاه بری من خودم از فردا برات معلم خصوصی تعلیم رانندگی می گیرم. بعد از اینکه خوب آموزش دیدی برای گرفتن گواهینامه می تونی امتحان بدی.

لبخندی نثار صورت زیبایش کردم و گفتم:

- ممنون!

دیدم که احسان چند قاشق بیشتر از غذا نخورد و مرتباً با غذایش بازی می کرد گفتم:

- می خوای از فردا خودم غذا درست کنم؟

دست زیر چانه اش زد و درحالیکه به چشمانم زل می زد گفت:

- می خوای فخری خانم دمار از روزگارمون دربیاره، تو داری تمام قانونهای این خونه رو زیر پا می ذاری. فکر کردی بیخبرم که روزها به گلخونه می ری و به بابا علی کمک می کنی!

سرم را به زیر انداختم و سکوت کردم. سکوت عمیقی بین هر دوی ما حاصل شده بود که هیچ کدام در شکستن آن قدمی بر نمی داشتیم اما وقتی سرم را بالا گرفتم نگاهش با نگاهم تلاقی کرد. درخشش عجیبی را در چشماش دیدم اما او نگذاشت بیشتر چهره زیبایش را بنگرم، بلند شد و گفت:

- دیگه میل ندارم، من می رم تو باغ کمی قدم بزنم.

فوراً بلند شدم و گفتم:

- اجازه می دین منم پیام؟

- نه می خوام تنها باشم!

به اتاقم رفتم و او را از پنجره که آرام آرام در باغ قدم می زد نگاه کردم و با خود گفتم: به چه فکر می کنی محبوبم ای نازنین، چرا آشفته ای؟ کاش اینقدر از من دوری نمی کردی تا می توانستم معنای حقیقی عشق و بهت نشون بدم، اما من صبر می کنم، مگه نه اینکه می گن از محبت خارها گل می شوند! تو که خودت بهترین گل دنیایی پس بالا خره تسلیم محبت و عشقم می شی.

لباس خواب صورتی رنگم را از کمد بیرون آوردم و بر تن کردم و بعد جلوی اینه نشستم و موهایم را افشان کردم و شروع به شانه زدن آنها نمودم. من که

روزی به این موها عشق می ورزیدم حالا برایم خسته کننده شده بودند و دوست داشتم آنها را کوتاه کنم. به یاد لیلی افتادم که همیشه موهاشو کوتاه نگه می داشت و احسان هرگز با کوتاه شدن آنها مخالفتی نمی کرد. با خود گفتم: باید سر فرصت کوتاهشون کنم. تقه ای به در زده شد و احسان وارد شد از روی صندلی بلند شدم و گفتم:

- خسته نباشی هوا خوری خوب بود؟

نگاهی کوتاه به من انداخت و گفت:

- ای بد نبود، شب بخیر.

- شب بخیر.

وقتی روی تخت دراز کشیدم دستم را زیر سرم گذاشتم و به سقف خیره شدم، صدایی در گوشم پیچید: شقایق تو اینجا چه می کنی؟ تو به این آدمها تعلق نداری، زندگی تو از اینها جداست برگرد تا دیر نشده و جوانیت در این ماتمکده از دست نرفته. او تو را نمی خواهد مگر نه اینکه الان یک ماه می گذرد و او هنوز به سوی تو نیامده. هنوز در حال و هوای عشق لیلی به سر می بره و تو رو با اون مقایسه می کنه. با زنی چشم آبی با موهایی روشن و زیبا رو، گرچه همه تو رو زیبا می دونند اما تو مورد علاقه احسان نیستی تو خودتو به زور قالب کردی.

اشک از گوشه چشمم روان شد و آرام گفتم:

- می دانم که وجدان من نیستی چون اون همراه قلب منه پس کسی نیستی جز شیطان! خوب گوش کن ای ملعون! ای از درگاه خدا رانده شده. من هرگز نمی توئم از او دور باشم! من احسان رو می پرستم، دوستش دارم و بهش عشق می ورزم و برای همیشه نزدش می مانم، حتی اگه ذره ای علاقه نشون نده.

این کار هر شبم بود آنقدر با خود حرف می زدم تا به خواب می رفتم.

احسان برایم یک مربی رانندگی استخدام کرد، مردی بود حدود چهل و پنج

ساله که آموزش مرا بر عهده گرفت. خیلی سریع رانندگی یاد گرفتم به طوری که خود او هم تعجب کرده بود. روز آخر رو به احسان کرد و گفت:

- آقای مظاهر همسرتون خیلی زودتر از اونچه فکر می کردم یاد گرفتن، دیگه هیچ مشکلی ندارن!

احسان تبسم شیرینی کرد و گفت:

- باید آماده بشی برای امتحان.

از همان روز شروع به خواندن دفترچه قوانین رانندگی کردم و بعد از به پایان رساندن آن به احسان اعلام آمادگی کردم. آن روز صبح به شرکت نرفت و گفت:

- خودم تو رو می رسونم و منتظرت می شم تا ببینم چیکار می کنی.

امتحان کتبی را که گذراندم آماده شدم برای امتحان داخل شهر که آن را هم با موفقیت به پایان رساندم به طوری که وقتی از ماشین پیاده شدم خوشحال خود را در آغوش احسان انداختم و برای لحظه ای فراموش کردم که چه می کنم اما زود خودم را جمع و جور کردم و گفتم:

- ببخشید.

از آن روز به بعد با احسان هر شب در شهر تهران رانندگی می کردم. او اعتقاد داشت باید در جاهای شلوغ رانندگی کنم تا بعدها مشکلی برایم پیش نیاید.

صبح فردا که احسان به شرکت رفته بود عجیب دلم هوای مادرم را کرده بود به شرکت زنگ زدم و منشی مخصوص گوشی را برداشت.

- با آقای مظاهر کار داشتیم.

- شما؟

- من همسرشون هستم.

- بله خانم بخشید، الان گوشی رو وصل می کنم.

- الو احسان جان؟

- جانم!

لحظه ای سکوت کردم و گفتم:

- جانت صدساله، عزیزم اجازه می دی سری به مادرم بزنم؟

- خانم گل برای رفتن به خونه خودت که نباید از من اجازه بگیری برو ولی

برای نهار برگرد.

- شما نمی آید؟

- تو برو شاید منم آمدم اصلاً باهات تماس می گیرم، باشه عزیزم؟

- هرچی تو بگی کاری نداری؟

- نه عزیزم مواظب خودت باش.

می دانستم حتماً کسی در اتاقش حضور دارد که اینقدر صمیمانه با من صحبت می کرد اما همین دروغها برای من عالمی شیرین و رویایی به وجود آورده بود و من به آنها دلخوش کرده بودم و با شنیدن هر کلمه عزیزم به عرش آسمان می رفتم.

گوشی را گذاشتم و دست داخل کشوی اتاقم کردم و بسته ای پول برداشتم، او هرگز مرا در مضيقه نمی گذاشت با اینکه اهل خرج کردن نبودم اما هفته ای یکبار بسته ای پول داخل کشوی میزم می گذاشت. سوار اتومبیل زیبایم شدم و از باغ خارج شدم. برای اولین بار بود که تنها رانندگی می کردم. سر راهم نگه داشتم و مقداری خوراکی برای رضا خریدم و پیراهنی زیبا هم برای مادر گرفتم به همراه یک دسته گل مریم، می دانستم که مادر هم مثل من به گل مریم علاقه زیادی دارد. وقتی داشتم از ماشین پیاده می شدم سعید و لیلی هم از راه رسیدند، هر دو با تعجب مرا نگاه می کردند. لیلی نزدیکم آمد و گفت:

- به خاطر این چیزا با حسان ازدواج کردی؟

انگار قصد آزار و اذیتم را داشت، خونسردانه گفتم:

- برای اون چیزی همسرش شدم که سالها توی چشمای زیباش خوندم

در حالیکه تو هرگز نتوانستی اونو درک کنی!

با باز شدن در، رضا خود را در آغوشم انداخت او را غرق بوسه نمودم و خوراکیهای که دوست داشت به دستش دادم. بعد از ازدواج این اولین بار بود که با خواهرم و شوهرش برخورد می کردم اما اهمیتی ندادم و وارد خانه شدم. مادر که با دیدن ما سه نفر با هم تعجب کرده بود با خوشحالی گفت:

– هر سه با هم آمدید؟

با کنایه گفتم:

– از بس به هم علاقه داریم و دلامون به هم راه داره!

سعید گفت:

– شقایق خانم دل ما رو با دل خودتون قاطی نکنید. ما با هم هیچ نسبتی

نداریم.

در جوابش به لبخندی کوتاه اکتفا کردم و سرگرم چیدن گلهای داخل گلدان شدم، مادر گفت:

– چرا زحمت کشیدی مادر، تو خودت گلی!

– قابل شما رو نداره، مبارکتون باشه. فراموش کردید که امروز تولدتونه!

– آه اصلاً یادم نبود دستت درد نکنه دخترم.

سعید رو به لیلی کرد و گفت:

– لیلی جان تو چرا چیزی به من نگفتی، چقدر بد شد!

– من اصلاً تاریخ تولد مادر و فراموش کرده بودم اما مثل اینکه شقایق

حواسش خیلی جمع تر از ما بوده!

سرگرم بازی با رضا شدم تا از متلکهایشان در امان باشم، مادر گفت:

– راستی دوستت ماهرخ شماره تلفنت رو از من گرفت، باهات تماس نگرفت؟

– نه مامان جان.

– آخه خیلی از دست ناراحت بود می گفت علاوه بر اینکه بی خبر از دواج

کرده ما رو هم فراموش کرده.

- بله فراموش کرده بودم، کوتاهی از منه خودم هم قبول دارم اما حتماً از دلش در میارم.

یکساعتی نشستم و گوشه کنایه هایشان را تحمل نمودم اما بالاخره طاقت نیاوردم و گفتم:

- مامان جان کاری ندارین من باید برم.

- کجا دخترم به این زودی؟

- به احسان گفتم که برای نهار منزلم.

- خوب تماس بگیر بگو اونم بیاد اینجا همه دور هم باشیم.

- نه نمی شه مادر، ان شاءالله باشه برای یه وقت دیگه. با اجازه خداحافظ.

با لیلی و سعید هم خداحافظی کردم گرچه آنها جوابم را با اکراه دادند اما برای من اهمیت نداشت. وقتی به خانه برگشتم با عزیز زندگیم تماس گرفتم و گفتم که برگشتم، با تعجب گفت:

- به این زودی؟

- آره، مادر خیلی دوست داشت با شما تماس بگیره که برای نهار بیاین اونجا اما من اجازه ندادم چون لیلی و شوهرش اونجا بودند. احسان ساکت شده بود و هیچ حرفی نمی زد. یک لحظه فکر کردم تلفن را قطع کرده است گفتم:

- احسان جان هنوز پشت خطی؟

- بله عزیزم، خوب من فعلاً کار دارم اگه فرصت کردم دوباره باهات تماس می گیرم، اگه نه ظهر همدیگرو می بینیم. خداحافظ عزیزم.

- خداحافظ!

در فاصله آمدن احسان با ماهرخ تماس گرفتم که اول کلی گله و شکایت کرد و بعد گفت:

- تو دوست خیلی بی معرفتی هستی. اصلاً فکر نمی کردم که اینقدر نالوتی

از آب در بیای!

به هر طریقی بود از دل ماهرخ در آوردم و قرار شد هر زمان حال مادرش بهبود پیدا کرد به نزدم بیاد و به قول خودش روزگارم را سیاه کند.



چند روزی بود احسان صبح زود از خواب بلند می شد و در باغ به ورزش می پرداخت. از صدای چرخاندن کلید بیدار شدم اما به روی خود نیاوردم، عادت داشت همیشه آرام و بی صدا وارد می شد تا بیدارم نکند بعد برای لحظه ای می ایستاد و مرا که روی تخت خوابیده بودم نگاه می کرد. تمام حرکاتش را زیر نظر داشتم ولی متأسفانه او هرگز به تخت خواب نزدیک نمی شد.

وقتی به باغ می رفت از پنجره اتاقم او را دید می زدم. آن روز وقتی بلند شدم و گفتم:

- سلام، صبح بخیر.

با تعجب گفت:

- سلام صبح بخیر، حتماً بیدارت کردم.

- نه بیدار بودم، میری ورزش کنی؟

- بله!

به آرامی گفتم:

- میشه منم پیام؟

- تو که احتیاج به ورزش نداری اندام تو متناسبه اما من دارم اضافه وزن پیدا

می کنم!

- ورزش برای سلامتی مفیده به خصوص ورزش صبحگاهی که انسان و با

نشاط می کنه، اگه اشکالی نداشته باشه دوست دارم همراهیت کنم.

- پس زودتر حاضر شو با لباس خواب که ورزش نمی کنن من پایین منتظرت

هستم.

خیلی زود به خود تکان دادم و بلوز و شلوار راحتی بر تن نمودم و با سرعت از پله پایین آمدم و او را نشسته روی مبل منتظر یافتم، گفتم:

- ببخشید که دیر شد.

- خواهش می کنم دنبالم بیا!

دور تا دور باغ را شروع به دویدن کردیم، من که برای اولین بار بود پیاده روی می کردم همان دور اول خسته شدم چون باغ بزرگ و وسیع بود، وقتی به نفس نفس افتادم احسان گفت:

- تو رو نیمکت بشین و استراحت کن تا من بقیه ورزشم رو تموم کنم! نشستیم و به تماشای دویدن او پرداختم البته دور سوم بلند شدم و دوباره او را همراهی نمودم. نمی دونم چند دور باغ را طی نمود تا بالاخره خسته شد و کنارم ایستاد و گفت:

- بریم داخل.

در طول مسیر راه نگاهی به چهره ام انداخت و گفت:

- خسته شدی؟

- بله چون برای اولین باره که پیاده روی می کنم اما مطمئنم روزای بعد دور بیشتری رو می دوم. ولی شما اشتباه می کنید که می گید چاق شدید من فکر می کنم شما ضعیف تر هم شدید.

نیم نگاهی به صورتم افکند و بدون هیچ کلامی وارد ساختمان شد اما بالا نرفت و همانجا خود را روی کاناپه رها کرد تا خستگیش برطرف شود. بعد از چند لحظه دستش را روی گردنش گذاشت و گفت:

- آخ نمی دونم چرا امروز گردنم درد می کنه فکر کنم دیشب بدجوری خوابیدم.

کنارش پایین کاناپه نشستیم و به سوی گردنش دست بردم و گفتم:

- بذار کمی ماساژش بدم.

می خواست دستم را پایین بیاورد که خاتون از آشپزخانه بیرون آمد و گفت:

- صبح بخر آقا، صبح بخیر خانم.

من جواب صبح بخیر او را دادم اما احسان دیده بر هم گذاشته بود و سکوت کرده بود. وقتی به چهره اش نگاه کردم دیدم هیچ عیب و ایرادی نمی شه از صورت زیبایش گرفت. لحظه ای چشم گشود و نگاهم کرد، در همان حال خاتون گفت:

- چیزی میل دارید براتون بیارم؟

احسان گفت:

- لطفاً قهوه.

و دوباره چشمهایش را روی هم گذاشت تا نگاهی با نگاهم برخورد نکند. درحالیکه آرام آرام گردن قوی و مردانه اش را ماساژ می دادم فکر می کردم هر ثانیه ممکن است بلند شود و بگوید کافیسست، متشکرم.

خاتون سینی قهوه، شیر و شکر را آورد و روی میز گذاشت و گفت:

- بفرمائید!

همان طور که انگشتانم روی گردنش می رقصیدند منتظر بودم که برای صرف قهوه بلند شود اما با تعجب دیدم از جایش تکان نخورد که هیچ انگار به خواب عمیقی هم فرو رفته بود. حرکت انگشتانم را کند کردم و بوسه شیرینی بر پیشانیش زدم. دیدم چشمهایش را گشود و نگاه نافذش را به من دوخت. همان نگاهی که تا عمق وجودم را می سوزاند. همان جاذبه مرموز که این همه سال مرا سرگشته و حیران ساخته بود، چشمانی سیاه با مردمکی گیرا، نمی دانستم این نگاه آخر مرا به کجا خواهد برد؟ آیا به سرزمین عشق و زیبایی، یا به ناکجا آباد؟ اما هر چه بود در برابرش ناتوان و ضعیف بودم! بله من شقایق، کسی که به قول دیگران بویی از عشق و احساس نبرده بود و همیشه در برابر نگاه های عاشقانه

سر به زیر می انداخت و با تنفر لب به دندان می گزید. امروز محتاج یک نگاه عاشقانه احسان مظاهر بود!

احسان بعد از مدتی بلند شد و گفت:

- دستت درد نکنه خانم گل، باور کن گردنم دیگه درد نمی کنه!
هر دو قهوه مان را در سکوت و آرامش نوشیدیم بعد احسان بلند شد و گفت:
- باید به اتاق کارم برم فردا یه جلسه مهم دارم که باید متنش رو آماده کنم.
با گفتن این حرف به طرف طبقه بالا حرکت کرد وقتی از مقابل چشمانم
ناپدید شد خاتون جلو آمد و گفت:

- خانم اجازه هست من یه چیزی بگم؟

- بگو گوش می کنم!

- می خواستم بگم آقا شما رو خیلی دوست دارن!

- چطور مگه؟

- آخه هیچ وقت به لیلی خانم نمی گفتند خانم گل همیشه می گفتن لیلی
من معلومه به شما علاقه زیادی دارن!

می دانستم که خاتون بی غرض حرف نمی زند تمام صحبت‌هایش حتی تملق
گوییهایش نیش و کنایه بود. خونسردانه گفتم:

- خاتون اولین و آخرین بارت باشه که فال گوش می ایستی، متوجه شدی؟

- بله خانم ببخشید!

نباید به این دختر فضول رو می دادم او هنوز هم لیلی را به من ترجیح می
داد!

تابستان تمام شد و پاییز که برایم فصل غم و درد بود از راه رسید اما این
پاییز را دوست می داشتم چون امسال پاییز را در کنار احسان پشت سر می
گذاشتم. از آن روزی که با او به پیاده روی رفته بودم دیگه صبح زود بلند نمی
شد، ورزش صبحگاهی را کنار گذاشته بود و بیشتر در سالن ورزشی شخصی اش

به ورزش بکس و بیلارد می پرداخت. در واقع هر قدمی که من برای نزدیک شدن به او برمی داشتم، او یک قدم از من دورتر می شد. نزدیک به چهار ماه بود که از ازدواج ما می گذشت اما من هنوز مقاومت می کردم.

روز اول پاییز بود، صبح زود بلند شدم و نمازم را خواندم، بعد روی تکه کاغذی نوشتم:

« احسان جان پاییز از راه رسیده امیدوارم با آمدن پاییز بهار
قلبت پاییزی نشود و همیشه شاد و کامروا باشی پائیزت مبارک
عزیزم »

بعد آن را از زیر در به اتاقش فرستادم و ربودشامبر ابریشمیم که به رنگ نارنجی بود پوشیدم و به باغ رفتم. تازگیها احسان سفارش داده بود یک تاب زیبای دو نفره در باغ ساخته بود البته روز اول کمی دماغ شده بودم و در دل گفتم: اون فکر می کنه من بچه ام و سعی داره مانند کودکان منو سرگرم کنه اما بعدها عادت کرده بودم که هر روز روی آن بنشینم و با تاب خوردن با افکار مشوش خود خلوت کنم. یک ساعتی بود که روی تاب نشسته بودم و آرام آرام تاب می خوردم تا اینکه از دور قد و بالای رعناش را دیدم. وقتی به من نزدیک شد گفتم:

- سلام صبح بخیر!

دست به سینه رو به رویم ایستاد و گفت:

- صبح بخیر شقایق جان هوای خوبییه، مگه نه؟

- بله واقعاً! بعد کاغذی به دستم داد و گفت:

- مال تو بگیرش.

بعد آرام و موقر از من دور شد، کاغذ را باز کردم و شروع به خواندن نمودم:

« شقایق جان بهار قلبم خیلی وقته که پاییزی شده می ترسم از
روزی که پاییز قلبم زمستان شود و دیگر گرمایی درون آن احساس

نکنم آنگاه روح من از سوز و سرما خواهد مرد، پاییز تو هم مبارک

عزیزم»

نامه را بوئیدم و بوسیدم و به سینه چسباندم و اشک ریزان فریاد زدم:
احسان جان... احسان من... بعد دوان دوان خودم را به او رساندم که می خواست
وارد ساختمان بشود، درحالیکه نفس نفس می زدم گفتم:
- محبوبم، اجازه بده من تنها گرما دهنده قلبت باشم.
بدون اینکه جوابم را بدهد به راه خود ادامه داد. او حتی اشکهایم را که بی
محابا از دیده ام روان می شد ندید.



به منزل پدریم کمتر می رفتم چون شوهرم مرا همراهی نمی کرد بیشتر
اوقات این مادر و رضا بودند که به اینجا می آمدند. این روزها که رضا به مدرسه
می رفت شور شوق زیادی داشت. دختر مرجان هم همین طور، هر دو کیف و
وسایل مدرسه اشان را به یکدیگر نشان می دادند و قصه بابا آب داد را برای هم
می خواندند. درحالیکه هیچ کدام بابا نداشتند. با خود می گفتم کاش توی
کتابهای کلاس اول درس بابا آب داد نبود تا آهی از دل کودک یتیمی برنمی
خواست.

احسان رضا را دوست می داشت و هر روز یک وسیله بازی جدید برایش می
خرید. رضا هم علاقه زیادی به او داشت اما این روزها ناراحت بود چون قرار بود
همبازی او زهره به منزل پدربزرگش در شهرستان برود. مثل اینکه مرجان هم
ناراضی نبود چون زیاد به کودک خود رسیدگی نمی کرد. می دانستم این روزها
مادرم زیاد به خانه لیلی می رود چون بیشتر از دو ماه به زایمان او نمانده بود و
دکتر از او خواسته بودند استراحت مطلق کند.

هر روز به گلخانه می رفتم و به گلها آب می دادم و خاکشان را عوض می

نمودم و با آنها حرف می زدم. دیگر گلخانه به من سپرده شده بود. احسان می دانست این سرگرمی را دوست می دارم برای همین مخالفتی نکرد و از بابا علی خواست گلخانه را به من بسپارد حتی یک روز کهالمیرا و مادرش من را در گلخانه غافلگیر کردند از دیدن زیبایی آنجا که خود به تنهایی درست کرده بودم تعجب کردند. المیرا نگاهی با شوق به گلها انداخت و گفت:

- وای چقدر زیبا شدند! طراوت و شادابی از سر و روشون می بارد. شنیدم تو با گلا حرف می زنی و براشون آواز می خونی برای همین که لپهاشون گل انداخته!

می دانستم خاتون پر حرف و فضول کار خودش را کرده و خبرها را رسانده چون تنها او بود که همیشه مواظب کارهای من بود و گاه و بی گاه به هر بهانه ای به گلخانه سرک می کشید. چند بار مرا در حین حرف زدن با گلها و آواز خواندن برایشان دیده بود. ناخودآگاه آه کوتاهی کشیدم و در دل گفتم: من که به غیر از این گلها کسی رو ندارم که با اون حرف بزنم همراز و مونس همین گلها هستند! فخری خانم انگار احساس کرد که غمی در سینه دارم چون روی صندلی که همراه با میزش از چوب گردو ساخته شده بود نشست و گفت:

- عروس گلم می دونم تنهایی و تو این خونه حوصله ات سر میره، در ضمن احسان تو رو که علاقه زیادی به درس خوندن داشتی منع نموده و در مهمانیها هم شرکت نمی کنه. نمی دونم چرا اخلاقش اینقدر عوض شده، شنیدم که خواهرت با پسرعموش ازدواج کرده البته احسان می گفت که خودش علاقه ای به زندگی با لیلی نداشته اما من همیشه احساس می کنم این وسط رازی هست که من از اون بی اطلاع!

فخری خانم زنی با صرافت و زیرک بود که خیلی راحت نمی شد او را به اشتباه انداخت، او در ادامه صحبتهایش گفت:

- شقایق جان بهتر نیست کم کم به فکر داشتن بچه ای باشی؟ اون می تونه

با ورودش به زندگی هردوتون امید و روشنائی ببخشه.
از شنیدن حرفش یکه خوردم جوابی برایش نداشتم یعنی نمی دانستم چه
بگویم چون می ترسیدم از احسان سؤال کرده باشد و او جوابی دیگر داده باشد
سکوت کردم و لحظه ای بعد گفتم:
- حق با شماست.

المیرا که ناراحتی مرا دریافته بود بحث را عوض کرد و گفت:
- هفته آینده دختر خاله ام ژاله که چندین سال در سوئد زندگی می کرده
تصمیم داره برای همیشه به ایران برگرده، به خاطر همین خاله سوسن براش
جشن بزرگی در نظر گرفته که باید احسان و راضی کنی که حتماً بیاد، دوست
دارم همه عروس خوشگل ما رو ببینند! اون موقعها همه لیلی رو تحسین می
کردند اما به نظر من هر دوتون یه زیبایی خاص دارین و نمی شه گفت که
کدومتون زیباترین البته چشمای درشت و مخمور تو رو لیلی نداره و همین که
داداش منو از پا انداخته!

به حرفهایش خندیدم و با خودم گفتم: حیف در وجود من چیزی نیست که
جاذبه ای داشته باشه و احسان و مجذوب کنه، من یک موجود به دردخورم!
هر سه به طرف ساختمان در حرکت بودیم که خاتون با دستپاچگی خودش را
به ما رساند و گفت:

- خانم جان، یک خانم و آقا پشت در هستن که می گن از دوستان شما
هستند اسمشون رو نمی دونم چی بود، هان یادم اومد، گلرخ.
- گلرخ؟

ناگهان از جا پریدم و با خوشحالی گفتم:
- نکنه ماهرخه!

- بله خانم جان ماهرخ یادم اومد.
- چرا معطلی برو تعارفشون کن بیان داخل.

- چشم خانم!

المیرا گفت:

- حالا یادم اومد همون دختر سفید رو و چشم بادومی که خیلی شوخ طبع هم بود، تو مهمونی مادرت دیدمش خیلی با نمک بود. وقتی به استقبالشان رفتم، ماهرخ را دیدم که دست نادر را گرفته بود و او را به داخل راهنمایی می کرد. جلو رفتم و غرق بوسه اش ساختم.

- بی معرفت قرار بود زودتر از این پیشم بیای؟

- اولاً دست پیش می گیری که پس نیافتی، ثانیاً بی معرفت خودت هستی که بی خبر ازدواج می کنی، ثالثاً به خدا شقایق جون ناراحتی قلبی مادرم خواب از چشمامون برده بود.

تازه متوجه نادر شدم و به سرعت گفتم:

- سلام آقا نادر خوش آمدید راه گم کردین.

- سلام شقایق خانم، ما همیشه به یادتون هستیم این شما هستید که دوستای قدیمی رو فراموش کردید.

- شرمنده، باور کنید من همیشه به یادتون هستم و هرگز روزایی رو که با هم بودیم فراموش نمی کنم!

نادر دوباره گفت:

- باغ زیبا و با صفایی دارین. دیگر به حرفهایش عادت کرده بودم و حاج و واج نمی ماندم چون او با تمام وجود زیباییهارا احساس می کرد حتی زشتی و پلیدیهارا!

به پیشنهاد نادر توی باغ نشستیم، فخری خانم و المیرا را به آنها معرفی نمودم آنها که تا کنون نمی دانستند ماهرخ برادر نابینایی دارد با تعجب به او می نگرستند زیرا نادر فنجان قهوه را برداشت و نوشید بدون اینکه ذره ای روی لباسش بریزد. وقتی میوه روی میز را به او تعارف کردم دستی روی میوه ها

کشید و سیب سرخی را برداشت و گفت:

- شما که دارید می بینید آیا این سیب همان طور که من احساس می کنم سببی سرخ و زیباست؟

المیرا که شیفته نادر شده بود گفت:

- بله شما یک سیب سرخ برداشته اید!

ماهرخ لبخندی زد و گفت:

- نادر عادت داره همیشه زیباترین میوه ها رو جدا کنه!

المیرا با خنده گفت:

- حتماً در انتخاب همسر هم زیباترین رو انتخاب می کنه؟

نادر در حالیکه سیب را ماهرانه پوست می کند گفت:

- در این باره شما اشتباه می کنید، اول اینکه باید کسی باشه که یه مرد نابینا رو تحمل کنه کسی که هرگز نمی تونه چهره همسرش رو ببینه، دوم اینکه من به زیبایی باطنی بیشتر اهمیت می دم تا زیبایی ظاهری.

احسان از ساختمان بیرون آمد و به ما نزدیک شد و گفت:

- سالم حالتون چطوره ببخشید که دیر خدمت رسیدم، من حمام بودم الان متوجه حضورتون شدم.

نادر و ماهرخ بلند شدند و سلامش را پاسخ گفتند. نادر گفت:

- آقای مظاهر به شما تبریک می گم نه به خاطر اینکه زیباترین دختر دنیا رو به دست آوردید نه... برای اینکه خوش قلب ترین دختر رو انتخاب کردین! اتفاقاً بحث من و خانم مظاهر همین بود. وقتی انسان سیرت زیبایی داشته باشه خدا همیشه از اون بالا براش لبخند می زنه و شقایق جزء بنده های نیک سرشت خداست.

گفتم:

- خدای من، من لایق این همه تعریف و تمجید نیستم ممنوم، انسانهای

خوب دیگران رو خوب می دونند. شما اونقدر متواضع هستید که همه رو به شگفتی وا می دارید! من شما رو مثل برادر بزرگ خودم می دونم.

احسان روی صندلی نشست و فنجان قهوه ای که مرجان برایش ریخته بود را جرعه جرعه نوشید، درحالیکه مهر سکوت بر لب زده بود و هیچ حرفی نمی زد. رو به مادرشوهرم کردم و گفتم:

- راستی شما می دونید آقا نادر در رشته موسیقی سر رشته زیادی دارند؟

المیرا جیغ خفیفی کشید و گفت:

- وای چه عالی، در چه سازی؟

نادر با خنده گفت:

- خانم آسیاب ما همه چیز رو بلغور می کنه، من با هر سازی آشنایی کوچکی دارم.

المیرا گفت:

- مرجان، لطفاً گیتار آقا رو بیار البته اگه از نظر داداش خوبم اشکالی نداشته باشه؟

احسان سری تکان داد و گفت:

- معلومه که ایرادی نداره فقط خدا کنه که به درد بخوره چون من مدتهاست که از اون استفاده نمی کنم.

مرجان به داخل ساختمان رفت و لحظاتی بعد همراه با ساز برگشت و آن را به دست نادر داد، او هم بعد از آنکه آن را کوک نمود پرسید:

- چی دوست دارید براتون بزنم؟

المیرا با شوق گفت:

- سلطان قلبها!

نادر لبخند کوتاهی زد و شروع به نواختن کرد. المیرا هم که صدای زیبایی داشت همراه با نادر شروع به خواندن کرد:

یه دل می گه برم برم یه دلم می گه نرم نرم

طاقت نداره دلم... دلم بی تو چه کنم

احسان هنوز در خود فرو رفته بود، درست مقابل او نشسته بودم. وقتی سنگینی نگاهم را روی خودش احساس کرد لحظه ای نگاهم کرد و بعد سرگرم خوردن میوه شد. وقتی صدای موسیقی قطع شد همه به نادر آفرین گفتند و برایش کف زدند. بعد ماهرخ از کیف خود بسته ای بیرون آورد و به دستم داد و گفت:

- این هدیه من و نادره امیدوارم یادگار خوبی برات باشه.

با قدرشناسی نگاهی به آن دو انداختم و گفتم:

- چرا زحمت کشیدین؟ همین که اومدین برای من هدیه بزرگیه!

بسته را گشودم یک زنجیر و پلاک زیبایی که روی آن نام احسان و شقایق حک شده بود نظرم را بسیار جلب کرد. خیلی زیبا و خیره کننده بود. احسان لحظه ای آن را نگریست و بعد سرش را پایین انداخت و گفت:

- شرمنده کردین ممنون!

ماهرخ گفت:

- برای شما دونه هلی بیش نیست، به هر حال ببخشید!

احسان نگذاشت این خواهر و برادر مهربان بروند و به زور آنها را برای نهار نگه داشت. وقتی ماهرخ داخل خانه را دید با چشمانی که از حدقه بیرون آمده بود همه جا را کاوش کرد. او که تا آن زمان جلوی خودش را گرفته بود و مزه پرانی نکرده بود ناگهان در گوشم زمزمه کرد:

- ای ناغلا عجب شاهزاده ای را به تور زدی! حق داشتی که حال و روز خوبی نداشته باشی. خوش به حالت دختر، اما راستش را بگو آیا واقعاً می خواهی دست از ادامه تحصیل برداری؟ تو امسال شاگرد سوم شدی هنوز هم می تونی ادامه بدی، واقعاً حیفه!

- نه ماهرخ جون ترجیح می دم تو خونه بمونم و دیگه به درس و ادامه تحصیل فکر نکنم. یعنی علاقه ام فروکش کرده و فقط زندگی با احسان برام مهمه.

- هر طور راحتی اما تمام دیبرا خیلی ناراحت شدند وقتی فهمیدن دیگه قصد ادامه تحصیل نداری، به هر حال امیدوارم همیشه خوشبخت باشی.

وقتی آن دو بعد از صرف شام ما را ترک نمودند من به اتاقی که به ظاهر مال هر دوی ما بود رفتم و هدیه زیبای آن دو را بر گردنم آویختم. دستم روی پلاک ثابت مانده بود که احسان از در وارد شد و خواست به اتاقش برود که به من نگاهی انداخت و گفت:

- می دونم که باید اولین پلاک دو نفره رو من به تو هدیه می کردم اما خودت که می دونی و باید درک کنی، پس منو ببخش.

بعد وارد اتاقش شد و در را از پشت طبق معمول قفل نمود.

تنهایی باعث شده بود که شبها به خوشنویسی پناه ببرم، مقدار زیادی ماژیکهای پهن خریداری کرده بودم و شبها برای دل تنهایی می نوشتم. اولین بار جمله ای که نوشتم این بود:

« تنهایی خیلی سخته اما بدتر از اون عادت کردن به تنهاییه! »

هر روز حرف جدیدی از دلم به روی کاغذ می آوردم. دیگه مطمئن بودم که به یک موجود انزواطلب و گوشه گیر تبدیل شدم. کسی که هر لحظه منتظر بود گوشه خلوتی را پیدا کند و زار زار بگیرد آخه چه کسی باور می کرد همسر آقای مظاهر که در دید همه جزء زنان خوشبخت است شش ماه است که با همسرش ازدواج کرده درحالیکه آنها با هم همسایه ای بیش نیستند! آیا کسی باور می کرد مردی زنی زیبا را در اتاق خود نگه دارد بدون اینکه حتی بوسه ای عاشقانه نثارش کند! دیگر شب و روز برایم مفهومی نداشت روزها و شبها سپری می شد بدون اینکه احسان تغییر کرده باشد. از راه های زیادی وارد شدم تا بلکه او را

دلگرم به زندگی با خویش سازم اما هیچ فایده ای نداشت! هر شب درون تختم می نشستم و با خود عهد می کردم که روز بعد رفتاری بهتر داشته باشم و هرگز نسبت به او سرد و بی احساس نشوم.

یک روز که احسان از خانه بیرون رفت متوجه شدم که در اتاقش باز است قبلاً از من خواسته بود که هرگز به اتاقش نروم تنها کسی که اجازه این کار را داشت بی بی جان بود که برای تمیز کردن به آنجا وارد می شد اما نمی دانم چرا آن روز کسی مرا به درون اتاق هل داد. اتاق احسان تشکیل شده بود از یک میز کار و صندلی به همراه دو کامپیوتر، دو کمد لباس و یک دست مبل که هر کدام گوشه ای از اتاق را اشغال کرده بودند. آرام آرام به کمد نزدیک شدم و اول درون آینه خود را نگریستم که از آن طرف آینه یکی گفت:

- تو چه می کنی شقایق؟ تو که حتی اجازه نداری به حریم خصوصی شوهرت وارد بشی!

اما باز یکی دیگر فریاد می زد که در کمد را باز کن. بالاخره دومی پیروز شد و من با دستانی لرزان کمد را گشودم یک پیاهن مردانه از داخل کمد بیرون کشیدم و روی قالیچه ابریشمی نشستم و لباس را به سینه چسباندم بعد آن را بوئیدم و بوسیدم و مانند ابر بهار اشک ریختم. آنقدر که دیدم آهار لباس از بین رفته! نگاهی به ساعت انداختم چیزی به آمدن احسان نمانده بود مجبوری خود را از لباس جدا ساختم و آن را سرجایش گذاشتم و به سرعت به اتاق خویش بازگشتم. روز به روز عطش من برای رسیدن به احسان بیشتر می شد. نیاز مبرمی داشتم به اینکه سر روی شانه اش بگذارم و با او درد دل کنم. گاهی به خدای خود می گفتم: خدایا چرا من به آخر خط نمی رسم تا خسته بشم و برگردم یا اینکه احسان تغییر کند و مرا برای خود بخواهد. اما بعد به خود می گفتم هر طور شده باید ادامه بدم زیرا تحمل دوری از او را نداشتم.



بالاخره مهمانی خاله احسان فرا رسید. با اصرار مادر و خواهرش برای حضور در این مهمانی که به افتخار ورود ژاله دختر خاله او برگزار می شد آماده شدیم. یکی از بهترین لباسهای شبم را پوشیدم و دو گل سر زیبا به دو طرف موهایم که آنها را باز نموده بودم زدم و آرایش ملایمی کردم و درون ماشین نشستیم. احسان که منتظر من بود با دقت نگاهم کرد و گفت:

- درست مثل دختر بچه ها زیبا و ملوس شدی.

نگاه عاشقانه ام را به او دوختم و گفتم:

- تو هنوز منو بچه می دونی و باور نکردی که دیگه بزرگ شدم!

لبخندی زیبا زد و گفت:

- دوست دارم همیشه همین طور بچه باقی بمانی چون با بزرگ شدن ترس منم بیشتر می شه! حالا خانم کوچولو خودت رو آماده کن که باید خیلی خوب جلوی این فامیل پر فیس و افاده من در بیایی!

با نگرانی گفتم:

- احسان من می ترسم، حالا می خوام دو مورد ازدواج عجیب و غریبمون

چی بهشون بگی؟

- تو نگران نباش، من خودم می دونم که جواب هر کسی رو چطور بدم.

خانه خاله احسان هم خیلی بزرگ بود، وقتی خواستیم وارد سالن شویم احسان انگشتان مردانه اش را در انگشتانم قلاب کرد به طوری که احساس شیرین و غیر قابل وصفی در وجودم جاری شد و خون در رگهایم به جریان افتاد، دیگر ترس لحظه قبل را نداشتم. خاله خانم به همراه دو دخترش ژاله و ژینوس برای خوش آمد گویی جلو آمدند.

خاله لبخندی نثارمان کرد و گفت:

- احسان جان با این کارت همه فامیل رو از خودت رنجوندی! تجدید فراش می کنی بدون اینکه کسی با خبر بشه! واقعاً از تو بعیده. تو که رابطه خیلی خوبی با همسرت داشتی و بهش عشق می ورزیدی چی شد که یکمرتبه دل زده شدی و تصمیم گرفتی با خواهر اون ازدواج کنی؟ راست و دروغش رو نمی دونم اما شنیدم تو محضر عقد کردی این توهین خیلی بزرگیه به خانواده ات! ژاله که تا آن زمان ساکت بود گفت:

- مامی خواهش می کنم! آقا احسان، شقایق خانم خوش آمدید. از دیگران شنیده بودم که همسر دوم پسر خاله ام زیبایی به خصوصی داره، حالا متوجه شدم که چرا همه در مورد شما صحبت می کنند. پسر خاله من حق داشته که خاطر خواه شما بشه.

ژینوس دستش را با بی میلی جلو آورد و گفت:
- احسان تنوع پذیره! همین روزاست که شما با این زیباییتون دلش رو بزنی و اون بره سراغ یکی دیگه.

احسان چینی بر پیشانی انداخت و گفت:
- فکر نکنم کار درستی باشه که در مورد زندگی دیگران نظر بدی، در ضمن ژینوس خانم و خاله گرامی، شما برای پی بردن به احساس من و شقایق باید عاشق بشید تا به مفهوم کلمات ما پی ببرید! انسان در زندگی خطاهای زیادی می کنه، ازدواج من با لیلی یک اشتباه بزرگ بود دیگه دوست ندارم کسی در این مورد حرفی بزنه.
خاله سوسن گفت:

- عزیزم ناراحت نشو ژینوس جان منظوری نداشت. فقط می خواست که باهات شوخی کنه. اخلاقشو که می دونی همیشه همین طوره، بفرمائید بنشینید. دست در دست احسان به جمع مهمانان پیوستیم که شوهر خاله احسان به ما نزدیک شد و گفت:

- به به، صفا آوردین آقای مظاهر. چه عجب بالاخره ما چشممون به جمال شما روشن شد. ناکس تو این همسران زیبا را از کجا پیدا می کنی؟ واقعاً تبریک می گم، امیدوارم خوشبخت بشید.

احسان لبخندی زد و گفت:

- ممنون.

هر کس به طریقی گوشه و کنایه می زد اما احسان خونسردانه جوابهای دندان شکنی به آنها می داد. نوبت به سپیده دختردایی احسان رسید که با نخوت و غرور مرا می نگریست و در آخر هم طاقست نیاورد و گفت:

- امروز یا باید ثروت زیادی داشته باشی یا زیبایی فوق العاده ای تا بتونی از یک زندگی خوب و ایده آل بهره مند باشی و بتونی همسر مورد علاقه ات را به دست بیاری اما من که نمی توانم بدون پول زندگی کنم خوشحالم که تو خانواده ای روتمند رشد کردم.

احسان که متوجه کنایه او نسبت به من شده بود گفت:

- برای همین بی شوهر ماندی سپیده خانم!

سپیده از عصبانیت سرخ شد، حتماً انتظار نداشت که احسان چنین جوابی به او بدهد، المیرا که تازه از راه رسیده بود قهقهه بلندی سر داد و گفت:

- آفرین داداشی خودم!

دیگر همه متوجه شده بودند ممکن است احسان حرفهایی بزند که شنیدنش برای آنها خوش آیند نباشد. بنابراین یکی یکی از دور خارج شدند و خود را سرگرم رقص کردند. سارا دختری بلند قد و باریک اندام با صورتی استخوانی اما زیبا که بعداً متوجه شدم یکی از دوستان ژاله است، خود را به ما نزدیک کرد و گفت:

- آقای مظاهر افتخار یه دور رقص رو به من می دین؟

- ببخشید من به غیر از همسر با کس دیگه ای نمی رقصم.

سارا که کف شده بود با ناراحتی از ما دور شد، المیرا گفت:
- داداشی این چه حرفی بود؟ تو چرا این طوری شدی؟ دائم داری به همه
توهین می کنی!

احسان خونسردانه جواب داد:

- جواب این آدمهای از خود راضی را باید همین جوری داد. همین که گفتم
من به غیر از شقایق دست تو دست هیچ زن دیگه ای نمی گذارم.
بعد مرا بلند کرد و دست دور کمرم انداخت و گفت:
- بلند شو با هم یک دانش درست و حسابی بریم تا بلکه حال این جماعت
گرفته بشه.

وقتی هر دو مشغول رقص شدیم، می دیدم که خیلیها با تعجب ما را نگاه می
کردند. احسان سر را در گوش من کرد و گفت:

- بذار اگه کسی می خواد از حسادت بمیره همین جا دق مرگ بشه.
دیوانه وار نگاهش کردم و گفتم:

- کاش تو همیشه همین قدر مهربون بودی، نه فقط جلوی دیگران!
حرفم را نشنیده گرفت و به روی خود نیاورد. به همراه یکدیگر رقص زیبایی
کردیم. کم کم همه به ما پیوستند و سالن پر شد از جمعیت. وقتی آهنگ به
پایان رسید احسان دست مرا در دست گرفت و با صدایی بلند و رسا گفت:

- خانمها و آقایان محترم، مطلب مهمی را باید خدمت شما عرض کنم. من
احسان مظاهر از همسر اولم جدا شدم و هر کدام به دنبال زندگی خود رفتیم و
من با خواهرش شقایق ازدواج کردم و اصلاً احساس خجالت ندارم چون بهش
علاقه دارم و دوست ندارم کسی حرفی به او بزند که باعث رنجشش بشود در
غیر این صورت من با همه شما قطع رابطه می کنم چون همسرم برایم اهمیت
زیادی داره!

سخنان احسان تأثیر زیادی روی فامیل و دوستان او گذاشت به طوری که

همه دست و پای خود را جمع نمودند و از راه دوستی و صمیمیت وارد شدند، هر کس به طریقی می خواست حرف و کار خود را توجیه کند بخصوص کسانی که احسان با آنها داد و ستد داشت. ژاله که به نظر می آمد از ژینوس خوش برخوردتر و مهربانتر باشد جلو آمد و گفت:

- احسان جان من از صمیم قلب بهت تبریک میگم، زن زیبایی داری بخصوص چشماش که از لحظه ورودش دل منو برده دیگه وای به حال تو! خوب حالا کی دعوتمون می کنی به باغ باصفا که بهمون شیرینی عروسی بدی؟
- با عرض پوزش من فعلاً مشکلی دارم که نمی تونم پذیرای کسی باشم هرگاه زمان رو مناسب دیدم حتماً شما رو دعوت می کنم و خوشحال می شم که در خدمتتون باشم.

لحن احسان کمی اطرافیان را ناراحت نمود تا جائی که فخری خانم اخمی کرد و گفت:

- احسان جان داره شوخی می کنه.
- نه مادر، من با کسی شوخی ندارم، واقعاً شرایط روحی من مناسب برای پذیرایی نیست شرمنده ام، من و شقایق هر دومون نیاز به استراحت داریم!
فخری خانم سعی می کرد خود را آرام نشان دهد، گفت:
- ژاله جان منو احسان نداره خاله، همگی دوشنبه منزل ما دعوتین.
ژاله پوزخندی زد و گفت:

- هر گلی بویی داره خاله عزیزم، دعوت شما رو با کمال میل می پذیریم و منتظر دعوت پسرخاله با معرفتمون هم می مونیم.

آن شب احسان با صحبتهایش همه کسانی که قد علم کرده بودند به آزار و اذیت من پردازند حسابی کف کرد و از تب و تاب انداخت گرچه می دانستم در خلوت باید سردی رفتارم را تحمل کنم اما در حضور دیگران همیشه پشتیبان من بود و اجازه نمی داد کسی کلامی بر علیه من بر زبان بیاورد.

بالاخره آن مهمانی خسته کننده و عذاب آور تمام شد و ما به خانه بازگشتیم. احسان یکراست به کتابخانه رفت و به خاتون دستور داد تا برایش قهوه ببرد، من هم به تنهایی به اتاقم رفتم و لباسم رم تعویض نمودم و بعد از فارغ شدن به باغ خیره شدم که یکباره دلم هوای خانه کوچک خودمان را کرد. آهی کشیدم و با خود گفتم: یاد اون روزها بخیر که همگی ساده و بی ریا دور یک سفره می نشستیم و غذا می خوردیم حتی احسان این بچه شمال شهری ثروتمند هم در کنار ما می نشست بدون هیچ گونه تکبر و غروری! با آمدن سعید آرامش ما هم ربوده شد گرچه هرکس به عشق خود رسید اما باز هم یاد اون روزها بخیر که عاشقی حرمتی داشت. حتماً این روزها لیلی حسابی سنگین شده یعنی فرزندش چیه؟ خیلی وقته که ندیدمش دلم حسابی براش تنگ شده.

احساس خستگی می کردم انگار کم کم داشتم مغلوب احسان می شدم بر خود نهیب زدم و گفتم: تو آسون به دستش نیاوردی که بخوای به این راحتی از دستش بدی صبر پیشه کن، تا خدا کمکت کنه.

به طرف میز آرایش رفتم و روی صندلی نشستم و موهایم را شانه زدم. از زمان کودکی عادت داشتم موقع خواب موهایم را شانه بزنم. احسان که وارد شد از توی آینه نگاهی به او انداختم و برس روی موهایم ثابت ماند. وقتی متوجه نگاه سنگینم شد، به کتابی که در دست داشت اشاره کرد و گفت:

– من، بیدارم می خوام مطالعه کنم اگه کاری با من داشتی صدام کن.

لبخند تلخی گوشه لبم نشست که از چشم او دور نماند. در دل با خود گفتم: من چه کاری می تونم با تو داشته باشم چ� اینکه لحظه ای کوتاه کنارم بشینی و عاشقی پاک و بی ریا نثارم کنی نه اینکه خودت رو از ترس عشق بی حد و مرز من در آن اتاق حبس کنی.

خواست وارد اتاق شود اما لحظه ای بعد مردد برگشت و نگاهم کرد انگار سکوت و نگاهم برایش عجیب بود. بالاخره هم طاقت نیاورد و گفت:

- شقایق حالت خوبه؟

شنیدن نام شقایق آن هم از زبان او دلم را لرزاند، احساس می کردم آوای قلبم آنقدر زیاد است که او صدایش را می شنود! بلند شدم و چند قدم به او نزدیک شدم و با صدایی مرتعش گفتم:

- نه، حالم خوب نیست احسان جان!

نزدیک شد و دستش را روی پیشانی ام گذاشت و گفت:

- تو تب داری؟ چرا خودت و نپوشوندی؟ حتماً سرما خوردی، باید دکتر خبر کنم.

وقتی خواست دستش را از روی پیشانیم بردارد. محکم دستش را گرفتم و درحالیکه حلقه ای اشک درون چشمانم نشسته بود گفتم:

- آره تب دارم اما به خدا سرما نخوردم. احسان جان من... من... دوست دارم تو در کنارم باشی. خواهش می کنم همین جا بمون.

با این حرفهای من غافلگیر شده و همانجا ساکت ایستاده بود، دوست داشتم این لحظه تا ابد ادامه داشته باشد و او همچنان در کنارم باقی بماند. سرم را بالا آوردم و درحالیکه نگاهم را به او دوخته بودم اشک می ریختم، احساس کردم تمام غصه هایم به پایان رسیده. لحظه ای دستان نیرومندش را دور کمرم حس کردم اما...

اما ناگهان بهمنی سهمگین روی سرم خراب شد و تمامی آن حرارت و گرما از بین رفت، احسان با تکانی مرا به عقب راند و خود نیز از من فاصله گرفت. با لبهایی که به شدت می لرزید و به سفیدی گراییده بود و صدایی آرام گفت:

- تو به من قول دادی شقایق یادت رفته با هم چه شرطی...

نگذاشتم حرفش را تمام کند، خودم را روی پاهایش انداختم و با عجز و لابه گفتم:

- نه، یادم نرفته با من چه شرطی کردی که هرگز به طرفم نیایی باور کن سر

قولم هستم، فقط اینجا بمون اصلاً من روی کاناپه می خوابم تو روی تخت خواب فقط نرو داخل اون اتاق لعنتی خواهش می کنم احسان... خواهش می کنم! دستهایم را گرفت و از زمین بلند کرد بعد نگاه زیبایش را که هزاران حرف ناگفته در آن پنهان شده بود را به من دوخت و گفت:

- آخه برای چی اینو از من می خواهی؟

- برای اینکه با آهنگ نفسهات بخوابم فقط این طوری می تونم بعد از مدتها با آرامش بخوابم.

خواستم دوباره به آغوشش پناه ببرم که ناگهان دستش را مشت کرد و محکم به دیوار کوبید:

- برو عقب شقایق... برو...

در یک لحظه به سرعت در اتاقش را گشود و خود را به داخل پرتاب کرد و در را قفل نمود درست مانند آهویی که از دست شکارش می گریزد. با خواری و ذلت خودم را روی تخت انداختم و بعد از مدتها با صدای بلند اشک ریختم، خاتون تقه ای به در زد و گفت:

- خانم جان حالتون خوبه؟ راستش چون صدای داد و فریاد شنیدم نگران شدم.

باورم نمی شد من دختر آرامی که هرگز صدایم را بلند نمی کردم. فریاد برآوردم:

- دست از سرم بردار برو پی کارت می فهمی!

- خانم، آقا حالشون خوبه؟

این بار بلند تر فریاد زدم:

- تو بی خود کردی اسم آقا رو آوردی، به تو چه مربوطه؟ مگه بهت نمی گم از اینجا برو، دختره فضول، سر فرصت خدمتت می رسم.

دیگر صدای خاتون را نشنیدم اما من دیوانه شده بودم و دلم می خواست

زمین و زمان را به هم بریزم. بالشت پر قو را برداشتم و تمام پره‌های داخل آن را بیرون کشیدم و به هوا ریختم و جسد آن را به وسط اتاق پرتاب کردم، بعد درحالیکه اشکهایم را پاک می نمودم پشت میز تحریر نشستم و شروع به نوشتن شعری زیبا نمودم:

ای که می پرسی زمن ماه را منزل کجاست؟

منزل او در دل است ندانم دل کجاست؟

لحظه ای بعد با عصبانیت آن را ریز ریز نمودم و بلند شدم و نگاهی به دیوار لیمویی رنگ اتاق انداختم، انگار داشتند به من پوزخند می زدند. با صدای بلند گفتم:

- منو مسخره می کنین بهتون نشون می دم!

بزرگترین ماژیک را برداشتم و روی دیوار نوشتم:

« همیشه قصه تلخ آدما رفته، رفتن و تنها شدن »

گوشه ای دیگر نوشتم:

« دلم رنگ شب یلدا گرفته، دلم از این دو رنگیها گرفته »

« من آن خورشید غمگین غروبم که سر بر دامن دریا گرفته »

فصل دوازدهم

صدای اذان صبح مرا که هنوز داشتم می نوشتم به خود آورد، نگاهی به اتاق انداختم به زحمت می شد گوشه ای را پیدا کرد که از هجوم من در امان بوده باشه! همه دیوارها با رنگ ماژیک قرمز و مشکی پر شده بود. دیگر توان حرکت در دستان و پاهایم نمی دیدم به سختی خودم را روی تخت انداختم و دیگر هیچ نفهمیدم. صبح با صدای مرجان چشم گشودم:

- خانم بلند نمی شید وقت نهاره، صبحانه هم که نخوردید.

- ساعت چنده؟

- یک و نیم ظهر.

- چی؟ یعنی این همه خوابیدم؟

لبخندی زد و گفت:

- چندان زیاد هم خوابیدید، انگار دیشب حسابی مشغول بودین!

بعد با دست به دیوارها اشاره کرد، به سرعت بلند شدم و هاج و واج اطرافم را نگریدم، خدایا خدایا چی می دیدم یعنی من این اتاق را به این روز در آورده بودم، آنقدر به مغزم فشار آوردم تا خاطره شب گذشته برایم زنده شد. مرجان گفت:

- آقا به ما گفتند اتاق خود خانمه پس هر طور دوست داشته باشند اونو

تزیین می کنند، حالا بلند شین بریم پایین ایشان منتظر شما هستند. تازه از شرکت برگشتند خیلی نگران شما بودند از صبح چند با تلفن زدند و حالتون رو پرسیدن می خواستم بیدارتون کنم اما اجازه ندادن.

کش و قوسی به بدنم دادم و گفتم:

- تو برو من خودم حاضر می شم و میام.

- چشم خانم هر چی شما بگین!

با رفتن مرجان بلند شدم و نگاهی به کف اتاق انداختم دیگر اثری از پر و کاغذ نبود همه جا تمیز و مرتب شده بود انگار مرجان حسابی خرابکاریهای مرا تمیز کرده بود! به دستشویی رفتم و آبی به صورتم زدم وقتی به آینه نگاه کردم از دیدن چهره ام ترسیدم، چقدر من تغییر کرده بودم! زیر چشمانم به گود نشسته بود. مقداری پودر به صورتم زدم تا از آن حالت زردی بیرون بیاید. با خود گفتم: دیگه اون چشمهای عسلیت زیبایی نداره شقایق. اما خوب دیگه هیچ چیز برایم اهمیت نداشت، بگذار زیبا نباشی، تو که به هیچ دردی نمی خوری! دامن کوتاه لی پوشیدم با بلوز پشمی آبی رنگ و بعد موهای شانه زده و افشان از پله ها پایین آمدم.

کسی در سالن نبود میز غذا چیده شده بود اما من احسان رو نمی دیدم. با خود گفتم: مرجان که می گفت پایین منتظرته پس کو کجاست؟ صدای پیچ پیچ خدمتکاران را از آشپزخانه شنیدم که با هم صحبت می کردند. نزدیکتر شدم بی بی جان گفت:

- آقا اهل دعوا و مشاجره نیستن شما اشتباه می کنید!

خاتون درحالیکه سیر داغش را زیاد می کرد گفت:

- نه بی بی جان خودم صداشون رو شنیدم تازه آقا با ناراحتی در اتاق خودشون و به هم کوبید فکر کنم دیشب تو اتاق خودشون خوابیدن. اصلاً تو بگو مرجان مگه نگفتی اتاق پُر از پَر بوده!

مرجان گفت:

- اگه دیوارهای اتاق و ببینید شاخ در میارین.

تک سرفه ای که کردم باعث شد تا همشون سکوت کنند، احسان هم که از کتابخانه خارج می شد با دیدن من لبخندی زد و گفت:

- ظهر بخیر عزیزم!

- سلام، ظهر شما هم بخیر، خسته نباشید!

سعی می کرد نگاهم نکنند، اما نگاهش روی پاهایم خیره ماند و بعد به آرامی گفت:

- سرما نخوری؟

بدون اینکه حرفی بزنم روی صندلی نشستم، او هم همین طور. هر دو نهار را در سکوت و آرامش خوردیم انگار دیگر نمی توانست نقش بازی کند و ترجیح می داد سکوت کند. من هم درست از همان روز تغییر کردم و شدم موجود بی خیال دنیا، ساکت و کم حرف.



روزها از پی هم گذشتند و سوز و سرمای هوا خبر از آمدن زمستان می داد، من که زمانی با اشتیاق پا به خانه باغ گذاشته بودم حالا دیگر تمام گلها و درختان برایم رنگ غم داشت. دیگر مانند گذشته برای به دست آوردن احسان تلاشی نمی کردم، انگار قوایم به تحلیل رفته بود و از من جز پوست و استخوان به جا نمانده بود. گاهی در روز بیشتر از چند کلمه بین ما رد و بدل نمی شد آن هم به خاطر حضور خدمتکاران که خود می دانستیم عجیب نگاهمان می کنند و پی به روابط سرد ما برده بودند، فقط زمانی که آقای مظاهر بزرگ و فخری خانم به آنجا می آمدند احسان با عزیزم جانم گفتن قربان صدقه من می رفت که در برابر همه گفته هایش سکوت می کردم و بی اهمیت خود را مشغول می ساختم.

من درست مثل یک ربات شده بودم که هر چه از او سؤال می کردند جواب می داد، در غیر این صورت کلامی به زبان نمی آورد.

آن روز بعد از رفتن خانواده اش، احسان دستم را کشید و مرا با سرعت به اتاق به ظاهر مشترکمان کشاند و در را محکم بست و گفت:

- معنی این رفتارها چیه؟ مگه قرار نذاشته بودیم که تظاهر به خوشبختی کنیم! به همین زودی یادت رفت؟ چرا در حضور خانواده ام منو سکه یه پول کردی؟

در دل به گفته اش پوزخند زدم، چطور می توانست این همه مدت را زود بداند. آرام گفتم:

- من که چیزی نگفتم!

- حرف نزدنت از صد تا چوب بدتره، اونقدر ساکت و در خود فرو رفته بودی که مادرم از من پرسید با همدیگه مشکل پیدا کردین؟ شقایق بهتره از این پيله ای که دور خودت تنیده ای بیرون بیای و مثل روزهای اول برخورد کنی، البته تو مجبور نیستی منو تحمل کنی هر زمان که خواستی می تونی منو رها کنی و به دنبال زندگی خودت بری، قبلاً هم بهت گفتم تو مختار و آزادی، متوجه حرفهام شدی؟

مانند بره ای مطیع و سر به زیر گفتم:

- بله متوجه شدم!

احسان با عصبانیت مرا ترک کرد و من مغموم و افسرده به باغ رفتم. هوای سرد زمستانی اجازه نداد زیاد در باغ قدم بزنم به سرعت به سالن برگشتم و روی صندلی رو به روی شومینه نشستم و درحالیکه شالم را محکم به دور خودم می پیچیدم به آتش خیره شدم، احساس می کردم زندگی برایم معنا و مفهومی ندارد به تنها چیزی که می اندیشیدم مرگ بود. احسان را به حد پرستش دوست داشتم. هرگز نمی توانستم او را ترک کنم اما دیگر شقایق سابق نبودم خودم

خوب می دانستم که دچار یک بیماری روانی شدم که اگر ادامه پیدا می کرد آخر و عاقبت خوشی در انتظارم نبود. من ساعتها به آتش خیره می شدم و به آن کنده ها که در آتش می سوختند و به زندگیشان پایان می دادند حسادت می کردم!

یکی از همین روزها بود که نگاهی به اطرافم انداختم وقتی سالن را خالی از خدمه یافتم قطعه چوبی را که در حال سوختن بود از میان آتش بیرون کشیدم و به دامن خود گرفتم دامن بلند و پشمی ام شعله ور شد و شروع به سوختن نمود طوری که لباسهای دیگر و موهایم را نیز فراگرفت اما من ایستاده بودم و سوختن خود را تماشا می کردم. خدمتکاران با سرعت می دویدند و جیغ می کشیدند، احسان را دیدم که با سرعت مرا به درون پتویی پیچید و درون آب استخر انداخت و خود نیز به درون آب پرید و مرا خارج نمود اما دیگر چیزی از من باقی نمانده بود جز صورتی سیاه و سوخته و بدنی که گوشت از آنها جدا شده بود و استخوانهای که نمایان شده بودند، احسان دست زیر سرم برد و آرا بالا آورد و گفت:

- تو با خودت چیکار کردی شقایق؟

تنها کلامی که توانستم به زبان بیاورم این بود:

- هیچکس رو تو این دنیا به اندازه تو دوست نداشتم!

و بعد دیگر هیچ نفهمید و روح از کالبدش جدا شد، اما احسان را دید که بر سر خود می زند و شیون و فغان سر می دهد و صورت سوخته اش را می بوسد. ناگهان با تکان دستی بر روی شانه ام به خود آمدم، برگشتم و پشت سرم را نگاه کردم احسان بود که بالای سرم ایستاده بود.

- تا کی می خوای اینجا بشینی و به این آتیش چشم بدوزی؟

شنیدن نام آتش باعث شد با یاد آوری آنچه چند لحظه پیش در ذهنم می پروراندم لرزهای شدید بر اندامم بیفتد به طوری که احسان متوجه شد و گفت:

- تو لرز داری شقایق! می رم دکتر خبر کنم.
آرام دستم را بالا آوردم و گفتم:
- نه چیزی نیست من مشکلی ندارم. بعد بلند شدم به طرفم اتاقم بروم که احسان گفت:
- راستی فراموش کردم، مادر جان مثل اینکه با شما کار داره.
نمی دانستم منظورش مادر خودم بود یا مادر خودش، اما ترجیح دادم
سئوالی نکنم به طرف تلفن رفتم و گوشی را برداشتم و گفتم:
- الو بفرمائید!
- صدای مادرم باعث شد لبخند کوتاهی بزنم:
- دخترم حالت چطوره؟ خوبی؟
- خوبم ماما جان شما چطورید؟ رضا چطوره؟ چند وقته خوابش رو می بینم
و دلم براتون تنگ شده!
- همگی خوبیم، رضا خم سرگرم درسهای کلاس اول، الان که شور و شوق
زیادی داره و معلمش رو هم خیلی دوست داره و جزء شاگردای خوب کلاس خدا
کنه تا آخرش همین جوری بمونه! آه پاک فراموش کردم شقایق جان زنگ زدم
بهت بگم خواهرت فارغ شده و تو دیگه خاله شدی.
- لبخند شادی بر لبم جاری شد و گفتم:
- به سلامتی ماما تبریک می گم شما هم مادر بزرگ شدین البته یک مادر
بزرگ جوون و قشنگ.
- مادر ساکت شده بود و حرفی نمی زد، دوباره گفتم:
- ماما جان چرا ساکتید از حرفم ناراحت شدید؟
- نه مادر خیلی خسته ام.
- لیلی کجاست؟
- تازه آوردمش خونه، شقایق بهتره با احسان صحبت کنی تا گذشته ها رو

فراموش کنه و با هم به دیدن لیلی بیاید، خوب دیگه من باید برم خواهرت تنه‌است.

وقتی خواست خداحافظی کنه شتابزده پرسیدم:

- راستی بچه چیه؟

- یه دختر، عزیزم درست شکل لیلی شاید زیباتر.

مادر آهی کشید، می‌بایست خوشحال باشد یعنی از داشتن فرزند دختر برای خواهرم ناراحت بود؟ باز هم آهی کشید و با بغض گفت:
- خداحافظ بعداً می‌بینمت.

افکار گوناگون به سراغم آمده بود که هر کدام ناراحتی مادر را توجیه می‌کرد. در دل گفتم، بیچاره مادر حتماً نگران بارداری منم هست. شایدم با دیدن کودک لیلی خاطرات گذشته دوباره برایش تداعی شده بود. صدای احسان را شنیدم که گفت:

- مبارک است!

می‌دانستم حرفهایم را شنیده نگاهش کردم که ببینم آیا خوشحال است یا ناراحت، اما از چهره اش هیچ نفهمیدم. آرام و خونسردانه نشسته بود و روزنامه می‌خواند. رو به رویش نشستم و نگاهم را به او دوختم. روزگاری قدرت نگاه کردن به او را نداشتم اما امروز چه بی تفاوت او را می‌نگریستم یعنی از عشق و دوست داشتنم کاسته شده بود؟ پس چرا هنوز وقتی دیر می‌آمد به اتاقش می‌رفتم و لباسهایش را می‌بوییدم و اشک می‌ریختم. احسان دیگر در اتاقش را قفل نمی‌کرد انگار از این کار خسته شده بود، من هر روز سری به اتاقش می‌زدم و روی همان قالی ابریشمی می‌نشستم و درحالیکه لباسهایش را در آغوش می‌فشردم گریه می‌کردم. پس هنوز دوستش می‌داشتم اما انگار نیرویی بر وجودم غلبه کرده بود و نمی‌گذاشت مانند گذشته به او ابراز احساسات کنم و مرا نسبت به او بی تفاوت نشان می‌داد! نگاهم کرد، همان نگاهی که تاب و توان

از من می برید اما امروز نیرویی قوی تر آن را خنثی می کرد. سکوتی طولانی
بینمان حکم فرما شده بود اما باز او بود که گفت:

- نمی خوامی به دیدن خواهرت بری؟

آرام گفتم:

- نه!

گره ای به ابروان پیوندیش انداخت و چشمانش را تنگ کرد و گفت:

- می خوامی همه بگن من نگذاشتم تو به خونه خواهرت بری!

گفتم:

- بذار هر چی می خوان بگن، برام مهم نیست.

- اما برای من مهمه چون دوست ندارم دیگران فکر کنند من از روی حسادت

ورود تو رو به خونه خواهرت ممنوع کردم، بهتره حداقل در انتظار خوب جلوه
کنیم.

بلند شدم و برای اولین بار با خشم نگاهش نمودم، طوری که روزنامه در
دستانش شل شد. مثل اینکه باور نمی کرد خودم باشم آنچنان به من زل زده بود
که چشمانش گرد شده بودند. با عصبانیت اما با صدایی آرام گفتم:

- گور بابای دیگران، من به خاطر دیگران زندگی نمی کنم بلکه به خاطر
خودم دارم زندگی می کنم، به خاطر تو دارم نفس می کشم اونا چه حقی دارن
که در مورد زندگی من قضاوت کنن مگه ما کار به کار کسی داریم که اونا کار به
کار ما دارن! خسته شدم از نقش بازی کردن، من شقایقم می فهمی شقایق یه
دختر تنها.

بعد اشک در چشمانم حلقه زد و با بغض گفتم:

- یادش بخیر، باباجون هر وقت منو یه گوشه تنها می دید می گفت: « شقایق

گل همیشه تنها » بابا حالا کجایی که بیایی و تنهائیم را ببینی؟

به سرعت پله ها را طی کردم، دلم می خواست از احسان دور بشم نمی

خواستم اشکهایم را ببیند. به اتاق شاعرانه خودم پناه بردم و گریه سر دادم.
لحظاتی بعد احسان به درون اتاق آمد و روی کانپه نشست و پاهایش را روی
هم انداخت و گفت:

- می دونم که دیگه برات احسان گذشته نیستم و تبدیل شدم به مردی
شیطان صفت که دیدن چهره کریه و زشتش هر روز تو رو آزار می ده! تو هیچ
وقت به من خشم نمی گرفتی، می دونم که دیگه خسته شدی و به قول معروف
کاسه صبرت لبریز شده! برو شقایق از این خونه برو، برگرد پیش مادرت. به خاطر
آزار و اذیتی که این همه مدت کشیدی تو رو از مال دنیا بی نیاز می کنم و بهت
قول می دم حتی با وجود مطلقه بودنتم هم به خاطر ثروتی که داری بهترین
شوهر دنیا نصیب بشه، برو روزهای تلخی رو که با من گذروندی به فراموشی
بسپار.

روی تخت دراز کشیده بودم و تا زمانی که حرفهایش به پایان رسید هیچ
حرکتی از خود نشان ندادم. فقط گوشهایم را تیز کرده بودم تا به معانی کلماتش
پی ببرم پس او می خواهد که من از او جدا شوم هرگز... هرگز. بلند شدم و به
کنار پنجره رفتم و پرده را عقب کشیدم و به باغ خیره شدم و بعد بی توجه به
حرفهایی که زده بود گفتم:

- من شوهر دارم این توی شناسنامه ام قید شده! تو چه بخوای چه نخواستی
من همسرتم و دوستت دارم. من بدون تو هیچ جا نمی رم اگه می خوای دیگران
در مورد ما حرف نزنند تو هم منو همراهی کن.
آرام آرام به من نزدیک شد و گفت:

- تا کی می خوای بدیهای منو تحمل کنی بالاخره خسته می شی!
زیر لب لبخندی زدم و گفتم:

- کی گفته تو بدی؟ تو برای من همون احسان گذشته هستی اما در مورد
صبر و تحمل من تو روزهای اول شرط و شروط گذاشتی که می تونستم قبول

نکنم. با لباس سفید و ساده ای که خودت برام خریدی پا به خونه ات گذاشتم اما اینو بدون با کفن ساده ای که همه مرده ها تنشون می کنند از خونت بیرون می رم! هیچ وقت چشم به مال و ثروت نداشتیم که حالا بخوای منو بی نیاز کنی، من روزی از خونه ات بیرون می رم که خط قرمزی روی نامم تو شناسنامه ات کشیده بشه اما نه به وسیله طلاق فقط به واسطه مرگ که در اون صورت چه خواهیم چه نخواهیم بینمون جدایی میافته ولی همیشه از خدا خواستم که من پیش مرگ تو بشم!

خواستیم حرفم را ادامه بدهم که دیدم با عصبانیت به طرف اتاقش رفت و در را محکم به هم کوبید. زیر لب زمزمه کردم:

- فرار کن مثل همیشه از حقیقت زندگی فرار کن.

یک هفته گذشت دلم برای دیدن کودک لیلی پر می زد اما با سرسختی مقاومت می کردم. احسان به شرکت رفته بود بعد از اینکه سری به گلخانه زدم و یک ساعتی را آنجا گذراندم به اتاق احسان پناه بردم اما اینبار آلبوم عکس روی میز تحریرش نظرم را جلب نمود. آن را باز کردم پر بود از عکسهای دوران کودکی احسان و خانواده اش سوار بر اسب، سوار بر فیل، سوار بر شتر و غیره که با دیدن آنها لبخندی بر لبم نشست و با خنده گفتم: بچگیهایم جسر و جذاب بودی. ناگهان لا به لای آلبوم تعداد زیادی کاغذ یافتیم که باعث کنجکاویم شد، دست خط احسان بود شروع به خواندن کردم. نوشته بود:

« امشب می خواهم تمام خاطرات کهنه زندگیم را که روزگاری هر روز و هر ساعت برایم تازگی داشت درون صندوقچه ای بگذارم و صندوق را به دریا بسپارم تا اینکه هرگز نخواهم برای لحظه ای آن را دوباره مرور کنم! می خواهم تبدیل به احسانی دیگر شوم کوهی خالی از احساس و محبت و عشق، می خواهم مردی سنگدل و بی رحم شوم تا بتوانم کمی خود را آرام سازم. روزی که پا به زندگی

گذاشت خود را خوشبخت ترین مرد دنیا می دیدم اما او یکباره تمامی روح و جسم را بی رحمانه به آتش کشید و حالا خواهرش به من اظهار عشق نموده! نمی دانم دلیلش چیست و نمی خواهم بدانم اما اگر واقعاً عاشق و شیدایم باشد به نفع من است، باید انتقام خودم را از این خانواده بگیرم. همان طور که خودش مرا نابود ساخت من نیز خواهرش را نابود می کنم نه با گردبادی همانند گرد باد زندگیم که همه چیز را به یکباره از جا کند و با خود برد بلکه ذره ذره او را از بین خواهم برد. لیلی روزی پی به حقیقت می برد که دیگر چیزی از یکدانه خواهرش باقی نمانده است با شقایق ازدواج می کنم تا به هدفم برسم».

با دستانی لرزان درحالیکه اشکهایم فرو می ریخت کاغذ بعدی را خواندم:

« شقایق می خواهد از راه محبت و عشق وارد شود اما بیچاره نمی داند که دیگر در وجود من چیزی به نام عشق پیدا نمی شود، آنقدر سنگدل و بیرحم شده ام که به غیر از انتقام به چیز دیگری نمی اندیشم. هر قدمی که برای نزدیک شدن به من برمی دارد مانند آب حیاتیت برای زنده ماندن کاکتوس قلبم که درون آن پر از کینه و نفرت است».

کاغذ بعدی را خواندم:

« شقایق سرسختانه مقاومت می کند اما بالاخره خسته خواهد شد یا مجبور است ترکم کند یا تا آخر عمر به همین صورت بماند و بسوزد و بسازد. زنان موجودات حيله گری هستند که فقط با این ترند می توان راه را بر آنان بست باید آنقدر آزارشان داد تا روزی هزار بار مرگ خود را از خدا بخواهند».

تمامی کاغذها از روی کینه و نفرت نوشته شده بود و حکایت از قصه تلخ و

دشمنی و انتقام داشت. باورم نمی شد که احسان مهربان و متین و با وقار به چنین موجودی عاری از احساس مبدل شده باشد که بخواهد مرا که هیچ نقشی در زندگی از دست رفته اش نداشتم نابود سازد! اشکهایم را پاک نمودم و زیر لب نالیدم: پس من یک قربانیم، قربانی دروغ و ریا، نفرت و عشق. خدایا من به چی فکر می کردم و احسان به چی؟ به درون تک تک سلولهای بدنم، رگها و استخوانهایم عشق او را جاری ساختم. او برایم الهه ای از عشق بود که با دلم نمی ساخت اما دل من برایش می سوخت و به حد پرستش دوستش داشت، رو به روی آینه قدی اتاقش ایستادم و خودم را نگاه کردم و با خود گفتم: شقایق چه چیز از این عشق ناکام نصیبت شد جزء صورتی تکیده و رنگ پریده! کجا رفته آن چشمان مخمور و زیبایت که همه از آن تعریف می کردند، آن گونه ها و لپهای شاداب! برو شقایق تا دیر نشده از اینجا فرار کن اینجا جهنمه، جهنمی سوزناک که تو در آن می سوزی و به جز خاکستر چیزی ازت باقی نمی ماند در اینجا برایت خانه عشق و امیدی نیست.



به اتاقم رفتم و چمدان کوچکی که احسان برایم خریده بود و از زیر تخت بیرون کشیدم و چند دست لباس معمولی و وسایل شخصی ام را درون آن ریختم. باید می رفتم به کجا نمی دانم؟ فقط باید از آن خانه می گریختم. همان طور که وسایل روی میزم را جمع می نمودم چشمم به عکس احسان افتاد که مدتی پیش آن را قاب گرفته بودم و روی میز آرایشم گذاشته بودم نگاهش کردم و گفتم: تو چطور می تونی اینقدر نامهربون و سنگدل باشی؛ تو هرگز نمی تونی کسی رو پیدا کنی که به اندازه من دوستت داشته باشه. حتی مادرت هم نمی تونه به اندازه من دوستت داشته باشه. نه احسان جان نمی تونم ترک کنم مگر نه اینکه من روز اول به تو گفتم که حتی اگر برای انتقام هم منو در نظر گرفته

باشی باز هم دوستت دارم و با تو خواهم موند. من تا آخرین لحظه زندگیم تا زمانی که نفس می کشم مقاومت می کنم یا به ساحل می رسم یا در دریا غرق می شوم! می دونم هر کجا که برم نمی تونم ساعتی دوریت رو تحمل کنم و مجبور می شم که برگردم. تنها انگیزه من برای زنده ماندن تو هستی و اگر از دستت بدم زودتر از آنچه تو می خوای نابود می شم پس اگر با ماندنم در این خانه و ذره ذره آزار دادنم عقده های درونیت فرو می نشینه می مونم! دوباره همه چیز را سر جایش گذاشتم و تصمیم گرفتم تا آخرین لحظه مقاومت کنم.

پالتوی پشمی ام را پوشیدم و به باغ رفتم. هنوز چند قدم بیشتر نرفته بودم که ابرها بر سر و کله هم کوبیدند و دهانه آسمان باز شد و بارانی شدید شروع به باریدن کرد. بی توجه به قطرات درشت که پشت سر هم به سر و رویم می خورد، دست در جیبم کردم و به راهم ادامه دادم انگار آسمان هم داشت به حال من گریست. صورتم را بالا گرفتم تا اشکهای آسمان صورتم را شستشو دهند. باباعلی با یک چتر به طرفم دوید و گفت:

- خانم جان سرما می خوری آقا دستور دادند برگردین داخل خانه.
- نه بابا علی دلم می خواد قدم بزنم، قدم زدن زیر بارون رو دوست دارم
اتفاقی نمی افته نگران نباش.

- حداقل چتر و با خودتون ببرید.
با سرسختی گفتم:

- لازم ندارم، می خوام زیر بارون باشم.
انگار با خودم هم لج کرده بودم بی توجه به اصرارهای باباعلی دور شدم تقریباً به نیمه های باغ رسیده بودم که صدای احسان باعث شد تا پشت سرم را نگاه کنم.

- شقایق صبر کن!

نگاهش کردم چتری سیاه و بزرگ را روی سرش گرفته بود، به من نزدیک شده و چتر را روی سرم گرفت و گفت:

– می‌خواهی خودتو مریض کنی؟ بیا با هم برگردیم.

نگاهش خشک و جدی بود. نخواستم با او مخالفت کنم بنابراین شانه به شانه اش حرکت کردم. در طول راه هردو سکوت کرده بودیم، به خانه بازگشتیم بدون اینکه کلامی با هم سخن بگوییم. بعد از اینکه لباسهایم را عوض نمودم پایین رفتم و روی صندلی کنار احسان رو به روی شومینه نشستم، خوردن قهوه ریخته شده توسط مرجان بدنم را گرم نمود. پس از مدتها از او سؤال کردم:

– حال دخترت چطور؟ خبری ازش داری؟

– بله خانم جان، پیش پدر بزرگش و حاضر نمی‌شه به اینجا بیاد اونارو بیشتر از من دوست داره. بچه حق داره من که اعصاب درست و حسابی ندارم و مرتب سرش فریاد می‌زنم که دست به این زن، دست به اون زن! خونه پدر بزرگ و مادر بزرگشو به اینجا ترجیح می‌ده.

– تو باید قدر مادر شدنت رو بدونی، خیلیها آرزوش رو دارند و بهش دست پیدا نمی‌کنند!

نگاه سنگین احسان را روی خودم احساس می‌نمودم بی‌توجه به او دوباره گفتم:

– البته پدر و مادر شدن سعادت می‌خواد که نصیب هر کسی نمی‌شه در اسرع وقت برو دخترت رو برگردون، سعی کن رفتارتم درست کنی، زندگی با تو خوب تا نکرد اما بچه که مقصر نیست گناه داره خدا رو خوش نیما.

بعد از مدتها که زبانم باز شده بود یک نطق طولانی مدت کردم که باعث تعجب همه خدمتکاران شده بود، مرجان چندین سال از من بزرگتر بود اما من خیلی راحت او را نصیحت می‌کردم.

چند ساعتی گذشت، باران دیگه قطع شده بود و محبوب من به اتاق خودش

رفته بود اما من هنوز روی همان صندلی نشسته بودم. آمدن مادر و رضا به خانه ما باعث شد تا کمی از آن حال و هوای غمبار بیرون پیام و به گفته های مادر گوش فرا دهم، احسان هم به رسم مهمان نوازی از مادرزن خود به سالن بازگشت و درست رو به روی او نشست.

- خیلی خوش آمدید، جای تعجب که شما سری به ما زدید!

- ممنون پسر، باور کن دلم براتون پرواز می کنه اما چه کنم که مسافت زیاده و این روزها سرم شلوغ.
احسان گله مند گفت:

- من که بارها به شما گفته بودم تماس بگیرید و بگین تا خودم پیام دنبالتون لازم به ذکره که شقایق خانم هم تو رانندگی استاد شده.

- می دونم و از این بابت خوشحالم که تو هیچ کم و کاستی براش نداشتی خیالم از بابت دخترم راحت! می دونم با تو خوشبخته اما شقایق چرا اینقدر رنگت پریده و لاغر شدی؟

ناگهان مادر با شیطنت زنانه اش گفت:

- نکنه بارداری از من مخفی میکنی؟

لرزش خفیفی در دست و پایم احساس کردم و نگاه ناامیدم را به احسان دوختم، او با همان صلابت و قدرتی که در سخنوری داشت رو به مادر کرد و گفت:

- نه مادر جان، نه من و نه شقایق هیچ کدام به فکر ونگ و ونگ بچه نیستیم ما تازه به هم رسیدیم و می خواهیم نهایت استفاده رو از زندگی دونفره مون بکنیم، من فعلاً اجازه نمی دم شقایق صاحب بچه بشه!

نگاهی به چهره خونسرد و آرامش انداختم، نگاهم کرد و یکی از ابروهای کشیده اش را بالا انداخت این حرکت به چهره اش زیبایی مضاعفی بخشیده بود. می دانستم منظورش چیست یعنی باید باز هم تظاهر کنی. خدایا این مرد تا کی

می خواهد به این بازی ادامه دهد به من توانایی بده تا بتوانم در مقابلش ایستادگی کنم، او تمامی احساس و عشق پاک مرا به ریشخند گرفته بود. آیا روزی فرا خواهد رسید که در امواج نگاهش گرمای عشق واقعی را احساس کنم؟ نقابی دروغین به چهره ام زدم و بدون هیچ قصد و غرضی گفتم:

- حال لیلی و کوچولوش چگونه؟ دخترش خوشگل شده؟

مادر لحظه ای سکوت کرد و بعد گفت:

- باورت نمی شه دخترش چقدر قشنگه! همون چشمهای آبی، همون موهای

بور و بلند. مادر و دختر درست مثل سیبب که از وسط به دونیم شده!

نگاهی به چهره احسان انداختم، رضا را روی پاهایش نشانده بود و مانند پدری دلسوز موهایش را نوازش می کرد که ناگهان رضا از روی پاهای احسان پایین پرید و انگار که می خواهد خبری دست اول را گزارش دهد گفت:

- عمو احسان، عمو احسان. نگین کوچولو خیلی خوشگله اما... اما سه تا انگشت نداره! من که انگار اشتباه شنیده باشم زل زدم به چهره رضا، فنجان قهوه از دست مادر به زمین افتاد و روی سرامیکهای کف سالن چند تکه شد. خاتون به سرعت خود را به کنار پای مادر رساند و به جمع نمودن تکه های خرد شده پرداخت، با نگاهی وحشت زده و صدایی لرزان به مادر که صورتش مانند گچ سفید شده بود چشم دوختم:

- مامان رضا چی می گه؟

مادر با عصبانیت رو به رضا کرد و گفت:

- آخر نتونستی جلوی زبونت رو بگیری، مگه من از خونه تا اینجا با تو صحبت نکردم، مگه نگفتم نباید حرفی در این مورد بزنی. تو نه تنها از نظر ظاهر و قیافه به خواهر بزرگت رفتی بلکه رفتارت هم مثل اون شده! کاشکی یه ذره از صبر و حوصله شقایق رو به ارث برده بودی!

رضا سکوت کرد و با ناراحتی و قهر در خود فرو رفت.

- مادر شما رو به خدا حرف بزنید دارم دیوانه می شم جریان چیه؟ حقیقت رو به من بگید؟

مادر بلند شد و کنار احسان نشست. درحالیکه غم در درون چشمانش دو دو می زد با صدایی بغض آلود گفت:

- پسرم احسان، لیلی تاوان گنااهش رو پرداخته. تو رو به جون مادرت به جون شقایق، لیلی رو ببخش می دونم که آه و نفرین تو دامن گیرش شده. احسان درحالیکه گیج و منگ چشم به دهان مادر دوخته بود سرش را تکان داد و گفت:

- اصلاً متوجه منظورتون نمی شم. چیه، بیشتر توضیح بدین چه اتفاقی افتاده؟

- با اینکه لیلی قسم داده هیچی در این مورد به شما نگم اما دیگه چاره ای برام نمونده و باید حقیقت و به شما بگم. راست گفتن که اگر هر انتقامی اون دنیا باشه انتقام زن و شوهر همین دنیاست باید تاوان پس بدی و بعد از دنیا بری. دختر لیلی به قدری زیباست که همه رو محو تماشای خودش می کنه اما مادرزاد سه انگشت نداره، دختر بیچاره ام تازه چند روزه که آرام گرفته. خیلی بی قراری می کرد شبانه روز باهاش صحبت کردم تا تونستم کمی آرومش کنم! احسان جان بگو اونو بخشیدی؟

باورم نمی شد آنچه شنیده ام درست باشه، دانه های اشک از دیده ام روان شده بود. با اینکه دو خواهر روابط صمیمانه ای نداشتیم اما من هرگز نمی توانستم نسبت به درد و رنجی که به زندگی به ظاهر شیرینش چنگ انداخته بود بی تفاوت باشم. احسان با ناراحتی دستی بر موهای حالت دارش کشید و رو به مادر گفت:

- هرگز راضی نبودم که خدا چنین عذابی رو بر او مستولی کنه! مادر، من اونو بخشیدم و باور کنین هیچ وقت نفرینش نکردم. خیلی ناراحت شدم واقعاً نمی

دو نم چی بگم اما شما خودتونو ناراحت نکنین، شاید مشیت الهی این بوده. شام را در سکوت و آرامش در حالیکه هر سه خطوط چهره هایمان مستأصل و پریشان نشانمان می داد صرف کردیم، مادر خیلی زود عزم رفتن کرد و احسان خود زحمت بردن مادر را به دوش کشید. بعد از آنکه در اتاقم تنها شدم ساعتی گریه کردم با اینکه هوا سرد بود پنجره اتاقم را گشودم و سرم را به سوی آسمان گرفتم و خدا را مخاطب قرار دادم و گفتم:

- آیا براستی فرزند لیلی باید تاوان خیانت مادرش را بدهد؟ بار الها می دونم اونقدر بزرگی که هرگز انتقام مادر را از فرزند بی گناه نمی گیری ولی نمی دانم حکمت چیست؟ اما هر چی هست به خواهر بیچاره ام رحم کن تا از این آزمایش سربلند بیرون بیاد.

لیلی چنان در رویای عشق و دلدادگی فرو رفته بود که هرگز به مغزش خطور نمی کرد که ممکنه روزی در چنگال سرنوشتی که خدا برای او رقم زده اسیر شود. روی تختم طاق باز خوابیده بودم که احسان وارد شد به احترامش بلند شدم و نشستم. رو به من گفت:

- نگران نباش مادر جان گفت کم کم دارن قضیه رو براش هضم می کنن زمان می بره اما بالاخره به مرور زمان همه چیز به روال عادی خود برمی گرده! بدون تأمل گفتم:

- این انتقام خدا نیست بلکه امتحان خداست، درسته که در حق تو ظلم کردن اما هرگز خدا از یه بچه بی دفاع و بی گناه انتقام نمی گیره. بدون اینکه کلامی در پاسخ من بگوید با چهره ای کلافه و عصبی وارد اتاقش شد، زیر لب زمزمه کردم:

- اگر به قول مادرم نفرینهای تو دامن گیر خواهرم شده باشه تو باید الان خوشحال باشی پس چرا اینقدر کلافه و عصبی هستی! خوب می دونم احسان من حتی اگر هم بخواد نمی تونه به بدبختی کسی بخنده و شاد باشه.

روز بعد دلم طاقت نیاورد و از احسان خواستم اجازه دهد تا به دیدن خواهرم بروم او هم قبول کرد و دسته ای اسکناس نو تا نشده روی میز گذاشت و گفت:
- بهتره هدیه ای مناسب براش بخری و طوری وانمود کنی که از جریان هیچی نمی دونی.

بابا علی اجازه خواست و وارد سالن شد و تعظیمی کرد و گفت:
- آقا راننده شرکت آمده است.

نگاهم که به مرجان افتاد دیدم گونه های رنگ پریده اش به سرخی گراییده حدس زدم بین عبدالله و مرجان باید سر و سری باشد چرا که چندین بار آنها را از پنجره اتاقم دیده بودم که با هم مخفیانه در گوشه ای از باغ گفتگو می کنند. در دل با خود گفتم، نکنه مرجان تو هم عاشق شدی؟ صدای دوباره باباعلی مرا از افکار خود خارج کرد.

- می بخشید آقا عرض کوچکی داشتم.
- بگو سراپا گوشم.

- شرمنده آقا پسر من در کارخونه ای کارگر بود اما مدتی که به خاطر ورشکست شدن کارخونه از کار بی کار شده با وجود داشتن زن و دوتا بچه زندگی براش مشکل شده می خواستم اگه براتون امکان داره تو شرکت یا تو کارخونه دستش رو بند کنی البته منو عفو کنید آقا به خاطر التماسهای مادرش این جسارت و کردم.

احسان تبسم زیبایی کرد و گفت:

- بگو امروز بیاد شرکت البته می دونی که با تحصیلات پایین پسر منی تو منم شغل مهمی بهش بدم.

- آقا اگه آبدارچی هم بشه کلاهم و می اندازه هوا خدا شما رو هم تو این دنیا هم توی اون دنیا عوض بده و همیشه سایه لطف و عنایتتون بر سر ما باشه. اول کاری که کردم به بازار رفتم و یک گل سینه زیبا با نگینهای درشتی که

در آن به کار رفته بود به همراه یک دسته گل زیبا خریداری نمودم و بعد زنگ آپارتمان خواهرم را فشردم درحالیکه احساس می کردم تمام غمهای دنیا روی دوشم انباشته شده! میترا دختر عمویم با دیدن من فریادی از خوشحالی کشید و گفت:

- شقایق کجایی دختر؟ چقدر تغییر کردی؟ وای دلم برات خیلی تنگ شده بود، خوش آمدید!

مادرم هم آنجا حضور داشت که با دیدنم به من نزدیک شد و گفت:
- خوب کاری کردی خواهرت خوشحال میشه.

یکراست به اتاق خواب لیلی رفتم. روی تخت نشسته بود و داشت کودکش را شیر می داد. از دیدنم یکه خورد، گفتم:

- سلام لیلی جان.

- سلام، اومدی شقایق اما چه دیر می دونی چند ماهه ندیدمت دلم برات خیلی تنگ شده بود.

جلو رفتم و کادوی کوچکم را روی میز آرایشش گذاشتم و بوسه ای روی پیشانیش زدم که باعث شد قطره اشکی از گوشه چشمش سرازیر شود. نگاهی به دختر کوچولوش کردم دستهایش درون دستکشهای نوزادی بود که نقص او را پوشانده بود اما عجب دختر زیبای بود، درست کپی لیلی! لپهای سرخش را بوسه باران کردم.

- سعید کجاست؟

- توی یک کارخانه ماشین سازی مشغول به کار. صبح زود خارج می شه و غروب برمی گرده اما این روزها گاهی وقتا جیم میشه و زودتر به خونه میاد رئیسشون متوجه شده اما چون به مهارتش ایمان داره زیاد بهش سختگیری نمی کنه. آخه سعید تجربه زیادی داره.

نمی دانم بی غرض بود یا تعمداً که به هر بهانه ای از سعید تعریف می کرد،

نگین کوچولو مانند فرشته ای معصوم در کنارش به خواب رفته بود. میترا در حالیکه وظیفه پذیرایی از من را به عهده گرفته بود گفت:

- دختر عمو همه چیز این بچه به مادرش رفته اما در یک چیز به خاله اش شبیه و اونم ساکتی و آرومیشه! باور نمی کنی خیلی کم پیش میاد که گریه کنه. مادرم می گه مثل بچگیهای شقایقه، من هم غیبت تو رو کردم و گفتم، پس خدا به دادمون برسه چون مثل شقایق اونقدر آروم و تودار می شه که تا لحظه آخر کسی به نیت قلبش پی نمی بره.

در حالیکه کودک را در آغوش می گرفتم سعی کردم به انگشتانش خیره نشوم آرام موهای طلایی اش را که از موهای مادرش روشنتر بود نوازش کردم. از خواب ناز بیدار شد و چشمان زیبایش را که انعکاس دریا در آن موج می زد و مهربانی خاصی در آن عدسی زیبا دیده می شد را بدون هیچ عکس العملی به من دوخت و بعد از لحظه ای روی لبهایش ستاره های لبخند دیده شد. جلوی ریزش اشکهایم را گرفتم اما بغض و درد در گلو و سینه ام فریاد می زد. کودک را به خود فشردم و بوسه بارانش کردم. در همین حین مسعود و مادرش وارد شدند. آنها هم از دیدن من بعد از مدت‌ها شوکه شدند. زن عمو گفت:

- فکر می کنم تقریباً یک ساله که همدیگرو ندیدیم خیلی عجیبه که تو یک شهر زندگی می کنیم و اینقدر از هم دوریم. یعنی احسان اینقدر فتنه انگیز بود که تونسته تو رو از چشم خونواده ات بندازه! تو نباید یادی از خان عموت بکنی؟ یا اینکه نمی تونی از خونه ویلایی و شمال شهر دل بکنی و سری به جنوبیها بزنی، خان عموت حکم پدرت رو داره چرا اونو فراموش کردی؟

رفتار خصمانه و کینه توزانه زن عمو ناراحت‌م ساخته بود، با خود گفتم: اگر اینقدر بد حرف و کینه ای نبودین حتماً به فکر تون بودم اما شما دیگه جایی برای محبت و دوست داشتن باقی نداشتین.

میترا که متوجه ناراحتی من شده بود گفت:

- راستی مادر همان طور که گفته بودی آرامش نگین به شقایق رفته ببین چه ساکت نگاهش می کنه اصلاً غریبی نمی کنه. یادتونه یه روز برای عموی خدایبامرز مهمان آمده بود از بس شقایق ساکت و آرام بود آقاهه سر تو گوش پدر کرد و گفت که دختر علی آقا زبونم لال مشکل داره؟ بچه توی این سن و سال باید جست و خیز کنه نه اینکه یه گوشه بشینه و فقط دیگران و نگاه کنه! مسعود که تا آن زمان ساکت بود و با چشمان دریده اش مرا می پائید خنده ای شیطانی سر داد و گفت:

- ناراحت نشید اما قدیمها به این آدمها عقرب زیر حصیر می گفتن! دیگر ماندنم را در آنجا جایز نمی دانستم بوسه ای دوباره به صورت زیبای نگین زدم و بلند شدم و گفتم:

- لیلی جان دیگر کاری با من نداری؟ رفع زحمت می کنم!

- به این زودی؟

- شب مهمان داریم باید زودتر برگردم.

مسعود گفت:

- من شما را می رسانم.

- ممنون ماشین دارم.

با لحن مسخره آمیزی گفت:

- آه که چه آدم خنگی هستم باید از همون اول متوجه می شدم پس اون عروسک توی پارکینگ متعلق به شماست آقای مظاهر خوب به سر و وضع شما می رسند و براتون پول خرج می کنند و شما هم حق دارین که لحظه ای از اون غافل نشین!

لیلی گفت:

- مسعود ممکنه بس کنی وقتی برادرت بیاد همه چیزو براش می گم خواهرم بعد از مدتها به اینجا اومده چرا دست از این حرفهای بیخود برنمی داری؟

بی توجه به این پسرعموی پست و رذل سعی کردم در کمال خونسردی از همه خداحافظی کنم، زمانی که داشتم از پله ها پایین می آمدم پشت سرم گفت:

- تو همون عقربی هستی که نیش ناگهانش تموم فامیل رو زهر آلود کرد!
یک پله به سویش بالا رفتم و گفتم:

- تموم فامیل نه، تو رو زهری کرد و من از این بابت خوشحالم!
با خشم گفتم:

- اما من یه روز حال این بچه پولدار چشم عقابی رو می گیرم.
- احترام خودتو نگهدار پسرعمو نذار هر چی از دهنم در میاد بهت بگم.
نیشخندی زد و گفت:

- چرا بعد از این همه مدت بچه دار نشدی تو فامیل پیچیده که احسان عقیمه!
با خشم گفتم:

- فامیل بی خود کردن با تو حتی اگه عقیم هم باشه که نیست یک تار موی اون به کل خانواده تو می ارزه.

وقتی پشت به او کردم که بروم باز صدایش راشنیدم که گفت:
- حالا ببین کی حالشو می گیرم.

با سرعت از آنجا دور شدم آنقدر حالم بد و وخیم بود که چند بار نزدیک بود تصادف کنم، آخر چقدر خدعه و تزویر چقدر نیرنگ و ریا! هرچی می خواى با این جماعت خوب تا کنی و از سر آشتی وارد بشی آنها نمی گذارند و با نیزه های انتقام و کینه به سویت حمله ور می شوند.

به اتاقم رفتم و بلوز آستین کوتاه صورتی رنگم را که پشمنی بود به همراه یک دامن بلند از جنس کتان به تن کردم و بعد موهای بلندم را آراستم و سعی کردم پریدگی رنگم را با لوازم آرایش محو سازم. آرایش ملایمی نمودم و روی تراس آمدم درست سر وقت همیشگی ماشینش وارد باغ شد به سرعت از پله ها پایین

آدم و منتظر آمدنش شدم به محض ورودش گفتم:

- سلام خسته نباشی.

- ممنون عزیزم، حالت چطوره؟

- لطفاً کت رو بده به من.

نگاه متحیرش را به من دوخت و گفت:

- مثل اینکه دیدن بچه خواهرت تو رو سر شوق آورده، مدتی بود به

استقبال نمی آمدی!

- معذرت می خوام شما به بزرگی خودتون منو ببخشید!

خنده بلندی سر داد و گفت:

- چه کارت کنم شقایق که هیچکس نمی تونه تو رو بشناسه.

بعد به اتاقش رفت. من هم در جایگاه همیشگیم یعنی درست رو به روی

شومینه نشستم انگار دوباره به میدانگاه عشق کشیده شده بودم و باز احسان را

به مبارزه دعوت می نمودم. آیا این بار هم شکست خواهم خورد؟ نه باید پیروز

شوم اما چگونه و از چه راهی؟ خدایا باز هم تو کمک کن.

وقتی احسان در کنارم نشست گفت:

- قصد دارم چند روزی به شمال برم تو هم می آیی؟

دهانم از تعجب نیمه باز مانده بود مدتها بود که ویلای شمال را ندیده بودم

درست از زمانی که لیلی همسرش بود، گفتم:

- توی این هوای سرد؟

- اتفاقاً من زمستون شمال رو دوست دارم حالا حاضری با من بیای؟

- خوب البته معلومه که هر جا توب بری منم با تو میام و هر چی تو بگی

انجام می دم.

برق شادی در چشمان سیاهش درخشید و گفت:

- واقعاً هر چی بگم انجام میدی؟

بعد لحظه ای سکوت کرد و ادامه داد:

- من ازت می خوام یک کار مهم برام انجام بدی!

- البته که انجام می دم مطمئن باش تا اونجا که در توانم باشه خواستت رو برآورده می کنم.

- در توانت هست فقط باید بخوای.

- حالا چی هست؟

- صبر کن تو شمال بهت میگویم. وسایلت رو جمع کن.

- امشب! چرا با این عجله؟

نفس عمیقی کشید و گفت:

- دلم بد جوری هوای شمالو کرده به زیور زنگ زدمو گفتم همه چیز و مهیا کنه.

زیور و شوهرش رحمت سرایدار ویلای احسان بودند که به خاطر افلیج شدن رحمت تمامی زحمات آن خانه روی دوش زیور بود. آنها به خاطر اینکه فرزندى نداشتند علاقه زیادی به احسان و لیلی داشتند بخصوص رحمت که با همان صندلی چرخ دارش مثل پروانه به دور بانوش می گشت. نمی دانستم اگر مرا به جای خانم خودش ببینه چی واکنشی از خود نشان میده؟

ساعت یازده شب بود که به طرف شمال حرکت کردیم در طول مسیر هرگز چشم بر هم نگذاشتیم، می ترسیدم احسان خوابش ببرد و اتفاق هولناکی رخ دهد. برای همین مرتباً به او چای و میوه و تنقلات می دادم. احساس می کردم زیاد نه اما کمی تغییر کرده و چشمان به رنگ شبش دیگر سردی گذشته را ندارد و درون آن گویهای یخی روزنه ای از گرما دیده می شد اما خودش سعی در مخفی کردن آن داشت. فنجان چای دیگری برایش ریختم آن را گرفت و با لبخند گفت:

- این طوری که تو پیش میری من باید هر چند کیلومتر نگه دارم و خودم رو

به دستشویی برسونم وگرنه تا شمال می ترکم!
ناخودآگاه خمیازه ای کشیدم و گفتم:
- باشه این آخرین جای است، اصلاً دیگه جای نداریم.
- شقایق مثل اینکه خواب به سراغت اومده بهتره بری صندلی عقب و
استراحت کنی.

لحظه ای فکر کردم و گفتم:
- عقب نه، من تنها خوابم نمی بره و دائم به فکر توئم همین طوری راحت.
- خوب همین صندلی رو بخوابون تا راحت استراحت کنی. نگاهی به پاهای
احسان انداختم و بعد از لحظه ای سکوت گفتم:
- اجازه می دی که...

چشمان کنجکاوش را به من دوخت و گفت:
- که چی؟ بگو چرا ساکتی؟
با شرم و گونه هایی برافروخته گفتم:

- خیلی دوست دارم سرم رو پاهات بذارم و بخوابم. ماشین را کنار جاده نگه
داشت و آن نگاه جذاب و تو دل برویش را به من دوخت، طاقت نگاه کردن به او
را نداشتم باز شده بودم همان پرنده روزهای اول که برای به دست آوردن
عشقش بال بال می زد! درحالیکه سر به زیر داشتم گفتم:

- خواهش بی جایی بود ببخش دیگه تکرار نمی شه. به طرف صندلی عقب
خم شد و پتوی مسافرتی را از روی صندلی برداشت و گفت:
- بگیر بخواب تا پتو رو به روت بندازم. با نگاهم شعله عشقم را نثارش کردم،
لبخندی زد و گفت:

- پس منتظر چی هستی؟ مگه نمی خواستی روی پاهام بخوابی؟ بفرمائید
این پاهای من در اختیار شما، بینم تا شمال چند تا ساز دیگه می زنی.
با بوسه ای روی گونه اش غافلگیرش کردم و قبل از اینکه اعتراضی بکند

سرم را روی پاهایش گذاشتم و او پتو را به رویم انداخت و با سرعت ماشین را به حرکت در آورد. عجیب بود که خواب از سرم پریده بود. با اینکه احساس آرامشی عمیق در من رخنه کرده بود اما هر کاری می کردم خواب به چشمانم نمی آمد شاید می خواستم لحظه لحظه شادی و امیدواریم به آینده را در ذهنم به خاطر بسپارم. با خود می اندیشیدم روزهای خوشی را در شمال سپری خواهم کرد. چون ندای درونیم خبر از تغییر و تحول در احسان می داد. خدایا اگر چنین شود یک گوسفند نذر می کنم و آن را بین فقرا تقسیم خواهم کرد.

بیست دقیقه ای از گذاشتن سرم روی پاهایش می گذشت، صدایش را شنیدم که آرام گفت:

- شقایق بلند شو من نمی توانم رانندگی کنم.

دستخوش احساسات عجیبی شده بودم و دوست نداشتm به این زودی بلند شوم و آن احساس شیرین و آرامش درونیم را نابود سازم بنابراین خود را به خواب زدم و جوابش را ندادم. لحظه ای بعد متوجه شدم ماشین را نگه داشت با خود گفتم، حتماً می خواد به زور بلندم کنه.

اما ناگهان صدای پایین آمدن شیشه را شنیدم و باد سردی به صورتم خورد و بعد صدای احسان را.

- خسته نباشید سرکار!

- زنده باشید. شمال می رید؟

- بله!

- این چیه؟

- همسر مه خوابیده!

- ببخشید ولی برام کمی عجیبه، ایشون عقب ماشین راحت تر می تونستن بخوابن.

گیج شده بودم و هیچ راه پس و پیشی نداشتم فقط گوشه‌ایم را تیز کرده

بودم. خدایا آبروی احسان رو بردم حتماً الان داره عرق شرم را پاک می کنه
چقدر من احمق و بی فکرم.

- همسرم عقب ماشین خوابش نمی بره!

- اگه ممکنه پیاده شین، کارت ماشین و شناسنامه هاتون رو لطفاً با خودتون
بیارید، سرباز ماشین رو بازرسی کن.

- بله قربان.

من که منتظر صدای احسان بودم وقتی گفت شقایق جان بیدار شو ایست
بازرسیه، به سرعت بلند شدم و وحشت زده سؤال کردم:

- چه خبره؟

- هیچی این ماشین گرون قیمت و خوابیدن عجیب تو با وجود خالی بودن
ماشین هرکس و به شک می اندازه! لطفاً پیاده شو.

احسان زودتر از من پیاده شد و مدارک لازم رو به دست جناب سروان داد.
وقتی پیاده شدم دستهایم را در هم قفل نمودم و از سرما به خود پیچیدم.
احسان به سرعت خود را به ماشین رساند و پالتویم را بیرون کشید و روی دوشم
انداخت و گفت:

- اصلاً به فکر خودت نیستی! مگه نمی بینی چه سوز و سرمای میاد خودت
رو بپوشون.

بعد دوباره به طرف جناب سروان برگشت، بعد از بازرسی دقیق آن مرد رو به
احسان کرد و گفت:

- مشکلی نیست بفرمایید، به نظر زوج خوشبختی میان، قدر هم و بدونید!
آهی که از نهاد مرد ناخودآگاه برآمد، حکایت از ناخشنود بودن از زندگی
زناشویی اش می کرد. وقتی درون ماشین نشستم نفس راحتی کشیدم و از
احسان معذرت خواهی نمودم و دیگر جرأت نکردم تقاضایم را تکرار کنم. او هم
تا رسیدن به شمال بیشتر از چند کلمه با من صحبت نکرد. چنان در خود فرو

رفته بود که گاهی احساس می کردم حواسش به رانندگی نیست و من مرتباً این را به او گوشزد می کردم.

با بوقهای ممتد احسان به سرعت در ویلا توسط زیور گشوده شد و از همان جا به احسان ادای احترام کرد. وقتی ماشین داخل شد خود را به ماشین رساند. هر دو پیاده شدیم، چادر سفید گلکاری به کمر بسته بود و انگار درون ماشین به دنبال گمشده ای می گشت.

- سلام آقا، سلام شقایق خانم خوش آمدید به خدا از سر شب تا حالا منتظر توئم پس خانم کجاست؟ رحمت که روی چرخ نشسته بود گفت:

- حتماً عقب ماشین خوابیدن.

احسان با لحن خشک و قاطعی گفت:

- خانم جان دیگه برای من وجود خارجی نداره! ما به طور توافقی از هم جدا شدیم و مدتی من با شقایق ازدواج کردم باهاش آشنا هستید و خوب اخلاق و رفتارش رو می دونید، دختر خوبیه و از حالا به بعد همسر منه در ضمن دیگه دوست ندارم هیچ اسمی از لیلی تو این خونه بشنوم.

زیور محکم به صورت خود زد و گفت:

- واه خاک بر سرم آقا چی می گین؟ حتماً شوخی می کنین؟

- نه خیلی هم جدی گفتم! حالا لطفاً چمدونها رو ببر داخل ساختمان ما خیلی خسته ایم و باید استراحت کنیم. بریم شقایق من دیگه حوصله توضیح و تفسیر برای کسی ندارم.

بدون کلامی به دنبال او روان شدم اما وقتی از کنار رحمت گذشتم به وضوح خشم را در چهره اش و صدای سابیده شدن دندانهایش را مشاهده نمودم. بعد از آنکه زیور چمدانها را به داخل ساختمان آورد از در خارج شد. احسان روی کاناپه دراز کشید و خیلی زود به خواب رفت، من هم به اتاق خوابی که زمانی متعلق به لیلی بود رفتم و دیده برهم گذاشتم و با خود گفتم: من دیگه به این اخم و تخمها

و حیرت و تعجبها عادت کردم.

وقتی از خواب بلند شدم احسان هنوز خواب بود تصمیم گرفتم اول دوش بگیرم پس روانه حمام شدم تا خستگی از تنم بیرون برود. بیرون آمدم و داشتم با حوله ای کوچک موهایم را خشک می کردم که احسان را بیدار و در حال تلویزیون تماشا کردن دیدم درحالیکه ربدوشامبر آبی رنگی به تن داشتم به او نزدیک شدم. وجودم را احساس کرد و نیم رخش به طرف من چرخید و خیره خیره نگاهم کرد، گفتم:

- سلام.

- سلام عافیت باشه.

- ممنون خیلی وقته بیدار شدی؟

- تقریباً ده دقیقه ای می شه. فکر کنم تا من هم یه دوش بگیرم زیور غذا رو آماده کرده، اونقدر گرسنه ام که می تونم یه فیل و درسته قورت بدم. او بلند شدو به حمام رفت و من با لبخند بدرقه اش نمودم. زیور غذا را در خانه کوچک خودش که تشکیل می شد از دو اتاق در مجاورت ساختمان درست می نمود چون احسان دوست نداشت بوی طبخ غذا بخصوص پیاز داغ توی ساختمان بیچد. او قابلمه های غذا را به آشپزخانه آورد و شروع کرد به سرو کردن بدون اینکه حتی یک کلام با من حرف بزند. سرش پایین بود و به کار خود مشغول. وقتی احسان سر میز غذا نشست و اولین قاشق را خورد گفت:

- زیور خانم دستپختت تغییر کرده به خوشمزگی همیشه نیست؟

- ببخشید آقا حواسم سر جاش نبود، شرمنده روم سیاه!

- اشکالی نداره، من که خیلی گرسنه ام تو هم سعی کن همون زیور سابق

بشی.

- بله آقا!

نگاهی به پنجره بیرون انداختم که قطرات باران آرام آرام به شیشه نازک آن

ضربه می زدند گفتم:

- حیف شد بارون گرفت دیگه نمی تونیم بریم تماشای دریا!
احسان گفت:

- نگران نباش به زودی قطع می شه این موقع سال شمال بارون زیاد میاد.
بعد از صرف شام گوشی تلفن را برداشتم و شماره مادر را گرفتم و به او
اطلاع دادم که شمال هستیم. در مقابل تعجب او گفتم:
- تصمیم داماد گرامیتان بود، نمی شد باهاش مخالفت کرد.
خنده ای سر داد و گفت:

- خوش بگذره دخترم مواظب خودتون باشید.

بر عکس نظریه احسان آن روز تا نیمه های شب باریدن باران ادامه داشت و
ما نتوانستیم از خانه خارج شویم. اما فردای آن روز صدای گنجشکها پشت در
اتاق خبر از صاف بودن هوا می داد. پنجره را گشودم تا هوای آزاد استنشاق کنم
و بعد به سالن رفتم و منتظر بیدار شدن احسان شدم. بعد از اینکه از خواب ناز
بیدار شد به زیور دستور داد تا زودتر صبحانه را آماده کند، سر میز صبحانه به او
گفتم:

- آنقدر عجله کردی که نتوانستم چیزی برای رحمت و زیور بخرم، امروز منو
به بازار می بری؟

- با کمال میل، اتفاقاً خودم هم چیزایی نیاز دارم.

در بازار برای زیور و شوهرش چند دست لباس گرم خریدم. احسان هم مقدار
زیادی ماهی باب طبع خود خریداری نمود و در آخر کنار یک مغازه پوشاک
ایستاد و لحظه ای به پالتو پوستی که تو تن مانکن بود خیره شد، پالتویی بود به
رنگ قرمز که همرنگ آن خزهایی روی آستین و گردنش بود که به آن جلوه
زیباتری داده بود.

- می خوام اونو برات بخرم بریم داخل!

- اما من که لباس زیاد دارم، تو می دونی چند تا پالتو برای من خریدی این یکی که تنمه از همه خوشگل تره! یک هفته نیست که اون خریدم.
- من طالب شدم اینو تو تنت ببینم به نظرم خیلی قشنگه!
- ولی...

- اینقدر بهانه نگیر بیا تو. وقتی داخل اتاق پرو رفتم و آن پالتو را به تن نمودم و خودم را درون آینه نگریستم به سلیقه احسان احسنت گفتم چون واقعاً بهم می آمد! در را باز کردم تا احسان هم ببیند نمی دانم نگاهش خریدارانه بود یا نه اما من این طوری تصور کردم ولی هر چه بود خیلی زودگذر بود. فوراً بر خود مسلط شد و گفت:

- انگار فقط برای تن تو دوخته شده، خیلی برازنده مبارکت باشه.
نگاه تشکر آمیزم را به او انداختم و گفتم:

- تو همیشه بهترین و برام انتخاب می کنی، ممنون.

توی ویلا زیور را صدا کردم و لباسها را به دستش دادم و گفتم:

- می دونم که از من خوست نمیداد و هنوز دلبسته خواهرم هستی حتماً با خودت فکر کردی که من عامل جدایی از اونا بودم اما اگه طرز فکر اینه من باید بگم هیچ نقشی در این مسئله نداشتم. لیلی خودش اعلام کرد که دیگه نمی خواد با احسان زندگی کنه! من از بچگی به احسان علاقه مند بودم اما این علاقه باعث نشد که من بخوام زندگی خواهرم رو از بین ببرم، من بعد از جدایی اونا تصمیم گرفتم که باهاش ازدواج کنم چون خیلی دوستش دارم خیلی بیشتر از اون چیزی که بتونی تصور کنی.

زیور چهره زرد و تکیده اش را بالا آورد و با لحنی غمبار گفت:

- ما به چیزی احتیاج نداریم چرا زحمت کشیدین، در ضمن اگه رحمت خدایی نکرده بی احترامی کرده اونو ببخشید آخه هنوز نمی تونه باور کنه که دیگه لیلی خانمی وجود نداره.

- من ناراحت نمی شم چون درکش می کنم لیلی هم علاقه زیادی به شما داشت من همه چیز یادمه اما شاید با گذر زمان همه چیز درست بشه، به قول معروف چون می گذرد غمی نیست.

به همراه احسان لب دریا رفتم اما چون هوا ابری و دریا طوفانی بود سوار قایق نشدیم. احسان روی ماسه های نمدار دراز کشید و کلاه حصیریش را روی صورتش گذاشت، من که خودم را بیکار می دیدم تکه چوبی برداشتم و روی ماسه های دریا دو قلب درهم تنیده کشیدم و نام خودم و احسان را درون آن نوشتم. بعد کفشهایم را درآوردم و به سوی دریا رفتم، موجهای دریا با سرعت خود را به زانوهایم می زدند با اینکه هوا سرد بود اما دوست داشتم خود را به آب بزنم. همین طور پیش می رفتم که ناگهان دستی دستم را گرفت. احسان بود که با خشم گفت:

- مگه نمی بینی که دریا طوفانیه! همین طور که جلو می رفتی ممکن بود که یکی از این موجها تو رو بلعه. از اینجا نباید جلوتر بری.

درحالیکه دستم را می کشید مرا به عقب راند، درست جایی که قلبها را نقش زده بودم ایستادم. نگاهش به شاهکار من روی ماسه ها افتاد و گفت:

- از کی تا حالا نقاش شدی؟ خطاط خیلی خوبی هم هستی خوب بلدی همه رو در یک لحظه شگفت زده کنی.

می دانستم اشاره به اتاقم دارد سر به زیر انداختم و گفتم:

- منو ببخش اون شب دست خودم نبود می دونم عمل بچه گانه ای انجام دادم.

رو به طرف دریا کرد و گفت:

- یادت هست که تو تهران بهت گفتم که می خوام کاری برام انجام بدی و تو

هم قول دادی هر کاری از دستت بر میاد به خاطر من انجام بدی؟

- بله خوب به خاطر دارم هنوز هم سر حرفم هستم، می خوام الان موضوع

رو مطرح کنی؟

با سر تأیید کرد و گفت:

- می خوام این ویلا رو به نامت بزنم همچنین یه ماشین به غیر از ماشین خودت، با مقدار قابل توجهی وجه نقد که می ریزم به حساب بانکیت به این شرط که از زندگیم خارج بشی و بری دنبال سرنوشت خودت.

فصل سیزدهم

رنگ از رخسارم پرید و دست و پاهایم به لرزه افتاد. زانوهایم دیگر قدرت ایستادگی نداشتند پشت به او کردم و روی زانو رو به دریا نشستم. اشکهایم بی محابا فرو می ریخت و این امواج دریا بودند که صدایم می کردند. نام خود را می شنیدم: شقایق اون تو رو نمی خواد دست از سرش بردار ببین چطور می خواد تو رو تا آخر عمرت بی نیاز کنه به شرط اون که دیگه قیافت رو نبینه، اما ما تو رو می طلبیم و پذیرای تو هستیم بیا و به ما پیوند!

کاش می توانستم و قدرت حرکت داشتم! کاش در کنارم نبود تا من به راحتی خود را به امواج می سپردم! پس بگو برای چه مرا به شمال آورده و تغییر نگاهش به خاطر چه چیز است، نباید بیش از این خود را خوار و ذلیل کنم. بلند شدم و درحالیکه اشکهایم را می زدودم آرام نجوا کردم:

- راست گفتند که عشق باید دو طرفه باشه! عشق یک طرفه هرگز به مقصد نمی رسه. وقتی قدم به خونت گذاشتم سراسر شوریدگی و دلدادگی بودم. عشق من نسبت به تو اونقدر بزرگ و مقدسه که با هیچ واژه ای نمی شه تفسیرش کرد. امیدوار بودم بتونم گرما بخش روح سرد و مرهم قلب زخمیت باشم اما می بینم نه تنها نتونستم امید و عشق رو در وجودت زنده کنم بلکه خاری بودم تو چشمت! من یک قربانی بیشتر نبودم و خوب می دونم که نگاه کردن به من هر

روز خاطره بی وفایی لیلی رو برات زنده می کنه. برای تصرف قلبت دست به هر کاری زدم اما تو از من و خانواده ام متنفری، تنفر هرگز نمی تونه جای خودش رو به عشق و دوست داشتن بده. حالا می فهمم از عشق باید فرار کرد وگرنه تو رو به ورطه نابودی می کشونه همان طور که قاده به عرش برسونه قاده به خاک سیاه هم بنشونه!

بعد بدون اینکه نگاهش کنم چند قدم جلوتر از او حرکت کردم و پشت به او گفتم:

- من می رم ویلا هر زمان که خواستی حرکت کنی من حاضرم اما قبل از رفتن باید نکته ای رو بهت بگم، من با یک دست لباس سفید و ساده وارد خونت شدم و یه روز می خواستم با کفن ساده ای از خونت خارج بشم اما حالا دیگه نه! من حتی نتونستم برات یه همسر واقعی باشم این یه بازی شطرنج بود که بازنده اش من بودم. تو حق نداری ثروت و دارایی خودت رو به من پیشنهاد کنی من با لباس تنم از پیشت می رم وقتی به تهران رسیدیم خودت دنبال کار رو بگیر. با صدایی سنگین گفت:

- می دونی چند ماه از عمر خودت و توی خونه من تلف کردی؟ حتی از ادامه تحصیل خودت گذشتی! من، تو رو از زندگیت عقب انداختم و با آبروت بازی کردم. تو حتی حاضر نشدی یه مهریه به درد بخور برای خودت در نظر بگیری من اگه کل دارائیم رو بدم باز کمه، تو باید قبول کنی.

- من برای به دست آوردن الماس عشق زندگیم رو به حراج گذاشتم و حالا که به دستش نیاوردم طلب چیزهایی که از دست داده ام از کسی ندارم. در ضمن حاضر نیستم حتی همون یه دونه سکه رو ازت قبول کنم. امیدوارم بری و در جایی دیگه و با زنی دیگه خوشبخت بشی.

دیگر تحمل ایستادن نداشتم، باید به جایی خلوت پناه می بردم تا اشکهایم را نبیند. بس بود گریه و زاری دوست نداشتم به حالم دلسوزی کند. بی توجه به

او راه ویلا را با قدمهایی سست در پیش گرفتم. ویلا درست مقابل دریا قرار داشت خود را به در آهنی رساندم و اشک ریزان زنگ در را فشردم. وقتی زیور در را به رویم گشود بدون اینکه نگاهش کنم او را در ابهام و شگفتی باقی گذاشتم و به اتاق خود پناه بردم و در را قفل نمودم.

سر میز شام حاضر نشدم و از پشت در بسته اعلام کردم که اشتها ندارم. آرامش از تن و روحم گریخته بود و جای خود را به آشوب و اضطراب داده بود. خود را می دیدم که تمامی رویاها و آرزوهایم نقش بر آب شده. روزی به این نکته ایمان داشتم که از محبت خاها گل می شود اما وقتی سخنان احسان را شنیدم پی بردم که اشتباه می کردم، خواب دیگر در چشمانم جایگاهی نداشت. گاهی بی هدف در اتاقم راه می رفتم و گاهی پرده را عقب می کشیدم و اشکهای آسمان را که از دل تاریکش بیرون می ریخت تماشا می کردم.

شب به درازا کشیده بود و انگار آسمان نمی خواست گرمای خورشید را درون خود جای دهد، هرچه انتظار می کشیدم صبح نمی شد. نگاهی به ساعت انداختم هنوز دو بعد از نیمه شب بود. بلند شدم و تنها با انداختن شالی روی شانه ام از اتاق بیرون آمدم و نگاهم را در اطراف سالن چرخاندم. منتظر بودم احسان را روی کاناپه ببینم گرچه ویلا دارای اتاقهای بسیاری بود اما بیشتر اوقات او روی همان کاناپه رو به روی تلویزیون به خواب می رفت، وقتی جای خالی اش را دیدم فهمیدم به اتاق خودش رفته، آرام در سالن را باز نمودم. باران شدت گرفته بود و شلخته می بارید. بدون اینکه چتری با خود بردارم به زیر باران رفتم دلم می خواست باران تمام تنم را شست و شو دهد.

روی چمنهای خیس نشستم و دست به سوی آسمان بردم و درحالیکه اشکهایم با دانه های باران مخلوط شده بود و غمگین ترین آهنگ دنیا را می نواختند، گفتم: خدایا طوفان دریا به همراه امواجش مرا می طلبد می دانم که فقط با مرگ به آرامش می رسم اما تو ما را از خودکشی منع کردی و آن را

گناهی نابخشودنی خوانده ای می دانم که اگر به خواسته دل عمل کنم و به سوی دریا بروم تحمل آتش عذاب تو را نخواهم داشت.

نمی دانم چه مدت زیر باران نشستم و اشک ریختم انگار مشاعرم را از دست داده بودم. رخوت و سستی عجیبی در بدن خود احساس می نمودم مثل اینکه روحم داشت از کالبدم جدا می شد. پدرم را دیدم که در زیر باران به سویم می آمد و دو دست مرا در دستهایش گرفت، لبخندی به رویش زدم و دیگر هیچ نفهمیدم.

صداهایی در گوشم می پیچید اما نمی توانستم چشم باز کنم. ناگهان احساس کردم این صدا را دوست دارم صدایی که سالها بود دلبسته آن بودم. - شقایق گل همیشه عاشقم! عزیزم چشمتو باز کن، ای آرام جانم آخر این چه کاری بود که با خودت کردی! نگفتی اگه مویی از سرت کم بشه من نابود می شم؟ خانمم تو را به خدا بذار چشمهای قشنگتو ببینم.

گرمای دستش را حس کردم دیگر بدنم منجمد نبود بلکه خون در رگهایم به جریان افتاده بود. چشم گشودم و چهره تنها امید زندگیم را در برابر خود دیدم. آیا او احسان بود؟ شاید چشمهایم به من دروغ می گفتند چون اطمینان نداشتیم که درست می بینم. چند بار پلک بر هم زدم، لبخندی کودکانه بر لب آورد و بعد نگاهی به دستم انداخت که توی دو دستش قرار داشت و آرام آرام انگشتهایم را نوازش می نمود. به زور لبهایم را از هم باز کردم و گفتم:

- احسان جان...

دستش را روی لبهایم گذاشت و گفت:

- جان احسان، تو باید استراحت کنی عزیزم.

نگاهم به اطراف چرخید تازه متوجه شدم که به دست دیگرم سرم وصل شده، خدایا چه بلایی به سرم آمده بود. با عجز گفتم:

- چه اتفاقی افتاده؟

- هیچی عزیزم داشتی خودت رو به کشتن می دادی، خدا به دادم رسد که از خواب بلند شدم و بعد دیدم در اتاق بازه بعد سراسیمه خودم را به حیاط رساندم که بیهوش روی زمین دیدمت. عزیز دلم منو ببخش دیگه هیچ وقت حرفی از جدایی نمی زنم.

نورهای عشق در دیدگان مجذوبش به رقص در آمده بودند. با صدایی که بغض نهان شده ای در آن به چشم می خورد گفت:

- دکتر برات دارو تجویز کرده که باید سر ساعت بخوری چیزی نمونده که سرمت تموم بشه. شب تا صبح هذیان می گفتی، فکر کنم کابوس وحشتناکی می دیدی.

آنقدر نگاهش زیبا و دلکش شده بود که لحظه ای چشم از دیده اش برنمی گرفتم نگاه عاشقم را دریافت و بلند شد و گفت:

- من لایق این همه عشق و دلدادگی تو نیستم. کسی که تو برایش جون فدا می کنی کلمه مقدس عشق رو به گنداب کشیده و روزگار خوش تو رو سیاه کرده! من نتونستم تو رو به آرزوهات برسونم، منو ببخش. در ضمن تا زمانی که بتونی این مرد قصی القلب رو تحمل کنی بمون و تسلی دل مرده اش باش.

صدای احسان می لرزید و چشمان سرخش گویای این بود که شب بدی را گذرانده بالاخره هم نتوانست طاقت بیاورد و با سرعت اتاق را ترک نمود.

وقتی سرم تموم شد با یک بشقاب سوپ داغ به اتاقم آمد و خودش آرام آرام قاشق به دهانم می گذاشت. البته سعی می کرد نگاهم نکند اما وقتی احساس کرد اشک می ریزم سر بلند نمود و درحالیکه با دست اشکهایم را پاک می کرد گفت:

- من طاقت دیدن این مرواریدهای قشنگ رو ندارم، مبادا که دوباره چشمهای محبوبم را ابری و بارونی ببینم!
گفتم:

- می خوام برگردم تهران دلم برای باغ تنگ شده، کی می ریم احسان جان؟
- به محض اینکه حالت خوب بشه حرکت می کنیم.
- حالم خوبه، کاش زودتر اینجا را ترک کنیم. اینجا احساس پوچی و دلمردگی دارم. من همیشه ویلا رو دوست داشتم اما نمی دونم چرا الان طاقت موندن در اینجا رو ندارم!

- به خاطر آب و هواست تو فصل زمستون شمال رنگ غم به چهره می گیره و آسمونش همیشه دلگیر و بارونیه اما من به تو قول میدم هرچه زودتر از اینجا بریم.

بعد از دو روز توانستم توانایی ام را باز یابم و با احسان بر سر یک میز غذا بخورم. بعد از شام به زیور گفتم:

- این آخرین غذایی بود که اینجا خوردیم ما امشب حرکت می کنیم البته اگر خدا خواست ان شاءالله برای تعطیلات برمی گردیم. در ضمن زیور خانم ممنون که این چند روز به خاطر بیماریم از من مراقبت کردین.

- نه خانم جان این چه حرفیه، من وظیفمو انجام دادم. در ضمن آقا برام همه چیز رو تعریف کرده. اونقدر شرمنده شما هستم که نگو. ما شما رو دیر شناختیم. صبر و شکیبایی شما رو باید تو تاریخ بنویسند. می دونم به زودی زود همه چیز همان طوری می شه که شما دوست دارید مطمئن باشید آقا بالاخره به طرفتون میاد.

برایم عجیب بود که چطور احسان برای زیور درددل کرده است، گفتم:

- مگه آقا به تو چی گفته؟

- خانم جان من آقا رو از بچگی بزرگ کردم وقتی دیدم بالای سر شما چطور ناله و فریاد می زنه و از خدا طلب بخشش می کنه حدس زدم باید مسئله ای بین شما دو نفر بوده باشه. بعد از رفتن دکتر سعی کردم آرومش کنم و باهاش حرف بزنم، آقا هم سفره پر دردی داشت اون رو برام باز کرد. هیچ وقت فکر نمی کردم

لیلی خانم در حق آقا چنین بی وفایی بکنه اما گذشت شما قابل تحسینه!
- من کاری نکردم زیور خانم اونقدر دوستش دارم که فقط خدا می دونه. به
قول معروف راز این نکته رو فقط باد صبا می دونه.

زیور لبخندی زد و گفت:

- عاقبت بخیر بشی دخترم.

احسان از اتاقش بیرون آمد و گفت:

- حاضر شو تا ده دقیقه دیگه راه می افیم.

وقتی حرکت کردیم زیور با چشمانی اشک آلود بدرقه امان کرد، دیگر چهره
رحمت خشمگین نبود او هم با مهربانی برایمان دست تکان داد. مسافت زیادی
از راه را هر دو در سکوت به سر بردیم وقتی برایش چای ریختم و آن را به
دستش دادم کمی از آن چشید و گفت:

- تو خسته نمی شی اینقدر به من محبت می کنی؟

از سئوالش کمی جا خوردم اما زمزمه وار گفتم:

- من هرگز از تو خسته نمی شم.

- تا کی می خوای ادامه بدی؟ تا کی می خوای نگاه داغت رو به صورتم
بپاشی و در مقابل ظرفی از یخ تحویل بگیری؟ شقایق تو واقعاً می تونی من و به
همین صورت تحمل کنی؟

می دانستم با این گفته ها به من یاد آوری می کند که هیچ تغییری در درون
زندگیمان صورت نخواهد گرفت، لبخندی زدم و گفتم:

- قلب آدم دروازه نیست که به روی هر کسی باز بشه، قلب من یک دریچه
داره که اونم فقط به روی تو باز شده. من ذره ذره عشقم رو تو قلبم پنهان کردم
تنها کسی که می تونه اونو آشکار کنه خودت هستی و من منتظر اون روز می
مونم حتی اگه تو اون دنیا باشم! تو خودت خوب می دونی هر زنی که ازدواج می
کنه به نوازشهای گرم مرد زندگیش نیاز داره، به نواهای عاشقانه اون، اما اگه

این واقعیت تو رو آزار می ده من از حق خودم می گذرم فقط به موندن در کنارت
راضیم!

احسان لحظه ای نگاهم کرد بعد گفت:
- تو اراده ی از جنس پولاد داری دختر!



از زمانی که به تهران رسیده بودیم احسان خیلی تغییر کرده بود، کمتر حرف
می زد و بیشتر در لاک خود فرو می رفت تا جایی که بی بی جان سر بر گوشم
نهاد و گفت:

- ننه، تو شمال چه اتفاقی افتاده؟ آقا با هیچکس حرف نمی زنند و دیگر
دستور هم نمی دن صبح از خونه بیرون می رن و تا شب بر نمی گردند.
آهی کشیدم و گفتم:

- زندگی ما سرتاسر حوادث شده بی بی و ما باید با اونا دست و پنجه نرم
کنیم؛ نگران نباشین همه چیز درست می شه.

با اینکه چیزی به پایان زمستان نمانده بود اما هنوز ریزش برف ادامه داشت.
خوب به یاد دارم زمانی را که برف سنگینی باریده بود و من به باغ رفتم و آدم
برفی بزرگی درست کردم. نیمه های کارم بود که بابا علی هم کمکم کرد. وقتی
احسان بیرون آمد و آدم برفی را دید گفت:

- آفرین مجسمه ساز خوبی هم هستی اصلاً تو همه فن حریفی!
گفتم:

- احسان جان وایسا الان میام.

بعد داخل ساختمان رفتم و دوربین عکاسی را آوردم و به دست بابا علی دادم
و گفتم:

- یه عکس دو نفره از ما بگیر.

نمی دانم در عمل انجام شده قرار گرفت یا خواسته دلش بود که دست دور گردنم انداخت و گفت:

- این جووری خوبه بابا علی؟

- بله آقا، عالی‌ه! آماده ۱، ۲، ۳.

عکس زیبایی شده بود. آن را قاب کردم و در سالن پذیرایی نصب نمودم. زمانی که زمستان آخرین سوز و سرمایش را به داخل اتاق می کشاند نیمه های شب بلند شدم تا در باغ گردش کنم چون خواب به چشمم نمی آمد.

آرام آرام از پله ها پایین آمدم اما ناگهان صدایی از طبقه پایین شنیدم و سعی کردم پاورچین پاورچین به محل صدا نزدیک شوم. وقتی خوب گوش فرا دادم صدای خاتون را شناختم، مثل اینکه داشت با تلفن صحبت می کرد اما در این وقت شب چه کسی مخاطب او بود؟ خودم را نشان ندادم و از پشت ستون گوشه‌هایم را تیز کردم، با آب و تاب تعریف می کرد:

- من مطمئنم که آقا هیچ علاقه ای به اون نداره، چند وقتی که زیر نظرشون دارم، همان طور که قبلاً به شما گفتم هنوز جدا از هم می خوابن، حتی شمال رفتنشون هم بی نتیجه بود. شقایق خانم خیلی سعی داره خودش رو خوشبخت جلوه بده اما همش تظاهره!

درحالی‌که عصبانیت تمام وجودم را فرا گرفته بود دیگر نگذاشتم ادامه دهد، نفس عمیقی کشیدم و با خشم یکی از لوستره‌های داخل سالن را روشن نمودم ناگهان گوشی از دستش به زمین افتاد. نتوانستم جلوی خودم را بگیرم جلو رفتم و سیلی محکمی به گوشش نواختم و فریاد زدم:

- باید از روز اول به ماهیت پلیدت پی می بردم، راز و رمز زندگی منو برای کی تعریف می کردی هان؟

عقب عقب رفت تا اینکه روی مبل افتاد. به سویش حمله ور شدم و یقه اش را گرفتم و گفتم:

- من امشب تو رو می کشم خائن کثیف! زود باش بگو با کی حرف می زدی؟
انگار باور نمی کرد که روزی خشم مرا ببیند.

- خانم تو رو خدا ولم کنید خفه شدم!
- اسم خدا رو نیار بی شرم، منم می خوام خفه بشی!

از صدای داد و فریادم خدمتکارا توی سالن ریختند و همه چراغها روشن شد
و من بی توجه به جیغ و داد دیگران یقه خاتون را چسبیده بودم و او را مرتباً
تکان می دادم. این احسان بود که مرا به زور از او جدا کرد.

- چکار می کنی شقایق؟ کشتیش!

- بذار بمیره دختره بی شرم بی حیا، ازش پیرس بین نصف شبی داره برای
کی زندگی منو تعریف می کنه؟ من چه هیزم تری به این فروختم؟ اصلاً زندگی
من برای کی اینقدر مهمه؟

حرفها مانند رگبار از دهانم خارج می شد و من نمی توانستم جلوی
عصبانیتم را بگیرم. خون جلوی چشمانم را گرفته بود. آنقدر که سرم به دوران
افتاد و نزدیک بود نقش زمین شوم. احسان زیر بازویم را گرفت و مرا روی مبل
نشاند، مرجان با یک لیوان آب به سراغم آمد و سعی کرد آن را به خوردم بدهد.

خاتون مسیر نگاهش را به سوی احسان تغییر داد و گفت:
- آقا منو ببخشین من گناهی ندارم، براتون توضیح می دم!

احسان با لحنی تلخ و گزنده گفت:
- لازم نیست من خیلی وقته که همه چیز رو می دونم، بدون اینکه تو حرفی
بزنی می دونم طرف مقابلت کی بوده و تو برای چه کسی خبر چینی می کردی.

با همان وضع رقت بارم نگاهی کنجکاو به او انداختم و گفتم:
- تو می دونستی؟ پس چرا جلوش رو نگرفتی؟

- برای اینکه طرف آشناست اون کسی نیست جز خواهر گرامی شما لیلی
خانم! خاتون هم می خواسته میزان وفاداریش رو به اون ثابت کنه. اما دیگه

اینجاش رو کور خوندی برو وسایلت رو جمع کن تا طلوع صبح چیزی نمونده باید برای همیشه از این خونه بری. فکر کنم لیلی خانم نیاز بیشتری به تو داره. بلند شو شقایق جان، باید استراحت کنی، رنگ به چهره نداری عزیزم.

گونه هایم آتش گرفته بودند و غمی عظیم در تار و پود بدنم لانه کرده بود. با کمک مرجان و احسان روی تختم دراز کشیدم، احسان که حال خرابم را دریافته بود قرص آرام بخشی به دهانم گذاشت و در گوشم زمزمه کرد:

- همه چیز درست می شه، نگران نباش! من در مقابل این همه عذاب که تو می کشی چیزی ندارم که بگم جز اینکه منو ببخشی.

بعد اتاق را ترک کرد و باز من ماندم و حالی منقلب و روحی ناآرام! اثر قرص را به جان خریدم و به خواب رفتم. وقتی چشم گشودم نور آفتاب شعاعهای خود را از شیشه و پرده عبور داده و روی صورتم پاشیده بود. بلند شدم و درحالیکه نگاه به ساعت می انداختم با خود گفتم: به خاطر قرص دیشب چقدر خوابیدم. عقربه های ساعت ده را نشان می داد پاها و دستانم را کلی ماساژ دادم تا بلکه از آن حالت رخوت و سستی بیرون بیاید. بعد نگاهی به آینه انداختم. خدایا چه قیافه وحشتناکی پیدا کرده بودم و چقدر لاغر و رنگ پریده شده بودم چه موهای ژولیده ای... اگه احسان منو با این قیافه ببینه حتماً قبض روح میشه. اول کاری که باید بکنم گرفتن یک حمام درست و حسابیه. بنابراین با یک حوله نرم و لطیف راهی حمام شدم.

بعد از بیرون آمدن از حمام داشتم موهایم را سشوار می کشیدم که احسان وارد شد و گفت:

- یکبار دیگه هم اومدم اما حمام بودی.

- سلام صبح بخیر.

- صبح بخیر خانم.

لبخندی به او زدم و گفتم:

- چه شب کذایی و وحشتناکی بود اصلاً فکر نمی کردم خواهرم برام جاسوس بذاره! حالا خاتون کجاست؟

- صبح زود از اینجا رفت، در واقع اخراج شد.

- گناه داره احسان جان اون که جایی رو نداره بره کاش به این زودی تصمیم نمی گرفتی.

احسان گفت:

- فدای اون قلب مهربون و رؤفت نگران نباش اولین جایی که می ره خونه خواهرته!

گاهی با خود می گفتم نکنه احسان انسانی دو شخصیتی باشه چرا گاهی الفاظ عاشقانه به کار می برد و گاهی چند روز در لاک خود فرو می رفت؟ درون چشمانش خیره شدم انگار فکرم را خواند چون به سمت پنجره رفت و به باغ خیره شد و گفت:

- بهتره چیزی به روی خواهرت نیاری، اون خودش با دیدن خاتون همه چیز دستگیرش می شه.

- هر چی شما بگین آقای مظاهر.

- امان از دست تو.

گفتم:

- احسان جان باید موضوعی رو بهت بگم چند لحظه گوش می کنی؟

درحالیکه روی کاناپه می نشست گفت:

- بله حتماً بفرمائید.

کنارش نشستم و گفتم:

- مدتیهِ مرجان و عبدالله رو زیر نظر گرفتم، فکر می کنم به هم علاقه دارند البته خدا کنه که این طوری باشه چون کاراشون خیلی مشکوکه.

بعد از لحظه ای سکوت گفت:

- عجب! تو از کی متوجه شدی؟

- الان چند ماهی می شه!

- پس چرا اینقدر دیر به من گفتی؟

- آخه مطمئن نبودم ولی حالا...

بلند شد و گفت:

- ممنون که گفتی، اتفاقاً به عبدالله گفتم بیاد چون باید یک سری به کارخانه بزنم امروز ته توی قضیه رو در میارم. باید باهاش صحبت کنم ببینم چه هدفی داره. خوب حواست به همه جا هست!

- مرجان یکبار تو زندگیش شکست خورده دوست ندارم این بار در عشق شکست بخوره. عبدالله مردی جا افتاده است و تا به حال خطایی ازش ندیدم اما باید ببینم آیا واقعاً به مرجان علاقه داره یا اصلاً چرا تا به حال ازدواج نکرده! درحالیکه بلند می شد گفت:

- تا چند ساعت دیگه حقیقت رو کشف می کنم و بهت اطلاع می دم. خوب تو با من کاری نداری چون الانه که سر و کله اش پیدا بشه. می رم حاضر شم خداحافظ.

- به سلامت عزیزم.

با لبخند بدرقه اش کرم تا از در خارج شد بعد از رفتن او یکی از کتابهای روانشناسی دکتر باربارا آنجلس را برداشتم و شروع به خواندن کردم. چه زیبا نوشته بود:

« شما این قدرت و توان را دارید تا لبخند بر لبان معشوقتان بنشانید. شما این توان را دارید تا او را به اشک و شادی و شوق وادارید. شما این قابلیت را دارید تا چنان احساس امنیتی به او بدهید که تمام ترسها و بی اعتمادیهای گذشته را ذوب کنید! می توانید به او احساس ارزشمند بودن و زیبا بودن بدهید که هرگز

مجدداً هیچ گاه احساس حسادت یا ناراحتی نکند. این قدرت و قابلیت در کلمات شما نهفته اند، کلمات و واژگان محبت آمیز شما گنجینه های گران بهایی هستند که ارزششان با هیچ چیز قابل مقایسه نیست. می توانید با استفاده از کلمات معشوق را سیراب کنید و روحش را نوازش دهید، می توانید با به کار گیری آنها پیوندی ناگسستنی میان خود و او ایجاد کنید. بالاتر از همه می توانید شادی و شادمانی بیشتری را همین جا و همین الان بیافرینید. هر بار که کلمات محبت آمیزی را به کار می برید لحظه ای ناب را به یکدیگر هدیه داده اید.»



آنقدر در کتاب غرق بودم که متوجه گذشت زمان نشدم، با خود می اندیشیدم آیا می رسد روزی که صمیمیت و عشق و گرما همچون نوری در تاریکی وجودم بدمد و روح مرده ام را زنده سازد؟ آیا می توانم با کلمات محبت آمیز احسان را به سوی خود جلب سازم؟ خدایا به من قدرت بده که همچنان مقاومت کنم و دست از عشق خود برندارم.

از سر و صدای داخل باغ بلند شدم و کتاب را روی میز گذاشتم به طرف پنجره رفتم، ماشین احسان بود که تا نزدیک ساختمان آمده بود و عبا... با صدای بلند خدمتکاران را به کمک می طلبید و زیر بغل احسان را گرفته بود، خدایا چه می دیدم آیا این احسان بود؟ چه اتفاقی افتاده بود؟ سراسیمه پله ها را طی کردم و خود را به باغ رساندم. همه جمع شده بودند. با دیدنش فریاد وحشتناکی سر دادم و اشکهایم سرازیر شد. به طرفش دویدم سر و صورتش خونین و مالین بود.

- شقایقت بمیره چی به سرت اومده؟

- چیزی نیست عزیزم نگران نباش!

رو به عبدالله کردم و گفتم:

- حرف بز ببینم چی شده چه بلایی سرش اومده؟

- به خدا خانم تا اومدم به خودم بجنبم دیدم نامردا ریختن سرمون!

- کیا ریختند سرتون؟

- نمی دونم خانم چند تا قولچماق بودند، هر چی طرفشون رفتم دست به من نزدند و هی پرتم کردند اون طرف فقط هدفشون آقا بودند. البته آقا از خجالتشون در اومد و با چند تا مشت جانانه حالشون رو گرفت اما نامردا تعدادشون زیاد بود، نمی دونم چه دشمنی با آقا داشتند!

احسان را به یکی از اتاقهای پایین منتقل کردیم و روی تخت خواباندیم. بعد عبدالله رو فرستادم دنبال دکتر اردلان. وقتی دکتر به بالینش آمد، زخم سر او را شست شو داد و پانسمان کرد بعد یک مسکن هم به او تزریق نمود چون تمام بدنش کوفته شده بود. وقتی دکتر عزم رفتن کرد از او سؤال نمودم:

- حالش چگونه؟

- خوشبختانه ایشون استخوان بندی محکمی دارند و شکستگی ایجاد نشده و این دردها به خاطر کوفتگیه. اگه چند روزی استراحت کنه حالش خوب می شه، شما متوجه نشدین این آدمها کیا بودند؟

- نه آقای دکتر، نمی دونم کی باهاش دشمنی داشته!

- به نظر من بهتره موضوع رو به کلانتری گزارش بدین اونا خودشون قضه رو

پیگیری می کنند!

- بله حتماً!

بعد از رفتن دکتر به طرف مرجان رفتم و گفتم:

- اگه عبدالله اومد منو خبر کن باهاش کار دارم.

- بله خانم.

سوپ داغی را که بی بی جان آماده کرده بود به او خوراندم، لبخندی زد و گفت:

- انگار خدا برامون گذاشته که از همدیگه پرستاری کنیم، نمی دونم چه حکمتی تو کارشه. قربون بزرگیش برم هر روز یه حادثه جدید!

- نگران نباش توکل به خدا همه چیز درست می شه، دکتر گفت که مشکل خاصی نداری. احسان جان تو نشناختی شون؟
- نه قیافه هیچ کدومشون برام آشنا نبود.
- خدا ذلیلشون کنه!

وقتی دیده روی هم گذاشت و به خواب رفت من هم همانجا کنارش نشستم تا جایی که وقتی بیدارم کرد دیدم سر روی تختش گذاشته و به خواب رفته بودم.

- شقایق جان چرا اینجا خوابیدی بلند شو گردنت درد می گیره.
بلند شدم و با لبخند گفتم:
- حالت چطوره، بهتری؟
- آره عزیزم چیزیم نیست کمی دست و پام درد می کنه فکر می کنم تا یکی دو روز دیگه کاملاً خوب بشم.

بر دستهایش بوسه زدم و گفتم:
- خدا منو مرگ بده که تو رو تو این حال نبینم.
- خدا نکنه عزیزم، این چه حرفیه؟
وقتی از سالن بیرون آمدم مرجان گفت:
- خانم جان فکر می کنم عبدالله فردا صبح بیاد اگه باهاش کار واجبی دارین تماس بگیرم بگم خودشو برسونه.

- نه کار مهمی نیست همون فردا بهش می گم.
به اصرار احسان توی اتاق خودم خوابیدم که در اتاقم زده شد، مرجان بود.

- خانم عبدالله اومده، گفته بودین باهاش کار دارین؟
 - تو برو من تا پنج دقیقه دیگه پایینم.
 لباسهایم را عوض نمودم و دستی به سر رویم کشیدم و به طبقه پایین رفتم.
 وقتی در مقابل عبدالله قرار گرفتم گفتم:
 - عبدالله یک سئوالی ازت دارم؟
 - در خدمت هستم خانم، بفرمایید.
 - می خوام بدونم توهیچ کدوم از آدمای اون روز و نشناختی یه نشونی
 چیزی که نظرت رو جلب کنه؟
 - نه خان جان، به نظرم از یکی دستور گرفته بودند.
 - چطور مگه؟
 - آخه وقتی دیدن اوضاع وخیمه و ممکنه کسی از راه برسه فوری پریدن تو
 یک ماشین که یه نفر منتظرشون بود.
 - ماشین چی بود؟
 - پراید سفید، آدمی هم که پشتش نشسته بود یه گنده بک بود.
 ناگهان جرقهای در مغزم زده شد یه قدم به طرف عبدالله برداشتم و گفتم:
 - تو چهره اش رو دیدی؟
 - بله خانم.
 - آقا هم دید؟
 - نه خانم اون موقع آقا نقش زمین شده بودند.
 - عبدالله یه مرد جوون نبود که موهاشو از فرق وسط باز کرده بود؟
 - بله خانم، ولی شما از کجا می دونید؟
 - باید زودتر از این می فهمیدم تو برو هر وقت بهت نیاز بود خبرت می کنم.
 - چشم خانم.
 با اعصابی ناراحت و متشنج کنار تلفن رفتم و شماره خان عمو را گرفتم، زن

عمو گوشی را برداشت:

- الو سلام حاج خانم حالتون چطوره؟

- سلام شقایق چه عجب یادی از ما کردی آقای مظاهر چطوره؟

- اگر آقا مسعود بذاره ما زندگیمونو بکنیم همه چیز رو به راهه!

- اصلاً معلومه چی میگی مسعود چه کار به کار شما داره؟

- مسعود یک دفعه منو تهدید کرد و حالا تهدیدش و عملی کرده و چند تا لات و بی سرو پا رو فرستاده سراغ احسان و کتک کاری راه انداخته، اگه این بلا سر خودم اومده بود شاید به خاطر خان عمو رضایت می دادم اما چون با احسان این کار رو کرده، هیچ وقت رضایت نمی دم و همین امروز با مأمور میام در خونتون. وقتی یه مدت افتاد هلفدونی و آب خنک نوش جان کرد می فهمه صبر آدم هم اندازه داره! سلام به خان عمو برسونید و به آقا مسعود هم بگید منتظر باشه که میام سراغش.

بعد با عصبانیت گوشی را گذاشتم وقتی برگشتم احسان را دست به سینه و تکیه داده به ستون دیدم نگاهی به سرتا پایم انداخت و گفت:

- با کی حرف می زدی داشتی کی و تهدید می کردی؟

- تهدید نبود من به گفته ام عمل می کنم باید همین امروز بریم از دست مسعود شکایت کنیم.

- منظورت پسر عموته؟ آخه برای چی؟

- چون کسی که تو رو مضروب کرده آقا مسعوده!

- تو از کجا می دونی؟ کی این چیزا رو به تو گفته؟

- یه روز مسعود تو چشمام نگاه کرد و گفت که بالاخره حال احسان و می گیرم از روی نشونیهایی که عبدالله بهم داد فهمیدم کار خودشه چون کس دیگه ای با تو دشمنی نداره.

احسان لنگان لنگان روی مبل نشست و گفت:

- که این طور! اما شقایق خانم شما هم کشته مرده زیاد داشتین پس من باید منتظر باشم تا بقیشون بیان سراغم!
- شوخی نکن احسان من می خوام برم کلانتری تو هم بمون و استراحت کن.
- بهتره ولش کنی تو فامیل می پیچه زشته آبروی خان عمو می ره!
- اگه بی اهمیت باشیم ممکنه پرو بشه و کارای بدتری انجام بده به خاطر منم که شده اجازه بده از دستش شکایت کنم!
- احسان لحظه ای فکر کرد و بعد گفت:
- باشه قبول، ولی اجازه نمی دم تنها بری خودمم باهات میام!
- اما تو حالت خوب نیست!
- چیزیم نیست الان بهترم می تونم همراهیت کنم.
- باشه پس من می رم لباساتو میارم حاضر بشی.

فصل چهاردهم

توی کلانتری شکایت نامه ای علیه مسعود تهیه کردم و عبدالله را به همراه یک مأمور به خانه خان عمو فرستادم اما آنها به ما اطلاع دادند که آقای مسود اقبالی فرار را بر قرار ترجیح داده، اما رئیس کلانتری به ما قول صد در صد داد که به این مسئله رسیدگی کند. شب هنگام بعد از صرف غذا زمانی که مرجان و بی بی داشتند میز غذا را جمع می کردند آیفون به صدا در آمد و من روی مانیتور داخل سالن چهره زن عمو و داوود را شناختم وقتی اجازه ورود به آنها داده شد با راهنمایی بابا علی وارد ساختمان شدند.

- سلام زن عمو، سلام پسرعمه، خوش آمدید.

احسان هم با همان سر باند پیچی شده و پای که هنوز می لنگید به آنها خوش آمد گفت، می دانستم از جریان مطلع شده اند و برای وساطت به منزل ما آمده اند. وقتی همگی نشستند زن عمو گفت:

- شقایق جان به خدا من شرمنده ام نمی دونم این پسره چرا این کار رو کرد! بهش گفتم که شیرم و حلالش نمی کنم که آبروم و این طوری برده، پدرش اینقدر ناراحت بود که گفت، من خجالت می کشم به صورت آقا مظاهر نگاه کنم برای همین نیومدم اما اومدم از تون خواهش کنم که اونو ببخشید!

نگذاشتم احسان حرفی بزند با دست به او اشاره کردم و خودم رشته سخن را

به دست گرفتم:

- زن عمو اگر من امروز پسر شما رو ادب نکنم فردا ممکنه دست به کارهای وحشتناکتری بزنه اون باید بدونه مملکت قانون داره. مسعود یه روزگاری خواستگار من بوده که من اونو برای زندگیم مناسب نمی دونستم اینکه دلیل نمی شه که بخواد شوهر منو آزار و اذیت کنه احسان اگه منو دوست داره نباید رضایت بده و آقا مسعود باید بره زندان.

- اما شقایق جون تو که اینجوری نبودی تو در مهربونی و محبت زبازد فامیلی! خان عموت به من گفت که بهت سلام برسونم و بگم به خاطر او مسعود رو ببخش.

- هرگز! شما ببینید با احسان چیکار کرده، من با هر نگاهی که به او می اندازم دلم آتیش می گیره اگه با خودتون این کار کرده بودند رضایت می دادین.

داوود لب به سخن گشود و گفت:

- دختر عمه من می دونم که مسعود کار بسیار زشتی انجام داده! منم به توصیه خان عمو اینجام، می خوام بگم لذتی که تو بخشش هست در انتقام وجود نداره. اگه می شه و راهی داره روی منو زمین ننداز و از شکایت صرف نظر کن. بعد زن عمو رو به احسان کرد و گفت:

- آقا احسان خواهش می کنم نذارید آبروی ما بیشتر از این بره و رضایت بدید.

احسان که تا آن لحظه سکوت کرده بود گفت:

- شقایق هرچی بگه نظر من نظر اونه.

لبخند پر مهری به او زد و گفت:

- ممنون عزیزم، اگه اجازه بدی به خاطر پسر عمه داوود که همه روی پاکیش قسم می خورن اونو ببخشیم اما از قول من به مسعود بگین این اولین و آخرین

باری باشه که سد راه من و زندگیم می شه دفعه دیگه هیچ بخششی در کار نیست.

زن عمو که از اخلاق و رفتار من تعجب کرده بود لب به دندان گزید و سکوت کرد. گفتم:

- من برای شما و خان عمو احترام زیادی قائلم اما چرا شما سعی نمی کنید برای دیگران ارزش قائل بشید چرا همیشه همه کارها اون طوری که شما می خواین باید پیش بره؟

- اما شقایق جان ما حرفی نزدیم که شما رو ناراحت کنه.

- به نظر خودتون شاید، اما اگر کمی فکر کنید همه چیز یادتون میاد!

احسان که ناراحتی مرا دید گفت:

- گذشته ها گذشته، آدمیزاد جایزالخطاست. اشکالی نداره شقایق جان خودت و ناراحت نکن من که به خواست خدا حالم خوبه و دوست ندارم این مسئله فشار عصبی به روی تو باشه!

بنابراین به خاطر پسرعمه داوود ما از شکایت خود صرف نظر کردیم و فردای آن روز عمه بسیار از ما تشکر کرد.



یکی از همین روزها بود که تلفن خانه به صدا در آمد و مرجان به احسان گفت:

- آقا مثل اینکه با شما کار دارند چون انگلیسی صحبت می کنه!

وقتی احسان گوشی را به دست گرفت و با طرف مقابل شروع به صحبت کرد لهجه اش تغییر کرد و به فرانسوی با طرف مقابل شروع به صحبت کرد. به خوبی می شد تشخیص داد که مخاطب او آشناست. وقتی تماس قطع شد احسان روی مبل نشست و رو به من کرد و گفت:

- تا چند روز دیگه مهمون داریم.

- مهمان! کی هست؟

- طی سفرهایی که این چند سال به فرانسه داشتم با دیوید آشنا شدم پسر خوش برخوردیه و خونگرمیه. حالا قصد داره برای گردش به تهران بیاد، دیوید یک نقاش خیلی ماهره! می خواد بیاد از مناطق دیدنی ایران عکس بندازه و بعد اونا رو نقاشی کنه فکر می کنم یک ماه مهمون ما باشه، تو که ناراحت نمی شی؟ - چرا باید ناراحت بشم اتفاقاً خوشحال هستم چون بالاخره برای یه چند وقتی این خونه از سکوت و خموشی بیرون میاد!

مستقیم نگاهم کرد و گفت:

- می دونم که خسته شدی اما قبول داری که خودت مقصر بودی، بهت گفته بودم که ممکنه رویه زندگی من همین طوری سالها طول بکشه تو نباید این شرایط را قبول می کردی. الان قریب به یک ساله که تو در این خونه محبوس شدی و من زندان بان خوبی برات نبودم اما می خوام یه اعترافی پیشت بکنم باورت می شه دارم می ترسم از روزی که بخوای ترکم کنی!

رو به رویش ایستادم و گفتم:

- هرگز اون روز از راه نمی رسه حتی اگه زمانی گردنم رو لای گیوتین بذارن من دست از تو برنمی دارم مگه اینکه خودت منو برونی.

- یعنی حاضری تا آخر عمر به پای خودخواهی من بسوزی و بسازی؟
آرام گفتم:

- من دوست دارم، در راه عشق سوختن هم زیباست!
سری تکان داد که معنایش را نفهمیدم و آهی که از سینه کشیدم برایم مجهول بود با همان قدمهای استوار و سینه ستبر از اتاق خارج شد.



بالاخره این مهمان خارجی از راه رسید و احسان به فرودگاه رفت و او را به منزل آورد. وقتی با دیوید دست دادم نگاهی به احسان انداخت و به انگلیسی چیزی گفت که هر چه سعی و تلاش نمودم معنای کلماتش را نفهمیدم و در دل گفتم: روز روزش در انگلیسی هیچ بودی حالا هم که یکساله لای هیچ کتاب به درد بخوری را باز نکردی!

نگاهم را به احسان دوختم تا شاید نقش یه مترجم را برایم بازی کند که او هم تبسم زیبایی کرد و گفت:

- بهت بگم لوس نمی شی؟

با لبخند گفتم:

- مگه چی گفت؟

- گفت دخترای ایرانی همشون اینقدر زیبا و جذاب هستن؟ منم در جوابش گفتم: نه این خانم منه که زیبایی خارق العاده ای داره!

دیوید موهایحنایی رنگی داشت با پوستی سفید که روی گونه اش مقداری کک و مک دیده می شد با چشمانی سبزم، در کل قیافه زیبایی داشت. احسان به زبان فرانسه هم مسلط بود و آن دو خیلی راحت با هم گفتگو می کردند. سر میز شام احسان گفت:

- دیوید مهارت زیادی در چهره نگاری داره از من خواسته که ازت اجازه بگیرم تا چهره ات رو نقاشی کنه.

لحظه ای قاشق در دهانم ماند و متعجب شوهرم را نگر یستم.

- فکر نمی کنم زیبایی من اونقدر باشه که به درد مدل نقاشی بخوره!

احسان سخنم را برای دیوید ترجمه کرد و جواب دیوید را به من گفت:

- می گه شما بی نظیرید می خوام یه تابلو ازتون بکشم و اسمش رو بذارم دختر مشرقی، از همین فردا شروع می کنم.

گفتم:

- احسان تو مخالفتی نداری؟

- نه عزیزم دیوید نقاش چیره دستی و هر کجا سوژه ای ببینه اونو رو بوم پیاده می کنه و این اولین باره که در مورد چیزی اینقدر مشتاق کشیدنه اما تو اگه خودت راضی نباشی امریست جدا گونه و من اصراری به این کار ندارم. سرم را به علامت اینکه مخالفتی ندارم تکان دادم و او هم با لبخندی شیرین پاسخم را داد.

روز بعد دیوید همان طور که گفته بود شروع به کشیدن چهره من به روی بوم نقاشی کرد. او لاغر اندام و کشیده بود با دستانی ظریف که هنرمند بودن او را به خوبی نمایان می ساخت. وقتی کارش به اتمام رسید با شادی گفت: **Very good** و به این ترتیب به کار خود احسنت گفت.

بلند شدم و به تابلو نظری انداختم. روی بوم ۷۰x۵۰ کشیده بود. واقعاً کارش بی نظیر بود. تصویر کاملاً شبیه بود، حتی موهای بلندم را که بافته بودم به تصویر کشیده بود. وقتی احسان از شرکت بازگشت نگاهی عمیق به تابلو انداخت و با دیوید به گفتگو پرداخت، او سعی داشت تا چیزی را درون تابلو به احسان نشان دهد و نظرش را به او القا کند.

متوجه ناراحتی همسرم شدم. در کنارش نشستم و فنجان قهوه را به دستش دادم و گفتم:

- چه چیز همسر مهریون منو دگرگون کرده؟

نگاهی به تابلو کرد و گفت:

- به دیوید اعتراض کردم که چرا چشمهای تو رو غمگین کشیده! با سماجت سعی داره به من بفهمونه که چشمهای تو در عین زیبایی غمی بزرگ درون خود پنهان دارن منم بهش گفتم که همسر من هیچ غمی نداره، ولی اون قبول نمی کنه.

لبخندی زدم و گفتم:

- خودت رو ناراحت نکن نقاشا همه همین طورین. فکر می کنند روانشناس خوبی هستند.

درحالیکه بدن خود را به عقب مبل تکیه می داد گفت:

- اما اون درست می گه، این یک حقیقته. من نمی تونم از اون فرار کنم!

سرم را به علامت نفی تکان دادم و گفتم:

- این طور نیست من با تو خوشبختم و هنوز هم عاشقانه تو رو می پرستم.

- هیچ می دونستی تموم خوبیهای دنیا در تو خلاصه شده، تو فرشته ای هستی که خدا برای من فرستاده! به یکباره اومدی و منو از برزخی که برای خودم ساخته بودم نجات دادی، گل من هیچ می دونستی گل اصلی این باغ تو هستی و اگر نباشی روح این باغ می میره! گرچه از من محبتی نمی بینی و همیشه باید نگاه سردم و تحمل کنی اما من تشنه محبت تو ام. هیچ وقت فکر نکن که من تو رو برای انتقام به خونم آوردم، من دوستت دارم و می خوام همیشه باور داشته باشی که همسر بدت به وجودت افتخار می کنه.

دیگر حرفهای او برایم قابل هضم نبود، دوست داشتم به او بگویم که نامه هایت را خوانده ام پس چرا به من دروغ می گی؟ من می دانم که تو منو برای انتقام به خونه ات آوردی اما سکوت کردم و بغضم را فرو خوردم. دیگر نمی توانستم به خودم دروغ بگویم احسان خیلی تغییر کرده بود و این برای من روزنه امیدی بود. چشمان سیاهش دیگر سردی گذشته را نداشتند بلکه یک دنیا رمز و راز در آنها وجود داشت. آیا روزی می رسد که او سفره دلش را برایم بگشاید و با من درد و دل کند، احساسم به من می گفت که آن روز دور نیست و به زودی فرا خواهد رسید.

دیوید چند بار خواست که به هتل برود اما احسان اجازه نداد و گفت که ما ایرانیها رسم مهمان نوازی داریم و هرگز مهمان خود را راهی هتل نخواهیم کرد! هر دو رفق خیلی با هم صمیمی صحبت می کردند. با اینکه او جوانی غربی بود

اما هرگز رفتاری سبکسرانه نداشت و در همه حال رعایت ادب و نزاکت را می نمود. بی خود نبود که احسان با او دوست شده بود و به گفته خودش قصد داشت تا بعد از سال نو او را در کنار خود نگه دارد چون با کمتر کسی طرح دوستی می ریخت. با دیوید هم برای این دوست شده بود که او بسیار خوش برخورد و مهربان بود.

احسان به من پیشنهاد کرد که دوست دارد من او را در بازدید از جاهای دیدنی و جالب تهران یاری کنم چون خود او نمی توانست و مشغله کاریش این اجازه را به او نمی داد. اول کاری که کردم سری به خانه مادرم زدم. خوشبختانه لیلی آنجا حضور نداشت، مادر مشکوک نگاهم کرد و گفت:

- تو خونه شما چه اتفاقی افتاده؟

- چطور مگه؟

- خاتون یه روز صبح با چشم گریون سر و کله اش پیدا شد و گفت که دیگه نمی خواد اونجا بمونه و تحمل دوری لیلی رو نداره اما من از پیچ پچه‌های اون دوتا دستگیرم شد که باید مسئله دیگه ای در بین باشه!

دقایقی مادر را نگریستم و بعد گفتم:

- اشاره به کاری که کرده بود نکرد.

مادر با لحن کنجکاوی پرسید:

- مگه چکار کرده؟ من که گفتم قضیه برام بودار شده!

- مادر جون خاتون خبرنگار ماهری بود که اخبار منزل منو به گوش لیلی می رسوند، در واقع جاسوسی ما رو می کرد برای همین احسان او را اخراج کرد.

- آخه اخبار منزل تو چه ربطی به خواهرت داره! برای چی نمی چسبه به زندگی خودش، اون خودش این زندگی رو نخواست. من که سر از کار این دختر در نمیارم. واقعاً خجالت آورده!

با ناراحتی گفتم:

- اینو دیگه باید از خودش پرسید گرچه احسان اصرار کرده که چیزی به روی لیلی نیارم پس شما هم فعلاً به او حرفی نزنید.

مادر با ناراحتی گفت:

- این خاتون چه دختر آب زیر کاهیه اما بالاخره حقیقت افشا میشه تا کی می خوان مخفی کنند. مطمئنم یه روزی خودشون اقرار می کنند. دخترم بهتره تو به زندگی خودت بچسبی و در ضمن خیلی خوشحالم که هردوتون یک فداکاری دیگه هم کردین و نداشتین آبروی خان عموت بره!

- اگه به خاطر داوود نبود ادبش می کردم، شما که نمی دونید چی به سر احسان آورده بودن.

- اشکالی نداره دخترم، بخشش شما پیش خدا ارج داره.

در مقابل اصرار مادر که می خواست بیشتر بمانم امتناع کردم و درحالیکه رویش را می بوسیدم گفتم:

- احسان یک مهمان خارجی داره که اهل فرانسه است و خیال داره مدتی تو ایران بمونه، این وظیفه به دوش من گذاشته شده که در گشت و گذار باهاش همراه باشم.

- هر طور میلته دخترم به شوهرت سلام برسون و بگو خوب ما رو از یاد برده!

- مادر احسان گرفتاره اما باور کنید فراموشتون نکرده. خوب شما بیاید اصلاً چطوره همین الان راهی باغ بشید می رم تو ماشین می شینم تا شما آماده بشین. نگران رضا هم نباشین می گم احسان بره دنبالش.

- ممنون عزیزم من نمی تونم پیام، باید هر روز به خونه خواهرت سر بزنم چون چیزی از بچه داری نمی دونه. مادرشوهر و خواهرشوهرش هم خیلی وقته برگشتن سر خونه زندگی خودشون، نباید اونها رو تنها بذارم.

- بله شما درست می گین، پس من دیگه بیشتر از این اصرار نمی کنم حتماً

تا الان دیگه دیوید از خواب بیدار شده و منتظر منه، خداحافظ.

- به سلامت دخترم.

همان طور که حدس زده بودم او از خواب بیدار شده بود و در باغ گردش می کرد. سراسیمه خودم را به او رساندم و سعی نمودم با انگلیسی شکسته بسته ای از او عذر خواهی کنم.

به همراه دیوید راهی مکانهای دیدنی تهران شدیم. احسان یک لیست در اختیارم گذاشته بود تا به مشکل برنخورم. اولین جایی که نوشته بود موزه ایران باستان بود که با دیدن آنها خودم هم احساس شعف و خرسندی کردم و بعد به مکانهای آثار باستانی دیگر رفتیم. چون نمی توانست فارسی صحبت کند با اشاره از من خواست در کنار هر اثر یک عکس بیاندازم لحظه ای هم از من خواست که شال روی سرم را بردارم. به او فهماندم که ما در یک کشور اسلامی زندگی می کنیم و نباید موی خود را در انتظار عمومی نمایان سازیم. می دانستم که خواسته اش را از روی قصد و غرضی بیان نکرده او در یک جامعه ای رشد و نمو پیدا کرده بود که از همه لحاظ با ما تفاوت داشتند.

فصل پانزدهم

چون احسان اعلام کرده بود برای نهار باز نمی گردد تصمیم گرفتم او را به رستورانی شیک و مجلل ببرم. وقتی رو به روی یکدیگر نشستیم هر دو با هم نفس عمیقی کشیدیم که اعلان از خستگی زیادمان می کرد. دیوید سفارش غذا را به عهده من گذاشت وقتی جوجه کباب را جلوی او گذاشتند لبخند رضایت بخشی زد و با اشتها شروع به خوردن نمود. موسیقی ایرانی مهمان ما را به وجد آورده بود به طوری که از چند کلمه انگلیسی و اشاره هایش متوجه شدم دوست دارد زبان ما را یاد بگیرد. به او قول دادم تا وقتی در منزل ماست با کمک احسان مقداری فارسی به او آموزش دهم و از همان زمان شروع کردم، اولین کلمه سلام بود که بعد از چندین بار تکرار آن را به خوبی یاد گرفت. آن روز وقتی احسان را دید با او دست داد و گفت:

– سلام خوبی؟

احسان که تعجب کرده بود گفت:

– در این چند ساعت چه اتفاقی افتاده که دیوید داره فارسی صحبت می کنه؟

– من یادش دادم آخه خیلی دوست داره یاد بگیره!

– کار خوبی کردی عزیزم من هم کمکت می کنم تا حداقل از کشور ما زبان

فارسی رو به سوغات ببره!

دیوید چون کودکان با شوق و ذوق همه چیز را برای احسان تعریف می کرد و نکته ای را هم جا نمی گذاشت، لحظه ای صدای قهقهه احسان بلند شد که وادارم کرد بیرسم:

- برای چه می خندی؟ حداقل حرفاش رو برای من هم ترجمه کن.

- می گه از تو خواسته که شال رو سرت رو برداری، درسته؟

با سر گفته اش را تصدیق کردم و گفتم:

- من به اون حق می دم و ناراحت نشدم. دیوید جوان مؤدب و مهربونیه فقط

تو جامعه دیگه ای رشد کرده که با دنیای ما متفاوت!

خوشحالم که همسری دارم دارای هوش و ذکاوت و فهم و شعور زیاد.

با خنده گفتم:

- ولی این مسئله رو هر خنگی می دونه!

- نه عزیزم قبول کن که تو جدا از همه آفریده های خدایی تو ملکه زندگی

منی و من بی تو هیچم!

حرفهای احسان چنان به دلم نشست که احساس کردم آرزوی دیرینه ام کم

کم به حقیقت می پیوندد و روزی فرا خواهد رسید که من هم طعم شیرین مادر

شدن را بچشم. اشک از دیده ام فرو ریخت. دیوید مرتباً از دوستش می خواست

که به من بگوید گریه نکنم. وقتی علت اشکهای مرا جويا شد برای اینکه بیش از

این با چشمان گرفته خود آنها را ناراحت نکنم با گفتن: معذرت می خوام، به اتاق

خود پناه بردم.

سال نو هم از راه رسید و من هنوز دل به آینده خوش کرده بودم. آیا فرا می

رسید روزهای خوش من یا اینکه احسان سعی داشت مرا به بازی بگیرد و این

حرکات جدید او برای بازی تازه ای است که راه انداخته! گاهی اشک و ماتم جای

شادی و نشاطم را می گرفت و وهم و آشوب به سراغم می آمد.

موقع تحویل سال مادر و رضا هم بر سر سفره ما حاضر بودند. دیوید با دیدن رسم و رسومات ما مبهوت و شگفت زده شده بود! در ضمن کلمات زیادی هم یاد گرفته بود که بیشتر اوقات از آنها استفاده می کرد. آن شب هم با شادی بسیار گفت:

- چقدر شما رسمهای زشتی دارید!

مادر با تعجب نگاهی به او انداخت و گفت:

- رسم و رسومات خودتون زشته، عجب مهمون پررویی است! احسان با خنده گفت:

- ناراحت نشین مادر، اون تازه فارسی یاد گرفته و بعضی از کلمات رو اشتباه

تلفظ می کنه الان هم به جای کلمه زیبا زشت را به کار برده!

دیوید وقتی متوجه اشتباه خود شد مرتباً معذرت خواهی نمود که باعث شد مادر لبخند بزند و بگوید:

- چقدر با مزه فارسی صحبت می کنه!

در بین صحبتهای دو دوست متوجه شدم که دیوید قصد داره تا چند روز آینده به کشور خودش برگرد اما احسان از او خواست که حرفی از رفتن نگوید، به این ترتیب دیوید را راضی کرد تا به این زودی فکر رفتن به دیار خود را نکند. وقتی از دنیای خود فارغ شدم نگاهم به دیوید افتاد که به من دیده دوخته، انگار او هم به عمق اندوهم پی برده بود و با نگرانی مرا می نگرست.

برای عید دیدنی به همراه مهمان خود به منزل پدری احسان رفتیم گرچه آنها قبلاً با دیوید آشنا شده بودند اما از دیدن دوباره او خوشحال شدند و از او به خوبی استقبال نمودند، المیرا هم که کمی فرانسه بلد بود گفت:

- شنیدم که شما هر روز یک تابلوی جدید از خانم داداش من می کشید مثل اینکه می خوانین نمایشگاهی از تابلوهای چهره او به نمایش بذارید، البته من به زیبایی شقایق نیستم ولی خیلی دوست دارم شما چهره منو نقاشی کنید

دیوید به فارسی جواب داد:

- اگر اجازه دهید وقتی دیگر، چون حالا هیچ وسایل ندارم.

المیرا با سرعت یک مداد و کاغذ به دست او داد و گفت:

- ما به همین قانعیم.

احسان گفت:

- المیرا، دیوید رو اذیت نکن حالا یه روز می خواد استراحت کنه ببینم تو

می ذاری!

دیوید دستش را تکان داد و گفت:

- اشکالی ندارد لطفاً آنجا بنشینید!

بعد از پایان کار همه لب به تحسین گشودند و کار او را ستودند. احسان رو به

پدر و مادر خود کرد و گفت:

- راستی پدر جون اگه ممکنه دو خدمتکار تأیید شده هم برایم پیدا کنید.

پدر گفت:

- چرا دوتا مگه خاتون پیش شما نیست؟ یا شاید این خدمتکارا جوابگو

نیستند و می خوای به آنها اضافه کنی؟

- نه، مرجان قراره با عبدالله رانندمون، ازدواج کنه همین روزا براشون یه

جشن کوچیک تو خونه خودم می گیرم و اونا رو راهی می کنم. عبدالله دوست

نداره که مرجان دیگه کار کنه، خدا بخواد این زن داره سرو سامون می گیره.

المیرا با شیطننت گفت:

- پس این مرجان بالاخره کار خودش را کرد و طناب و انداخت گردن عبدالله

بیچاره؟ خوب بچه اش چی؟ همونجا خونه پدربزرگش می مونه؟

- نه قراره که بعد از ازدواج هردو با هم برن زهره رو برگردونن.

پدر گفت:

- باشه پسر من تو فکرت هستم.



بالاخره روز ازدواج عبدالله و مرجان فرارسید، عبدالله از احسان خواسته بود تا اجازه دهد تا این جشن ازدواج در منزل کوچک خودشان انجام گیرد. او گفت:

- آقا ما که مهمون زیادی نداریم این باغ برای ما بزرگه در ضمن من دوست ندارم فامیل بگن زن عبدالله خدمتکار بوده! نمی خوام مرجان خجالت بکشه.

فراموش کردم که بگویم چند روز قبل از ازدواج مادر عبدالله که زنی پیر و فرسوده بود به منزل ما آمد و مرجان را از احسان خواستگاری نمود. چون مرجان پدر و مادر نداشت فعلاً وظیفه نگهداری او به عهده احسان بود. پدرشوهر و مادر شوهر سابقش بعد از مطلع شدن از جریان خوشحال شدند و اعلام کردند که هیچ گونه مخالفتی ندارند و هر دو گفتند که او زن جوانی است و خوبیت نداده تا ابد بیوه بماند این بچه هم احتیاج داره به اینکه سایه پدر بالای سرش باشه مگه ما تا کی زنده ایم.

بنابراین احسان تلفنی از آنها کسب اجازه نمود و عروسی آن دو در خانه کوچک عبدالله برگزار شد و مرجان با جهازی که احسان همراه او کرده بود راهی خانه بخت شد.

شب هنگام زمانی که به منزل بازگشتیم احسان نفس راحتی کشید و گفت:
- خوب اینم از مرجان خیالم راحت شد، عبدالله مرد خوبیه و اون طور که خودش می گفت سالها پیش عاشق دختر خاله خود بوده ولی دختر خاله علاقه ای به ازدواج با اون نشون نمی ده و به همسری کس دیگه ای در میاد، عبدالله هم دیگه ازدواج نمی کنه تا اینکه مرجان و می بینه و تصمیم می گیره باهاش ازدواج کنه.

- فقط خدا کنه با زهره مشکلی نداشته باشه چون اون دختر حساسیه! ندیدی چطور ناراحت می شد وقتی می دید مادرش اینجا کار می کنه آخرش هم

رفت خونه پدر بزرگش.

- عبدالله قول داده در حقش پدری کنه.

بعد احسان به نزدیکم آمد و گفت:

- من می رم بخوابم کاری نداری؟

همیشه این تکه کلام شبانه اش بود!

- نه، شبت بخیر، فقط چون امشب خسته ام شاید فردا صبح زمانی که از خواب بیدار می شم تو رفته باشی می خواستم بهت بگم من فردا صبح می خوام برم آرایشگاه، قصد دارم موهام رو مدل موهای المیرا کوتاه کنم خیلی بهش می اومد.

اخمی در چهره اش ظاهر شد و خیلی جدی گفت:

- با اجازه کی؟

- خوب معلومه با اجازه شما!

- من که به یاد ندارم چنین اجازه ای داده باشم!

- یعنی مخالفی؟

- البته، اگر هم می خوام خلاف نظر من عمل کنی خود دانی.

- من هرگز با شما مخالفت نمی کنم، اما فکر هم نمی کردم که با کوتاه کردن موهام شما ناراحت بشید. آخه هیچ زمان در مورد لیلی...

کلامم را خوردم اما احسان آن را به پایان رساند و گفت:

در مورد لیلی مخالفتی نداشتیم و اون همیشه موهایش رو کوتاه می کرد، درسته؟

سرم را به زیر انداختم و حرفش را تأیید کردم. چانه ام را بالا گرفت و مستقیم نگاهم کرد و گفت:

- من در گذشته اشتباهات زیادی مرتکب شدم، آن زمان فکر می کردم عشق و دوست داشتن اینه که موافق نظر همسرت رفتار کنی و سعی در این

داشته باشی که همیشه خودت رو راضی و خشنود نگه داری تا نکنه اونى که دوستش داری اخمى به صورتش بیاد. اما حالا من تغییر زیادى کردم و نمى تونم نظرم رو در مورد موهاى تو سینه نگه دارم، من عاشق تک تک موهاى تو ام و دوست ندارم که اونا رو کوتاه کنى، ولى با این حال مجبورت نمى کنم هر کارى که دوست داری انجام بده شب به خیر.

اجازه نداد تا جوابى به او بدهم و به اتاقش پناه برد و فرصت ادامه بحث را از من گرفت و من ماندم و رشته اى از افکار نامفهوم، خدای من مرا چه مى شود؟ احسان را چه مى شود؟ نکند زبانم لال دیوانه شده باشد! او موهاى مرا دوست داشت، عاشق آنها بود. آیا اعتراف او امیدی بود برای آینده؟ قلبم بى اختیار شروع به تپیدن کرده بود و نگاهم به در چوبى خشکیده بود. جلو رفتم و خود را به در چسباندم و گریان گفتم:

- مى دونم که صدام رو مى شنوى بدون که من همون کارى رو مى کنم که تو راضى باشى، خدای بزرگ و مهربون فروغ و نور عشق تو رو در دل من قرار داد و منو مست و مجذوب ابدى این عشق کرد مى خوام اگه روزى مى رسه که قرار باشه من و از تو جدا کنه من طلوع اون روز رو نبینم.

هیچ واکنشى در مقابل سخنان عاشقانه ام نشان نداد و من با تن و روحى خسته اما آکنده از عشق به رختخواب رفتم و درحالیکه بالشت سرم از اشکهایم خیس شده بود به اطراف اتاقم دیده دوختم و نجوا کنان گفتم:

- شاید روزى تنها یادگارى که از من این عاشق دیوانه داشته باشى همین دست نوشته ها باشد.

فصل شانزدهم

این روزها المیرا زیاد به منزل ما رفت آمد می کرد و من از حرفها و نگاهش احساس کردم نورهایی از عشق در دیدگانش می بینم. اول باور نداشتم و افکارم را اشتباه می دانستم اما کم کم متوجه شدم که اشتباه فکر نمی کردم و خواهر احسان به دیوید علاقه مند شده اما چیزی به رویش نیاوردم تا خودش همه چیز را برایم بازگو کند.

دیوید و احسان قصد داشتند چند روزی به شیراز بروند چون مهمان ما علاقه زیادی داشت تا تخت جمشید را از نزدیک ببیند، دیوید خیلی اصرار داشت تا با آنها همراه شوم اما چون خودم را دست و پاگیر دو دوست می دانستم گفتم:

– شما برید. من قصد دارم سری به مادر بزنم، مدتی که پیش او نرفتم. احسان حرفی نزد. آن روز هم یکی از همان روزهایی بود که در خود فرو رفته بود. المیرا وقتی متوجه سفر آنها شد از احسان خواست او را هم ببرند اما با کمال تعجب دیدم که احسان گفت:

– نه، پدر و مادر تنها هستند، تو بهتره بمونی، اصلاً این سفر مردونه است. مگه نمی بینی شقایق هم متوجه شده و اصراری به آمدن نداره.

– اما داداش من دوست دارم که...

– دیگه حرفی نباشه!

احسان به طبقه بالا رفت من حلقه اشک را در چشمان خواهر شوهرم دیدم و دست به روی شانه اش گذاشتم و گفتم:

- من راضیش می کنم.

- نه شقایق جون خودت رو سبک نکن چون من برادرم رو خوب می شناسم. وقتی بگه نه یعنی نه...

- یک لحظه همین جا باش من الان میام.

به طرف اتاق احسان رفتم و تقه ای به آن زدم، گفتم:

- بفرماید!

وقتی داخل شدم با دیوید پشت کامپیوتر نشسته بودند و مشغول کار بودند.

- ممکنه چند لحظه باهات صحبت کنم اگه امکان داره تنها.

بدون اینکه نگاهم کند گفت:

- تو برو من الان میام.

- با اجازه.

در را بستم و درون اتاق خودم به انتظار نشستم وقتی در کنارم نشست گفتم:

- چرا اجازه نمی دی المیرا باهاتون بیاد؟

- چون پدر و مادرم تنها هستند.

با لبخند گفتم:

- اما من خبر دارم که اونا خیلی وقته تنها به سفرهایی می رند که المیرا

علاقه مند به رفتن نیست پس این دلیل قانع کننده ای نیست.

موشکافانه نگاهم کرد و گفت:

- تو حس ششم قوی داری باید بدونی برای چی این اجازه رو نمی دم!

خودم را به نفهمی زدم و گفتم:

- اما من نمی دونم!

- ببین شقایق تو هیچ وقت به من دروغ نگفتی حalam دوست دارم تو چشمم نگاه کنی و بگی که نمی دونی!

چطور می توانستم به آن چشمها که سالها در انتظار نگاه کردن به آنها می سوختم دروغ بگویم، آرام گفتم:

- من فقط حدس می زنم شاید اشتباه کرده باشم؟

- اشتباه نکردی، دیوید با ما فرق داره یک فرهنگ جداگانه یک ملیت جداگانه المیرا چطور می خواد باهاش ازدواج کنه، نکته مهمتر اینکه که این پسر اصلا به ازدواج فکر نمی کنه! اون تو عالم نقاشی خودشه. المیرا نباید به اون دل ببندد سعی کن این موضوع رو بهش حالی کنی.

- اما عشق این حرفها سرش نمی شه المیرا دوستش داره.

با عصبانیت نگاهم کرد و گفت:

- عشق باید بر اساس منطق پیش بره، مگه این خود من نبودم که چند سال پیش به خطا رفتم، مگه من عاشق نبودم چی گیرم اومد جز پشیمونی، دوست ندارم خواهرم به روز من بیفته، دیوید به دردش نمی خوره!

بعد بلند شد و خواست وارد اتاق خودش شود که آرام گفتم:

- اما عشق منطق هم سرش نمی شه، اگه منطق سرش می شد من الان اینجا نبودم.

بی آنکه نگاهم کند از اتاق بیرون رفت و در را محکم به هم کوبید.

در مقابل چشمان منتظر المیرا سر به زیر انداختم و گفتم:

- متأسفم همون که خودت گفتی می گه نه! ولی دوست دارم با هم صحبت کنیم بیا بریم تو باغ.

دستش را گرفتم و او را به سوی باغ کشاندم. روی نیمکتی نشستیم و من

دستش را در دست گرفتم و در چشمان اشک آلودش خیره شدم:

- تو دیوید رو دوست داری، مگه نه؟

سرش را به زیر انداخت و گفت:

- از کجا متوجه شدی؟

لبخند مرموزی زدم و گفتم:

- فقط عاشقه که عاشق و می شناسه!

- نمی دونم چرا این طوری شدم، تو کشور خودمون خواستگار زیاد دارم، اما

از همون روز اولی که دیدمش دلبسته اش شدم، سعی کردم کمتر به منزل شما

پیام تا فراموش کنم اما نشد!

- اون چی؟ بهت علاقه نداره.

- نمی دونم زیاد باهاش تنها صحبت نکردم اما چند روز پیش که با هم در باغ

گردش می کردیم لحظه ای احساس کردم بهم علاقه داره آخه به فارسی گفت:

ایران زیباترین دختران را دارد. گفتم: اما من که زیبا نیستم، اما اون به فارسی

گفت: شما هم زیبا هستید ولی اصلاً به احسان شباهت ندارید. شقایق تو رو خدا

کمکم کن خیلی دوستش دارم. اگه از اینجا بره من دیوانه می شم.

- می فهمم چی می گی و کاملاً حرفت و درک می کنم اما تو نباید چشم و

گوش بسته عمل کنی، اگه دل به اون بدی و اونم رهاش کنه و بره چی؟

دستهایم را محکم در دست گرفت و گفت:

- نه شقایق، نگو که من می میرم!

سرش را روی سینه ام گذاشت و شروع به گریستن کرد. لحظه ای بعد سرش

را بالا گرفت و گفت:

- تو که به احسان چیزی نگفتی؟

خواستم بگویم اون خودش همه چیز و فهمیده اما سرم را به علامت نفی

تکان دادم.

- می ترسم بفهمه و دیوید و دست به سر کنه و بفرسته بره کشورش.

گفتم:

- المیرا جان آدم عاشق هیچ نصیحتی تو گوشش نمی ره پس حرفام رو نصیحت ندون بلکه درد و دل فرض کن. سعی کن عشقت یک طرفه نباشه باید بفهمی آیا اونقدر که تو دوستش داری اونم بهت عاقه داره یا نه.

- شقایق تو با احسان مشکلی داری؟

- نه عزیزم، چطور مگه؟

- همیشه فکر می کنم تو از چیزی رنج می بری؟

لبخندی زد و گفت:

- من و احسان به هم علاقه داریم و تنها ناراحتی من بچه است که احسان علاقه مند به بچه دار شدن من نیست.

بوسه ای به صورتم زد و گفت:

- قربونت، حتماً فکر می کنه برات زوده و ممکنه آمادگیش رو نداشته باشی.

- شاید!

وقتی به درون سالن بازگشتیم المیرا گفت:

- خوب شقایق جان من دیگه باید برم، بعد از رفتن احسان سری به ما بزن تو خونه تنها نمون.

خواستم تشکر کنم که احسان و دیوید از طبقه بالا پایین آمدند و من تغییر رنگ این دختر عاشق را متوجه شدم. دیوید به فارسی گفت:

- سلام، المیرا خانم.

- سلام روز بخیر.

- روز شما هم بخیر.

احسان خیره به او نزدیک شد و گفت:

- بهت اجازه می دم بیای اما فقط به خاطر شقایق چون بعد از مدتها از من یه خواهش کرده پس نمی تونم حرفش رو زمین بندازم.

المیرا با شادی به آغوش او پرید و برادر خود را غرق بوسه نمود و بعد به

طرف من آمد و مرا در آغوش گرفت و گفت:

- ممنون.

- خوش بگذره عزیزم.

- تو هم با ما بیا.

نگاهی به احسان انداختم سرش را به زیر انداخت و گفت:

- تو هم می تونی بیای.

نمی دانم چرا ترجیح دادم هر دو مدتی از هم دور باشیم می خواستم بدانم

چقدر دلتنگش می شوم بنابر این گفتم:

- منتظرتون می مونم، می خوام این چند روز سری به مادر بزنم.

المیرا گفت:

- داداش دیگه نقطه ضعف شما رو پیدا کردم از حالا به بعد هر خواهشی

داشته باشم می رم طرف شقایق.

احسان گفت:

- خیر خانم، بهتره مواظب رفتارتون باشید اگه خواهش نا به جایی کنید حتی

شقایق هم نمی تونه منو راضی کنه!

- چشم داداش.

- حالا بهتره زودتر بری خونه و پدر و مادر رو از سفر با ما باخبر کنی و

وسایل مورد نیازت و آماده کنی چون ما امشب حرکت می کنیم.

دیوید گفت:

- خوشحالم که با ما همسفر هستید.

المیرا سر به زیر انداخت و گفت:

- من هم همین طور.

هر سه نفر آن شب حرکت کردند، قبل از رفتن احسان به اتاقم آمد و گفت:

- نمی خوام از شیراز چیزی برات بیارم؟ هرچی لازم داری بگو!

- سلامتی عزیزم، خوش بگذره، زود برگرد تا تو برگردی دل من آروم نمی گیره. خودم اینو خوب می دونم اما این سفر رو باید تنها بری منو ببخش که نمی تونم همراهت بیام.

یک قدم به سویم آمد احساس کردم قصد دارد که در آغوشم بگیرد اما انگار پشیمان شد و همانجا ایستاد و فقط نگاهم کرد. من کشته مرده این نگاه خیره اش بودم. بالاخره باز هم من طاقت نیاوردم و به سوییچ قدم برداشتم و پیشانی اش را بوسیدم این بار هیچ واکنشی از خود نشان نداد، دستهایم را در دستان گرمش گرفت و گفت:

- مواظب خودت باش.

بعد از اتاق خارج شد.



وقتی ماشین به حرکت در آمد تازه فهمیدم چه کار اشتباهی کردم و باید با او می رفتم، من که به این زودی دل تنگ او شده بودم خدا به دادم برسد پس این چند روز چگونه می خواستم سپری کنم!

آن شب تا نیمه های شب ناله و گریه سر دادم. کجایی احسان کاش بودی تا من از پشت همین اتاق در بسته صدای نفسهایت را گوش می دادم. خدای من چه کردم، چطور تونستم تنهاش بگذارم، می خواستم خودم را امتحان کنم؟ مگر خودم را سالها پیش امتحان نکرده بودم!

ساعت یازده صبح بود که با صدای بی بی جان درخواستم:

- خانم جان بلند شوید خدمتکارها آمدن!

با چشمهای پف آلود گفتم:

- خدمتکارا؟

- بله صبح آقای مظاهر زنگ زدن که من فرستادمشون و تأیید شده اند.

سراغ شما رو هم گرفتن گفتن که عروس گلم کجاست؟ گفتم خوابیدید.

- الان میام، بی بی شما برو.

- چشم خانم جان.

دو خدمتکار جدید، هر دو دختر سبزه رو بودند با چشمانی درشت. از همان نگاه اول می شد تشخیص داد که با هم خواهر هستند.

- اسمتون چیه؟

یکی از آنها گفت:

- من فرزانه هستم و این خواهرم فیروزه.

- کدومتون بزرگترید؟

فیروزه گفت:

- من خانم!

- قبلاً هم جایی کار کردید؟

- بله یکسال منزل آقای رضایی بودیم ولی اونا چند روز پیش برای همیشه به خارج از کشور رفتن و ما رو به آقای مظاهر معرفی کردند.

بی بی جان را صدا نمودم:

- بله خانم؟

- بی بی راهشون بنداز، از نظر من مشکلی نیست، در ضمن برای ظهر منتظر من نباشید چون دارم میرم خونه مادرم و نهار هم اونجا می مونم.

- چشم خانم، پاشید دخترا بیاید تا خم و چم کار رو بهتون بگم.

قبل از رفتن با احسان تماس گرفتم و لحظه ای با او گفتگو کردم تا بلکه کمی آرامش پیدا کنم اما دلم بیشتر برایش پرپر می زد. وقتی تماس را قطع نمودم گفتم:

- تو همه کس منی، من تنها با دوریت چه کنم، کسی جای تو رو نمی گیره نه مادرنه برادر!

مادر که در را به رویم گشود لبخندی زدم و گفتم:

- سلام مامان جان.

- سلام دختر گلم چه عجب یادی از ما کردی.

- شرمنده ما هم گرفتار مهمان خود هستیم.

- اون که دیگه برای خودش صاحب خونه شده، کی قصد داره بره؟

- چند دفعه خواسته که برگرده اما احسان نگذاشته، آخه خیلی به دیوید علاقه داره. تنها کسیه که اینقدر باهاش رفیقه.

- خوب شاید تو وجودش یه محسناتی هست که احسان رو علاقه مند کرده،

حالا نباید سری به من بزنه؟

- فعلاً که شیرازه، با دیوید رفته.

وقتی وارد سالن کوچکمان شدم دلم گرفت و با خود گفتم: اگه مادر رضا را نداشت خیلی تنها بود. برادرم روی زمین دراز کشیده بود و کتابهایش را اطرافش پهن کرده بود و درس می خواند. به طرفش که رفتم به سرعت خود را در آغوشم رها کرد.

- چی شده داداشی من دیگه نمی پره در رو جواب بده!

- آخه من درس دارم آجی.

نگاهی به مادر انداختم، نیم لبخندی به من زد و گفت:

- علاقه مندی به کتاب و درسش به تو رفته. از وقتی که از مدرسه میاد از

پای کتاباش جم نمی خوره حتی حالا که تعطیله، اونقدر بهش دیکته گفتم که خودم خسته شدم.

دستی بر سرش کشیدم و گفتم:

- خوب داداشی اینقدر درس می خونی می خوای چیکاره بشی؟

- می خوام دکتر بشم همونی که تو دوست داشتی بشی، تو هم دوست

داشتی دکتر بشی، مگه نه آجی؟

هاله ای از غم چهره ام را پوشاند، به یاد دورانی افتادم که تمام فکر و ذکرم رسیدن به دکترای روانشناسی بود. همان شد که روزی احسان گفت:

- اگه عاشق بشی به خاطر رسیدن به عشقت پشت پا به همه چیز می زنی.
صورتش را بوسیدم و گفتم:

- آفرین، ببینم تو می تونی با دکتر شدنت خواهرت رو خوشحال کنی. این
آرزوی منه!

- اگه آرزوته پس چرا خودت درس نخوندی؟

درحالیکه نیشگون کوچکی از لبهایش می گرفتم گفتم:

- چون به حرف مامان گوش ندادم و درس نخوندم، اما تو گوش کن و خوب
درس بخون، باشه؟

- چشم آجی.

وقتی کنار مادر نشستم گفتم:

- یه روز بهت نگفتم پشیمون می شی ببین حالا به حرفم رسیدی! درسته که
احسان مرد خوبیه اما من دوست داشتم تو ادامه تحصیل بدی.

- نه مامان من پشیمون نشدم باور کن! خدا نکنه روزی بیاد که من درس رو
به احسان ترجیح بدم. تازه دیشب رفته اما باور نمی کنی چی کشیدم، اومدم
اینجا تا بلکه از فکر و خیال در بیام، من بدون اون هیچم، هیچ!

- این چه عشقیه که تو داری شقایق؟ اینجوری از بین می ری مادر. داری
خودتو تو آتیش این عشق می سوزونی. عشق تا جایی ارزشمنده که صدمه ای
به آدم نزنه. سعی کن متعادل رفتار کنی. تو نباید شخصیت و عزت نفس خودتو
زیر پا بذاری.

با خود گفتم: مادر با اینکه عاشق پدرم بوده اما هنوز پی به عشق پدر من
نبرده است. مگر نه اینکه او گمگشته من بود و اکنون که او را یافته ام پس باید
مانند یک عاشق واقعی در کنارش زندگی کنم. درخوشیها و سختیها کنارش

بمانم و تنهایش نگذارم. من شروع کننده این عشق بودم پس بی شائبه عشق می ورزیدم و از خدا می خواهم که هرگز خسته نشوم.

آن روز نگذاشتم که مادر غذا درست کند و خودم دست به کار شدم و قرمه سبزی درست کردم. وقتی از طرف مادر احسنت دریافت کردم گفتم:

- فکر نمی کردم چیزی به یادم مونده باشه، آخه یکساله که دست به سیاه و

سفید نزدم. راستی مامان حال لیلی چطوره؟

- خوب مادر فعلاً که همه چیز رو به راهه، از وقتی هم که خاتون اومده

کاراش سبکتر شده، خاتون خیلی به لیلی علاقه داره!

با نارحتی گفتم:

- می دونم.

- عزیزم تو که اخلاق خواهرت رو می دونی تند خو و عصبیه، به دل نگیر یه

روز خودش متوجه اشتباهش می شه.

- خدا کنه!

تا غروب نزد مادر ماندم و غروب با اینکه اصرار به ماندنم داشت قبول نکردم و راهی خانه خود شدم. وقتی به خانه امیدم رسیدم فرزانه بود که سراسیمه خود

را به من رساند و گفت:

- سلام خانم خسته نباشید!

- سلام فرزانه جان تو هم خسته نباشی، حالت خوبه؟ اوضاع رو به راهه؟

- بله از شما ممنونیم، امیدواریم همون کسایی باشیم که شما می خواین.

- حتماً همین طوره.

پس از گفتن این جمله از پلکان بالا رفتم و اول کاری که کردم به اتاق احسان

سر زدم و دست روی تمام وسایل اتاقش کشیدم و با اشک زمزمه کردم:

- احسان برگرد خواهش می کنم.

سفر احسان و همراهانش پنج روز طول کشید که برای من پنجاه سال

گذشت. با اینکه با او در تماس بودم اما هر روز بیشتر و بیشتر دلتنگش می شدم تا جایی که شبها برایش نامه می نوشتم، نامه های عاشقانه که آنها را درکمد جاسازی می نمودم. هر بار که با او صحبت می کردم بدون خجالت بهش گفتم که دوستش دارم و او جواب می داد منم همین طور! با این حرفها هیجان و بی قراریم را بیشتر می کرد تا اینکه بالاخره این انتظار به پایان رسید، توی گلخانه بودم که فیروزه دوان دوان خود را به من رساند و گفت:

- خانم جان، خانم جان. آقا اومدن!

آب پاش از دستم به زمین افتاد و گفتم:

- چی؟ احسان من برگشته؟

- بله! بی بی جان منو فرستادن و گفتن زودتر بیاید دارن ماشین و میارن

داخل...

نگذاشتم حرفش را ادامه دهد. نمی دانم چگونه راه گلخانه تا ساختمان را پیمودم. همین قدر می دانم که دیگر نفسی برایم نمانده بود از بس تند دویده بودم، اما همین که قامت رعنایش را دیدم جانی تازه در کالبدم دمیده شد. داشت با بی بی جان صحبت می کرد که به محض رسیدن من سکوت کرد و خیره خیره نگاهم کرد، بی توجه به دیوید و بابا علی و دیگر خدمتکاران خود را در آغوشش انداختم و گریان گفتم:

- چرا بی خبر؟ تا دیشب که باهت صحبت کردم نگفتی داری میای؟ به خونه

ات خوش آمدی!

به آرامی مرا از آغوش خودش جدا کرد و گفت:

- می خواستم سورپرایزت کنم.

بر خود مسلط شدم و گفتم:

- سلام آقا دیوید خوش آمدید، سفر خوش گذشت؟

- بله خیلی خوب بود. اما احسان نخواست کا ما بیشتر ماند هر روز می گفت

که برگردیم.

احسان نگاهی به فیروزه و فرزانه انداخت و گفت:

- انگار به جمعمون اضافه شده، پدر باهام تماس گرفت و گفت که دو نفره رو فرستاده. حالا راضی هستی؟

- آره دخترای خوبی هستن.

- خوب بهتره بریم داخل که من خیلی خسته ام و باید استراحت کنم.

احسان دو چمدان سوغاتی برایش آورده بود انگار هر چیز زیبایی در شیراز دیده بود برای من خریداری کرده بود، المیرا را هم به اصرار خودش به خانه مظاهر بزرگ رسانده بودند. روز بعد وقتی به دیدنم آمد خوشحالش حد و حصر نداشت. در کنارم نشست و گفت:

- شقایق جون بالاخره از زیر زبونش کشیدم، اونم به من علاقه داره اما می خواد برگرده به فرانسه. باید با پدر و مادرم صحبت کنم چون من قصد دارم با دیوید ازدواج کنم و همراه او به فرانسه برم.

- فکراتو کردی؟

- من دوستش دارم.

احسان خیلی زود به کارهای روزمره اش پرداخت و همان مرد گذشته شد اما برایم اهمیتی نداشت که او همان احسان قبل است و هیچ تغییر نکرده بلکه به تنها چیزی که می اندیشیدم بودن در کنار او بود. می دانستم آینده المیرا نیز او را نگران ساخته پس تصمیم گرفتم با دیوید صحبت کنم.

یک روز داشتم با او در باغ قدم می زدم که با لکنت به فارسی گفت:

- شقایق کانم شما چقدر سال با احسان ازدواج کردیدی؟

منظورش را به خوبی فهمیدم و گفتم:

- یک ساله.

- این مدت خیلی کم است چرا به این زودی نشسته ایدی؟

با تعجب گفتم:

- نشسته ام؟ منظور تون رو نمی فهمم؟

با اشاره منظورش را به من فهماند.

- آهان چرا خسته ام؟ حالا متوجه شدم باید بیشتر فارسی کار کنید.

- فارسی هست گیلی سخت اما شما هست استاد گیلی خوب.

ادامه داد:

- شما با احسان شاد هستید؟ یعنی دوستش دارید؟

- من او را بی نهایت دوست دارم!

با تعجب نگاهم کرد و گفت:

- من متوجه نشد شما چه گفت؟ به سمت قلبم اشاره کردم و گفتم جای او

در قلبم است.

منظورم را فهمید و گفت:

- خوش است احسان نه، خوشحال به احسان.

با لبخندی گفتم:

- حالا این سؤال را من از شما می پرسم.

- بله بفرمایید!

- شما المیرا را چقدر دوست دارید؟

با شرم گفتم:

- بله اما راه هم هست گیلی دور، ایران زیباست اما من نتوانس اینجا ماند آیا

پدر و مادر احسان گذاشت او آمد فرانسه؟

- نمی دانم اما بهتره قبل از رفتن به فرانسه با او صحبت کنید، المیرا به شما

علاقه داره.

- من هم او را دوست داشتم این اولین بار است که من یک دختر را اینقدر

دوست داشتم اما جرأت نکرد به احسان گفتم.

- باید جرأت داشته باشی مگه نه اینکه شما با هم دوستید پس بهتره همه چیز رو با اون در میان بگذاری.

هر طور بود نظرم را به او فهماندم و بعد هر دو راهی ساختمان شدیم تا دوباره یادگیری فارسی را از سر بگیریم، آموزش دیوید برایم یک تفریح بود تا اینکه روزها بر من سخت نگذرد.

موضوع خواستگاری دیوید با خانواده المیرا در میان گذاشته شد. پدر و مادرش مخالف سرسخت بودند اما چون اصرار المیرا را دیدند قانع شدند که بعد از رفتن دیوید آنها به فرانسه سفر کنند تا با خانواده او از نزدیک آشنا شوند و اگر مورد تأیید قرار گرفتند همه چیز را به عهده المیرا بگذارند. احسان دیگر حرفی نمی زد و عکس العملی نشان نمی داد. یک روز از او سؤال نمودم و گفتم:

- احسان جان تو نظری نداری، قبلاً که مخالف بودی.

نگاهش را به من دوخت و گفت:

- تو درست می گفتی، عشق منطق هم سرش نمی شه. المیرا دوستش داره پس نباید مانع شد. دیوید پسر خوبیه و تنها مشکلی که هست دین و ملت اونه که امیدوارم المیرا بتونه درستش کنه. پدر و مادر می گن اگه المیرا بخواد فرانسه زندگی کنه اونا هم به فرانسه می رن به این ترتیب من در ایران تنها می مونم و تنها کسی که دارم تویی، تو که هیچ وقت منو تنها نمی داری؟

نگاه عاشقم را به او دوختم و گفتم:

- هرگز!!

چقدر نگاه احسان را این روزها دوست داشتم، نگاهی که دیدنش مرا به اوج آسمان می برد.



این روزها احسان و دیوید زیاد با هم خلوت می کردند و به بحث می نشستند

گاهی هر دو بیرون می رفتند و تا غروب باز نمی گشتند اما آن روز اتفاقی افتاد که زندگی ام را زیر رو کرد. احسان و دیوید از منزل خارج شدند و اعلام کردند دیر هنگام باز می گردند. بی بی صدایم کرد و گفت:

- خانم تلفن با شما کار داره، مادر تان است.

گوشی را برداشتم و گفتم:

= سلام مادر حالتون چطوره؟ رضا خوبه؟

- خوبم عزیزم تو و شوهرت خوبید؟ سفر بهشون خوش گذشته؟

- همگی خوبیم سفر اوناهم بد نبوده.

- عزیزم می خواستم بگم در منزل باش من و خواهرت قراره بیایم اونجا.

- شما به همراه لیلی؟

- آره مادر، خواهرت دلش برات تنگ شده خوب هر چی باشه خواهی رسید اینک

تعب نداره، احسان کجاست؟

- رفته بیرون و تا شب بر نمی گرده.

- خوبه اگه نباشه بهتره ممکنه با دیدن لیلی ناراحت بشه.

با تمسخر گفتم:

- مطمئنید که لیلی برای دیدن من میاد؟

- عزیزم فکرهای بیهوده و بی اساس نکن، لیلی می خواد تو رو ببینه و من

باید برم حاضر بشم، منتظرمان باش تا یک ساعت دیگه اونجاییم، خدا حافظ.

- به سلامت مادر.

به جای اینکه خوشحال باشم رعب و وحشتی عجیب در دلم چنگ انداخته

بود که شدیداً مرا می ترساند! بی اختیار در سالن شروع به راه رفتن کردم و

چندین بار طول سالن را پیمودم ، آیا باید به احسان می گفتم؟ من هرگز چیزی

را از او مخفی نمی کردم اینجا خانه اوست شاید راضی نباشد که لیلی به اینجا

بیاید نه نباید به او دروغ بگویم یا مخفی کاری کنم.

گوشی تلفن را برداشتم و همه چیز را برایش شرح دادم. او با تعجب و کمی خشم گفت:

- خواهرت این بار دیگه چه نقشه ای کشیده؟ اصلاً برای چی می خواد بیاد اینجا! بعد از یکسال حالا دلش برات تنگ شده و یادش افتاده خواهری داره؟ اگه می خواست تو رو ببینه کافی بود تماس بگیره و از تو بخواد که به منزل مادرت بری.

- احسان جان اگه تو نارحتی تماس می گیرم و می گم شوهرم راضی نیست، مهم نیست که ناراحت بشه! من نمی خوام خاطر تو رنجیده بشه.

- نه گلم، این کار صحیحی نیست بذار بیاد بعداً همه ماجرا را برام تعریف کن. به بی بی و بابا علی هم سفارش کن با او مثل یک مهمان رفتار کنن نه مثل بانوی سابق آن خانه. هروقت رفتن به من اطلاع بده که بیام، خداحافظ عزیزم. - خداحافظ.

کلافه و عصبی بودم. نگاهی به سالن بزرگ انداختم، عکس احسان که دیوید از او نقاشی کرده بود روی دیوار به من لبخند می زد. با اینکه قیافه جدی احسان کشیده شده بود اما هرگاه من بی حوصله و ناراحت بودم او را می دیدم که برایم چشمک و لبخند می زند.

یک پیراهن بلند لیمویی رنگ پوشیدم و موهایم را مرتب کردم و به خدمتکاران دستورات لازم را دادم بعد با خود گفتم: چه آدم احمقیم من، این همه استرس دیگه برای چیه؟ خوب به قول مادر می خواد خواهرش و ببینه چرا اینقدر بدبین شدم.

وقتی روی صفحه آیفون چهره مادر و لیلی را دیدم یکباره تمام غم و ناراحتیم را فراموش کردم و دلم پر از شادی شد و احساس شغف زیادی به من دست داد و جلوی در منتظرشان ایستادم. وقتی هر دو به نزدیکم رسیدند دو خواهر یکدیگر را در آغوش گرفتیم و ماچهای آبداری از صورت هم کردیم. لیلی

دست گلی زیبا به دستم داد و با موجی از محبت گفت:

- قابل تو رو نداره!

- این کارا چیه؟ شرمنده کردی!

بی بی جان جلو آمد و خیلی رسمی خوش آمد گفت:

- بفرمایید، خوش آمدید.

لیلی نگاهی به اطراف سالن کرد. می دانستم تعجب کرده چون حتی کوچکترین اثری از او در ساختمان نبود. لیلی خود را روی مبل قهوه ای ولو کرد و روسریش را از سر برداشت موهایش را به رنگ شرابی در آورده بود که زیبایی خاصی به چهره اش بخشیده بود. با خنده اشاره ای به موهایش کردم و گفتم:

- قشنگ شدی!

با طنازی گفت:

- سعید دوست داره موهام این رنگی باشه، می گه چون پوستت سفیده بهت

میداد! تو چرا دستی به سر روت نمی کشی؟

- منظورت ابروهامه؟ آخه احسان دوست نداره به شکل اونا دست بزنم.

در همین حال فیروزه و فرزانه وارد شدند و بعد از سلام، مشغول پذیرایی

شدند. لیلی با عشوه گفت:

- انگار طبیعت آقا احسان خیلی فرق کرده، اینارو جدید استخدام کردین؟

پس مرجان کجاست؟

- مرجان با عبدالله ازدواج کرد.

- ا، مبارکه!

بعد نگاهی روی تابلوهای نقاشی انداخت و گفت:

- اینا کار کیه؟ حتماً همون پسر فرانسویه که مادر تعریفش و می کنه یکبار

افتخار آشنایی باهاش رو تو فرانسه داشتم، زیاد ازش خوشم نمیداد.

بهم برخورد کرده بود. به نظرم دیوید مرد خوبی بود، بدون تأمل گفتم:

- ما که خیلی دوستش داریم راستش چند بار خواسته برگرده اما بهش اجازه ندادیم ولی مثل اینکه این روزا قصد داره بره، خیلی بهش عادت کردیم.
- دکوراسیون خونه، همه چیز فرق کرده اصلاً فکر نمی کردم اینقدر با سلیقه باشی!

- سلیقه من نیست، کار احسانه! وقتی با هم ازدواج کردیم همه رو به پسند و سلیقه خودش تهیه کرده بود حتی دکوراسیون هم نظر اونه.
لبخند تلخی زد و گفت:

- چه خودخواه!

برای پایان دادن به بحث گفتم:

- چه عجب خواهر، یادی از من کردی؟

- دلم واست یه ذره شده بود.

- منم همین طور آقا سعید حالش خوبه؟ نگین تلایی چطوره؟

- خوبه! مثل همیشه آروم و سر به زیر. گذاشتمش پیش خاتون.

با شنیدن نام خاتون همه چیز برایم دوباره زنده شد اما به روی خودم نیاوردم ولی خواهر من پروتر از این حرفها بود، درحالیکه موزی پوست می کند گفت:
- تو این خونه چه بر سر اون دختر بیچاره اومده بود، خیلی وحشت زده بود؟
دیگر طاقتم طاق شده بود و از این همه دورویی حالم به هم می خورد با حالتی تمسخرآمیز گفتم:

- هیچی روزها من دست و پا شو می بستم و احسان هم فلکش می کرد آنقدر می زدیمش تا خون از کف پاش می آمد اون موقع بود که دلمون خنک می شد.
متعجبانه نگاهم کرد و گفت:

- مسخره می کنی؟

- آخه خواهر من، ما چه کار به کارش داشتیم جز اینکه از هیچ محبتی به اون دریغ نکردیم اما مثل اینکه اون چون سگی به صاحب قبلیش وفادار بود به

طوری که اخبار این خانه را شبانه به گوش صاحب خود می رساند.

کنایه ام را شنید اما بدون اظهار پشیمانی گفت:

- لازم نیست منو سرزنش کنی من هر کاری کردم به خاطر خودت بود!

درحالیکه سردرد گرفته بودم با شنیدن حرفهای لیلی شقیقه هایم شروع به سوختن کرد. هر طور بود لبهایم را به حرکت واداشتم و با ناراحتی گفتم:

- به خاطر من برام جاسوس گذاشتی، اگه کسی این رفتار رو با زندگی خودت داشته باشه خوشت میاد؟ از یاد آوری آنچه آن شب شنیدم پشتم می لرزه! چرا دست از سر زندگی من برنمی داری؟ درسته که خواهر بزرگم هستی ولی به چه حقی تو زندگیم مداخله می کنی.

با خشم فریاد زد:

- به همون حقی که باید توی آینه نگاهی به خودت بندازی!

- منظور تو رو نمی فهمم!

مادر که تا آن لحظه ساکت بود گفت:

- اجازه بده شقایق جان، من در مورد خاتون از خواهرت بازخواست کردم او به من حرفهایی زده که کمی پریشانم کرده و چند روزه خواب و خوراک ندارم بنابراین ازش خواستم که بیاد و باهات رو در رو صحبت کنه.

- خاتون چی به شما گفته؟ اون دیوانه ای بیش نیست.

مادر و لیلی نگاهی به یکدیگر انداختند و این بار لیلی خود را به من رساند و دستم را در دست گرفت و گفت:

- تو داری با خودت چه می کنی خواهرم؟ سعی کردی رنگ پریدگیت رو با پودر بیوشانی، بدنی رو که روز به روز لاغر و نحیف می شه رو می خوای چیکار کنی؟ یادت رفته چه عزت نفسی داشتی؟ حالا چرا به ذلت افتادی؟ من همه چیز رو می دونم. باور کن از روی دلسوزی خاتون رو در پی جاسوسی فرستادم. من می دونستم احسان نمی تونه به این زودی عاشق کس دیگه ای بشه. اون به

خاطر انتقام از من و خانواده ام با تو ازدواج کرد و یک ساله که داره تو رو آزار و اذیت می کنه. به خودت بیا دختر اون مرد آروزهاست نیست، رهش کن. نگذار بیش از این تو چنگالش اسیر باشی، هنوز هم دیر نشده برگرد پیش مامان. اینجا هیچی انتظارت رو نمی کشه جز آینده ای تباه و سیاه!

سیل اشک از چشمهایم سرازیر شد، بلند شدم و گفتم:

- بسه دیگه، در مورد احسان من این طوری صحبت نکن، مگه چیکارتون کرده که همه از راه نرسیده براش شمشیر می کشید؟ ما همدیگر و دوست داریم، مخصوصاً من که حاضرم بمیرم ولی تار مویی از سر اون کم نشه. چه کسی گفته من دارم رنج و عذاب می کشم؟ من بهترین روزهای زندگیم رو در کنارش طی کردم و حاضر نیستم لحظه ای از او دور باشم! اومدی اینجا همین چیزا رو بگی؟ حرفهایی که می زنی پوچ و بی اساسه.

با عصبانیت گفت:

- اومدم تا تو رو از این خواب خرگوشی بیدار کنم! پاره کن این قفل و زنجیری که به دست و پات بستن، احسان تو رو به بازی گرفته چرا نمی فهمی. اگه تو راست می گی و اون به تو علاقه داره پس کیه که شبها در رو روی خودش قفل می کنه و در اتاق کار خود می خوابه؟ کیه که تظاهر به عشق در حضور دیگران می کنه اما در خلوت تا حالا یک بوسه خشک و خالی رو پیشونیت نزده؟ تا کی می خوای به این خفت و خواری ادامه بدی؟ درسته که تو پشت به نظر و عقیده من کردی اما باور کن در همه حال حمایت می کنم. قبل از اینکه در این خونه بد شگون بیوسی خودت و رها کن.

گریه آرامم به حق تبدیل شده بود و بغض راه گلویم را بسته بود. خدایا لیلی این همه اطلاعات را از کجا داشت؟ یعنی خاتون در همه حال مواظب ما بوده؟ نمی توانستم از خودم و او دفاع کنم نگاهم به چهره نقاشی شده احسان افتاد و بی توجه به لیلی آن را از روی دیوار جدا ساختم و روی زمین به حالت

تضرع و التماس نشستم و با او حرف زدم:

- این چی می گه عزیزم؟ مگه نمی دونه من بی تو هیچم! روزی صد بار به ته باغ می رم تا صدام رو کسی نشنوه و فریاد می زنم دوست دارم، دوست دارم. هر روز به عشق تو و یاد تو، به امید دیدن تو چشم باز می کنم، مگه این آدمها نمی دونند قلب من بدون تو از تپش می افته؟ از اینجا برید و تنهام بذارید منو ببخش مادر ولی شما هم نگران آینده من نباشید. وقتی دختر بچه ای بیش نبودم دونه عشقش تو قلبم کاشته شد. حالا هم اینقدر ریشه دوونده که توی تک تک اعضای بدنم یک شاخه داره اگه یکی از این شاخه ها قطع بشه دوباره رشد می کنه! اگه بخواین این عشق رو نابود کنید باید از ریشه نابودش کنید اما اون طوری دیگه منی هم وجود نداره و از بین می رم. یه روزی از خدا می خواستم جفتی برام برسونه درست مثل احسان همیشه با خودم می گفتم آیا می شه همزادش رو پیدا کرد؟ و خدا می دونست که من یک عاشق واقعی و یک عشق پاک و خالص را تو وجودم می پروروم برای همین راه رو برام باز کرد، من با میل و رغبت و به خواسته دلم به این زندگی ادامه می دم و هرگز عشقم نسبت به احسان کاسته نمی شه بلکه روز به روز افزون تر می شه، اوقدر برام ارزش داره که...

لیلی حرفم را قطع نمود و گفت:

- تو دیوانه ای، دیوانه! باید به آسایشگاه روانی بری و خودت و معالجه کنی.

صدای آشنایی از پشت سرم بانگ برآورد:

- دیوونه تویی نه اون!

برگشتم و احسان را در مقابل خودم دیدم، مات و مهبوت نگاهش کردم. نمی دانستم چقدر از حرفهای ما را شنیده، مگر قرار نبود دیر هنگام بازگردد؟ دیوید هم در کنارش ایستاده بود و با دیده حیرت ما را نگاه می کرد. احسان نزدیک لیلی آمد و گفت:

- چرا دست از سرش برنمی داری؟ تو که به هرچی می خواستی رسیدی مگه منتظر نبودی شاهزاده قصه هات با اسب سفید بالدارش بیاد و تو رو با خود ببره، بالاخره هم که اومد و تو رو به آرزوت رسوند. دیگه از جون ما چی می خواهی؟ چرا راحتمون نمی داری؟

هرگز فکر نمی کردم روزی احسان در برابر لیلی بایستد و با چشمانی سرد و بی روح او را نظاره کند و اینگونه با او حرف بزند! اما لیلی هم کم نیاورد یک قدم به او نزدیک شد و چشمان زیبا و آرایش شده اش را به او دوخت و گفت:

- تو از جون خواهر بیچاره من چی می خواهی؟ فکر می کنی من احمقم؟ خوب می دونم که اون برات یه مترسک بیشتر نیست که آوردیش اینجا و با دروغ و ریا نگهش داشتی حالا چقدر وعده وعید دادی تا یک سال اینجا مونده و دم نزده خدا می دونه اما من همه چیز رو می دونم. شاید شما نخواین حقیقت و فاش کنید اما من نزدیک شش سال باهات زندگی کردم و از میزان علاقه ات نسبت به خودم با خبر بودم. تو نمی تونستی به این زودی منو از قلبت بیرون کنی و شقایق و جایگزین کنی. از وقتی با هم ازدواج کردین به وسیله خاتون از رفتار و کردارت مطلع بودم حتی گاهی وقتها پشت در اتاقتون فال گوش می ایستاد و تمام صحبتهای رد و بدل شده مابینتون و بی کم و کاست به من می رسوند، شقایق و به اینجا آوردی تا آزارش بدی بلکه کمی آروم بگیری؟!

دیگه هیچ کدام از حرفهای لیلی برام مهم نبود احساس می کردم خیلی خسته ام، خسته از این زندگی نه زندگی که با احسان داشتم نه هرگز! من از اطرافیانم خسته بودم دلم می خواست دور و برم هیچ کس نبود و دیگر نگاه شماتت باری آزارم نمی داد.

درحالیکه نشسته بودم به ستون داخل سالن تکیه دادم و عکس احسان را روی زانوانم گذاشتم و بی محابا اشک ریختم، احسان آرام آرام خودش را به من رساند و تابلو را از دستم گرفت و به گوشه ای گذاشت بعد مرا از زمین بلند نمود

و بی توجه به لیلی و اطرافیان گفت:

- بلند شو گل من. نبینم اشکها تو که قلبم پاره پاره می شه. در زندگی با خواهرت کور بودم و به جز یک جفت چشم آبی هیچ نمی دیدم. این همه کشورهای خارجی سفر کرده بودم و دخترای چشم آبی زیاد دیده بودم ولی هیچکدومشون به زیبایی چشمهای این خانم نبود! عجیب در برابرشون ناتوان و بی اراده می شدم حتی به صدای تپیدن قلبم هم توجه نمی کردم، بیچاره فریاد می زد این به درد تو نمی خوره اما کو گوش شنوا؟ هر چی که می خواست در اختیارش می گذاشتم تا مبادا این عروسک چشم آبی از من دلزده و غمگین بشه. من اسمش رو عشق گذاشته بودم اما اشتباه می کردم عشق نبود بلکه دوست داشتن بود مانند انسانی که به یک عروسک علاقه مند می شه و مدتها می شینه و نگاهش می کنه و زیباییش رو ستایش می کنه. اما وقتی بفهمه که فقط یک عروسکه و قلب و روح نداره که به تو عرضه کنه کم کم اونو دور می اندازی و سعی می کنی فراموشش کنی و دلت نمی خواد طرف عروسک بری. دنبال یک انسان می گردی که قلب و روح داشته باشه و هر روز صبح که از خواب پا می شی بهت بگه دوست داره و تو رو می خواد اونم واسه همیشه. ازدواج با تو به من درس خوبی داد، طوری که من معنای حقیقی عشق و دریافتم. عشق ابدی هرگز از یاد و خاطر انسان پاک نمی شه! هر قدر هم معشوق در حق تو ظلم کنه اونو می بخشی و باز هم دوستش داری. من خیال می کردم یه عاشقم اما نبودم می دونی چرا؟ چون هر زمان که خیانت لیلی جلوی چشمم می اومد بیشتر ازش متنفر می شدم، من فقط دوستش داشتم که با اومدن تو همون ته مونده دوست داشتن هم از بین رفت. تو تنها نور زندگی تاریکم شدی تنها امیدم به آینده. شقایق گل من، فرشته معصوم دوست دارم!!

دیگر به این نمی اندیشیدم که حرفهای چقدر محبت داره، بی پروا خودم را در آغوش افکندم و سر روی سینه اش گذاشتم و شروع به گریه کردم و صدای

تپش قلبش را شنیدم. برای اینکه مرا متوجه اطرافم خصوصاً دیوید کند سینه ای صاف کرد و با نوازش مرا از آغوش گرمش جدا ساخت بعد نگاهی مستانه به من انداخت و گفت:

- من یک سورپرایز برات داشتم اما مجبورم زودتر بگم چون امروز رفتیم سفارت و دیوید باید زودتر به کشورش برگرده البته مادر و پدر به همراه المیرا تا چند وقت دیگه عازم می شن. یک هفته دیگه سالگرد ازدواجمونه بنابراین تصمیم گرفتم این جشن رو امشب برگزار کنم خودم تمام فامیل و دوست و آشناها رو دعوت کردم حتی خانواده خان عمو، قصد داشتم با خانواده تو هم تماس بگیرم که شنیدم خودشون تشریف آوردند پس از همین الان همتون رو برای امشب دعوت می کنم.

لبخند شادی بخشی به صورت مادر نشست و گفت:

- چقدر غیر منتظره پس منو لیلی باید بریم تا برای جشن حاضر بشیم راستی مادر احتیاج به کمک نداری تو چطور می خوای امشب یک مهمانی بزرگ بدی؟

- قبلاً ترتیب همه کارها داده شده البته دیوید هم خیلی بهم کمک کرد، ازش ممنونم!

دیوید به آرامی از سالن بیرون رفت چون دوست نداشت بیش از این شاهد رویدادهای خانوادگی باشد که برایش اعجاب انگیز بود.

احسان رو به مادر گفت:

- راستی یک خبر دیگه هم براتون دارم، بهتره خودتون و آماده کنید چون به زودی برای دومین بار مادر بزرگ می شین.

مادر با خوشحالی فریاد زد:

- آه خدایا! راست می گی پسرم؟

- راستش هنوز مطمئن نیستم اما حال و هوای شقایقم تغییر کرده فکر می

کنم نشونه هایی از بارداری باشه باید بریم آزمایش تا خیالتون راحت بشه.

مادر به طرفم آمد و رویم را بوسید و گفت:

- مبارکه عزیزم نمی دونی چقد خوشحالم!

در این میان من بودم که در این آشفته بازار مات و متحیر مانده بودم. جشن سالگرد ازدواج، بارداری من، خدایا سردر نمی آورم احسان چه می گفت؟ آیا به

راستی حالش خوب بود؟

صدای خواهرم را شنیدم که با ناراحتی گفت:

- این امکان نداره!

احسان گفت:

- چی امکان نداره، خواهر خانم محترم؟

- شقایق نمی تونه از تو باردار شده باشه بدون خجالت بگم تو حتی به خواهر من دست هم نزدی.

احسان لبخند تلخی زد و گفت:

- من نمی دونستم شما توی اتاق خواب ما هم جاسوس گذاشتین.

لیلی که از خشم به خود می پیچد گفت:

- خاتون یواشکی دفتر خاطرات شقایق و خونده، یه روز که خونه نبوده به بهانه تمیز کردن می ره سر وقت دفترچه آخه من بهش گفته بودم چون شقایق تموم خاطراتش رو تو اون دفترچه می نویسه. خواهر بیچاره من خودش تو اون دفترچه به این نکته اشاره کرده!

احسان یک قدم به او نزدیکتر شد و گفت:

- پس ما در آستین خود مار پرورش می دادیم و نمی دونستیم! خوبه، خیلی خوبه!

منی دونستم خدا به من چه قدرتی داد که در دفاع از احسان گفتم:

- خجالت بکش لیلی باید به سعید بگم جلوت رو بگیره روز به روز داری پا رو

از حدت فراتر می داری و اما در مورد خاتون، اون کی عقل درست و حسابی داشته که این دومیش باشه؟ چرا فقط قادره یک زندگی رو از هم بپاشونه. باید بگم اون چیزی که خونده زندگی نامه من نبوده بلکه رمانیه که من در حال نوشتن اون هستم و علاقه مندم که به زودی چاپش کنم.

مادر نگاه شماتت بارش را به لیلی دوخت و گفت:

- خدا تو رو ببخشه که اینقدر تن این زن و شوهر و می لرزونی! منو بگو که عقلمو دادم دست تو، بهتره هر چه زودتر بریم تا بیش از این باعث شرمساری من نشدی.

- اما مادر، من...

- اما بی اما من که رفتم. شقایق دخترم خداحافظ آقا احسان شب می بینمتون.

- صبر کنید مادر من شما رو می رسونم.

- نه پسر، سعید سر کوچه منتظره البته مقصر نیست تحت تأثیر حرفهای لیلی قرار گرفته. دخترم تو بهترین مرد دنیا را در اختیار داری قدرش و بدون! سرم را به زیر انداختم و گفتم:

- بله مادر.

احسان نگاهی گذرا به لیلی انداخت و گفت:

- امشب منتظر شما و همسرتون هستیم!

لیلی با خشم و بدون خداحافظی سالن را ترک نمود، مادر هم با چشمی که به من و احسان زد خداحافظی نمود و پشت سرش حرکت کرد. نگاه متعجبم را به احسان دوختم. جلو آمد و دستش را روی شانه ام گذاشت و گفت:

- برو زودتر آماده شو که سپیده خانم برای آرایش کردن عزیز دلم به اینجا میاد.

- احسان جان چرا با این سرعت؟ من آمادگیش و ندارم ما هیچ کاری نکردیم

و تو این همه مهمون دعوت کردی؟

- عزیزم تموم کارهای لازم انجام شده تو فقط باید به خودت برسی و بس!
من و دیوید این چند روزه خیلی برنامه ریزی کردیم.

تازه به یاد دیوید افتادم نگاهی به اطرافم انداختم و گفتم:

- پس کو؟ دیوید کجاست؟ در همین آن دیوید تقه ای به در سالن زد و گفت:

- من پیام آنجا؟

از شنیدن کلامش هردو خندیدیم. گفتم:

- خواهش می کنم بفرمایید!

وقتی داخل شد با لبخندی که یک ردیف دندانهای سفیدش را نمایان می ساخت گفت:

- احسان نمی ریم بیرون من باید بخرم.

دیگه به خوبی منظورش را درک می کردیم، گفتم:

- شرمنده آقا دیوید این دعوای خانوادگی ما باعث شد خاطرتون مکدر بشه.
دیوید با لهجه شیرینش گفت:

- مکدر یعنی چی؟ احسان لبخندی زد و گفت:

- ای بابا تو که از رضا کوچولو هم بدتری اون دیگه معانی این جملات فارسی
رو می دونه!

دیوید جان مکدر یعنی ناراحت.

- من ناراحت نشد اما شما هرگز گریه نکرد چشمان شما نباید اشک داشت
دوست من باید قدر شما را دانست شما هستید خیلی خوب.

دیوید به خود فشار می آورد تا کلمات را درست ادا کند با اینکه مانند ربات
صحبت می نمود اما برای ما بسیار لذت بخش بود. از احسان خواستم قبل از
بیرون رفتن با او تنها گفتگو کنم برای همین من زودتر از او به اتاقم رفتم، همین
طور غرق در افکار خود بودم که وارد شد.

فصل هفدهم

نگاه پر از تردید و نگرانم را به او دوختم و گفتم:

- سالگرد ازدواجمون هیچ، خواستی منو سورپرایز کنی، ممنون عزیزم و خوشحالم به فکر منی! اما من پاک گیج شدم و سر درنمیارم چرا به مادر دروغ گفتمی که من باردارم خودت خوب می دونی چنین چیزی نیست. حالا پس فردا جواب فامیل رو چی بدم؟

لحظه ای سکوت کرد و بعد گفت:

- می دونم که دروغ گفتم و ممکنه مادر از من دلگیر بشه اما عزیزم اون لحظه خودم رو در برابر خواهرت کوچک و حقیر دیدم. نمی تونی حالم و درک کنی. من فقط به این وسیله می تونستم غرور از دست رفته ام و برگردونم و دهن اونو مهر و موم کنم.

- اما احسان جان با این دروغ کار مشکل تر شد حالا هر روز باید جوابگو

باشیم!

نگاه عاشقانه و سوزنده اش را به من دوخت و بعد دستش را بالا آورد و

موهایم را از توی صورتم کنار زد و با انگشتانش گونه ام را نوازش کرد و گفت:

- چرا اینقدر رنگ پریده شدی ماه آسمونم؟ باید دوباره طراوت و شادابیت را

به دست بیاری. مبادا دلبر شیرین سخنم رو افسرده ببینم بچه دار شدن که

کاری نداره اگه خدا بخواد تو هم به زودی مادر می شی. حالا عزیزم اینقدر ناراحت نباش همه چیز درست می شه. من عجله دارم بخشی از کارام ناتمام مونده. کاری نداری عزیزم خداحافظ. در ضمن این بار باید ابروهات و برداری.

بعد بوسه ای بر پیشانیم زد و از من گریخت و مرا در دریای عمیق شعف و شور و اشتیاق و گونه های گر گرفته تنها گذاشت. بارها و بارها کلماتی را که به زبان آورده بود زیر لب تکرار کردم، خدایا اگه خواب می بینم بیدارم نکن و بذار این خواب خوش ادامه داشته باشه اما خوب می دانستم که بیدارم، بیدارِ بیدار، یعنی این کلمات دلنشین از زبان احسان خارج شده بود؟ خدایا یعنی من دارم با خوشی و لذت های دنیا آشتی می کنم؟

احسان فکر همه چیز را کرده بود. میوه و شیرینی که سفارش داده بود همه در ظرف های کریستال تزئین شده و به دست کارگران وارد خانه شد. در یک چشم به هم زدن کل باغ چراغانی شد. کارگرهای زیادی ریخته بودند داخل خانه هرکس وظیفه خودش را انجام می داد. سپیده از راه رسید و با دیده تعجب به من گفت:

- فکر می کردم خانم جدید آقای مظاهر آرایشگری مرا نمی پسندد که نیومده سراغم، اصلاً فکرش و نمی کردم که شما تا حالا دست تو صورتتون نبردید!

در جوابش فقط به لبخندی کوتاه اکتفا کردم زیرا همچنان غرق در افکار خود بودم و سپیده مشغول کار شد. خواست کمی از موهای بلندم را کوتاه کنه که گفتم:

- اگه می خواین آقای مظاهر واسه همیشه قید کار شما رو بزنه این کار رو بکنید چون اون دوست نداره موهای من کوتاه بشه.

- واقعاً؟ باشه اشکالی نداره سعی می کنم با شینیون جدیدی موهات و درست کنم.

تا پایان کارش اجازه نداد خود را درون آئینه بینم وقتی کار فوق العاده و استادانه اش به پایان رسید عقب رفت و طبق عادت همیشگی اش که آدامس را تندتند در دهان می چرخاند هوم بلندی کشید و گفت:

- شاید من آدم جاهل و خودپسندی باشم اما خودم می دونم که من عروسه‌های زیبایی درست می کنم ولی اینبار عروسی ساختم معرکه و تو دل برو! تو چقدر لوندی دختر!

بعد دستیار خود را صدا نمود و گفت:

- برو لباس رو بگیر و بیار بالا.

- چی؟ کدوم لباس؟ لباسهای من داخل همین کمد، می خواستم با سلیقه شما یکی رو بپوشم.

- پس شما از هیچ چیز اطلاع ندارین شوهر مهربونتون زیباترین لباس عروس رو از اونور آب براتون سفارش داده. باور کنید وقتی ببینیدش هوش از سرتون میره، تمامش کار دسته خیلی قشنگه!

کنجکاوی داشت خفه ام می کرد نمی دانستم قصد و نیت احسان چیست؟
گفتم:

- اما این یه سالگرد ازدواج نه جشن عروسی، شوهرم این روزها خیلی مرموز شده یعنی واقعاً می خواد من تو جشن امشب لباس عروس بپوشم!

- بله ایشون به من گفتن که یکسال پیش روحیه مناسبی برای جشن ازدواج نداشتن ولی الان می خوان تلافی دربیارن و جشن مفصلی بگیرن به همین خاطر آرزو دارن شما رو تو لباس عروسی ببینند. شما واقعاً زن خوشبختی هستید. با اینکه من یک آرایشگر موفقم و یک سالن بزرگ در تهران دارم اما از زندگی و شوهرم راضی نیستم. اصلاً من برای خودم زندگی می کنم اونم برای خودش. به خاطر دخترم سهیلا نمی خوام طلاق بگیرم دوست ندارم اونم مثل من بچه طلاق باشه.

وقتی نگاه متعجبم را دید گفت:

- خیلی خوب عروس خانم آرام بلند شو لباست رو بپوش ببینم.

وقتی آن لباس را به تن نمودم انگار توی ابرها بودم. آنقدر لباس متناسب با اندامم دوخته شده بود که سپیده گفت:

- عجب خیاط زبردستی بوده! دست مریزاد. بزار این تاج رو بذارم رو سرت بشی عین ملکه ویکتوریا، اما نه تو از اون هم زیباتری.

خود را درون آئینه نگریستم واقعاً زیبا شده بودم. ابروهایم را حالت دار و زیبا برداشته بود به طوری که کمان آنها بالاتر رفته بود و چشمها و لبهایم به طرز زیبایی آرایش شده بودند. احساس می کردم صورتم صد و هشتاد درجه تغییر یافته. می تونم بگم از ظهر تا شب زیر دستش بودم اما حقا که کارش معرکه بود. نگاه تشکرآمیزم را به او دوختم و گفتم:

- نمی دونم چی بگم؟ دستتون درد نکنه، خیلی عالی شدم!

- خواهش می کنم عزیزم تو خودت زمینه اش و داشتی. تو خیلی لوندی و زیبایی، فقط بلد نیستی عشوهِ بریزی در واقع خیلی ساده و معصومی! حالا بهتره زودتر بریم پائین الانه که آقا داماد سر و صداش در بیاد.

از شنیدن کلمه داماد خنده ام گرفت. انگار هنوز باور نکرده بود این عروس یک ساله که ازدواج کرده.

سپیده و دستیارش که زن جوانی بود دنباله لباسم را گرفتند تا مرا وقتی از پله های مارپیچ پایین می رفتم یاری کنند. در سالن با موجی از میهمانها رو به رو شدم که مرتباً برایم کف می زدند. احسان سنگ تمام گذاشته بود. همه فامیل دوست و آشنا حضور داشتند. صاحب خانه خود کت و شلواری مشکی برتن داشت با کراواتی زرشکی که بسیار او را جذاب و دلفریب ساخته بود. نیمه های راه ایستادم و با چشمهای عاشقم او را نگاه کردم. با همان قدمهای مصمم و استوار به سویم حرکت کرد و روی پله ای که من ایستاده بودم ایستاد بعد

دستش را در بازویم حلقه کرد و گفت:

- تو زیباترین عروس دنیایی!

در برابر هلهله و شادی دیگران و رفتار عاشقانه احسان اشک شوق از دیده ام فرو ریخت. دست برد و اشکهایم را زدود و گفت:

- ا، دوباره که گریه کردی. می خوام اینجا بشینم و زار زار بگیریم تا بفهمی من هم بلدم؟

با لبخند گفتم:

- نه خدا نکنه این کار رو بکنی.

به جمع میهمانان پیوستیم. رضا و مادر و ماهرخ و نادر اولین کسانی بودند که نگاهم با آنان تلاقی کرد. خانواده خان عمو، پدر و مادر و خواهر احسان حتی لیلی و سعید هم حضور داشتند. نمی دانستم احسان با چه ترفندی این آدمهایی که سایه ام رو هم با تیر می زدند را دعوت نموده شاید هم خودشان خجالت زده بودند و می خواستند بدین وسیله بار گناهانشان را کم کنند.

خواهرم به همراه سعید به ما نزدیک شدند که لیلی با لبخندی زورکی گفت:

- با این اوصاف من دیگه حرفی برای گفتن ندارم جز اینکه براتون آرزوی نیکبختی و شادکامی بکنم، امیدوارم همه چیز اون طوری باشه که شما می گید!

جشن باشکوهی برگزار شد تمام جوانان مشغول رقص و پایکوبی بودند. حتی دیوید هم به جمع آنان پیوست و با رقص خارجی زیبایی که کرد موجب شادی آن مجلس شد. فیلمبرداران و عکاسان هم به کار خود مشغول بودند. با تشویق دیگران من و احسان هم به وسط سالن رفتیم تا چیزی از آنان کم نیاوریم و درست در آن زمان بود که من در چشمان شوهرم یکرنگی و صداقت و شور عشق و زندگی را دیدم. این بار مطمئن بودم که شعله عشقی که از چشمانش سرچشمه می گرفت دیگر خاموشی نداشت. چقدر نسبت به لیلی بی تفاوت بود انگار اصلاً وجود خارجی ندارد. به تنها کسی که نگاه می کرد من بودم. بله من،

منی که یکسال تمام در به در عشقش بودم! چقدر انتظار کشیدم تا روزی این چشمان سیاه را این طور شیفته ببینم. دستش دور کمرم بود و من در بین جمعیت پیچ و تاب می خوردم و احساس می کردم تازه از مادر متولد شده ام و روح در بدنم دمیده شده.

با شروع موسیقی ملایمی هر کسی به من هدیه ای عرضه کرد، دیوید زیبا ترین تابلوی خود را که تا به حال ماندش را ندیده بودم به من هدیه کرد. نقاشی از من در باغ درحالیکه زیر درختان گیلان ایستاده بودم و شکوفه ای از گیلان در لا به لای موهایم بود. آنقدر زیبا و رویایی کشیده شده بود که همگان را به شگفتی واداشت. احسان گفت:

- دیوید جان این تابلو رو شبها توی اتاق خودش می کشیده تا این طوری غافلگیرت کنه!
گفتم:

- آقا دیوید شما که قبلاً زحمت کشیده بودید. چرا باز هم منو شرمندہ کردید؟

- در مقابل عطوفت و مهربانی شما این تابلو گابل نداره.
لبخندی به رویش زدم و گفتم:
- ممنون، خیلی قشنگه.

مادر احسان انگشتی الماس و پدرش سرویس جواهر به من هدیه دادند. خانواده خان عمو و خواهرم هر کدام سکه بهار آزادی. کادوی المیرا هم جالب و زیبا بود عکس دونفره ای که آن روز برفی با هم گرفته بودیم روی بشقابی زرین نقش بسته بود. المیرا گفت:

- من هم مثل دیوید به هنر علاقه مندم این بشقاب رو هدیه می دم تا دو نفری توش غذا بخورین و اگه من ازتون دور بودم به یادم بیفتید.
دیوید ابرویی بالا انداخت و گفت:

- مگه خانم قراره کجا برن؟

المیرا نگاهی به دیوید انداخت و گونه هایش سرخ شد. دیگه همه متوجه علاقه آن دو شده بودند. نادر و ماهرخ یک دستبند زیبا به من هدیه دادند. خاله احسان و دخترخاله اش ژاله هر کدام یک شمش طلا، مادر مهربانم یک گردنبند زیبا که می دانستم هدیه پدرم به او بوده و همیشه آن را دوست داشتم را به گردنم بست و گفت:

- فقط لیاقت گردن تو رو داره.

- ممنون مامان!

اما آخرین هدیه که متعلق به احسان بود همه را بر جایشان میخکوب کرد. احسان درحالیکه دست مرا در دست گرفته بود لب به سخن گشود:

- خانمها، آقایان محترم از اینکه همه دعوت منو قبول نمودید و با تشریف فرمایی خود قدم بر چشمم گذاشتید بسیار خوشحال و خرسندم. همگی زحمت کشیدید و بهترین هدیه ها رو به همسرم دادید. حالا نوبت منه که هدیه خودم و بهش بدم. باید بگم در برابر نجابت و پاکی همسرم و عشق بی آلاش او هیچ هدیه ارزشمندی نیافتم اما اینجا در برابر همه شما سوگند به خدایی که ما را آفرید و حقیقت عشق رو به من آشکار نمود تا جان در بدن دارم همیشه عاشق باقی خواهم ماند. اگر بخواهد وفاداریم را به او ثابت می کنم حاضرم تا آخر عمر غلام حلقه به گوشش شوم.

با عتراض گفتم:

- احسان جان چی می گی؟

با لبخند ادامه داد:

- اما مقدمه چینی کافیه، بهتره اصل مطلب یعنی هدیه ناقابلیم و پیش کش کنم به شقایق زندگیم. من این خانه را به نام او زدم و درحالیکه می دونم شایستگیش بیش از اینهاست و من نمی تونم تحت هیچ شرایطی گوشه ای از

محبت و مهربونی اونو جبران کنم. فقط تنها جمله ای که می تونم به زبون بیارم
اینه که زندگی من متعلق به اونه و هرچی دارم مال اوست!
صدای کف زدن مهمانها و هورا کشیدن از هر گوشه ای بلند می شد، البته
خیلیها هم چینی به پیشانی انداخته بودند و با اخم خود به احسان می فهماندند
که کار اشتباهی انجام داده.

وقتی سند را که با روبانی قرمز تزیین شده بود به دستم داد گفتم:
- نباید چنین کاری می کردی، عشق تو برای من گران بها ترین هدیه است!
دوست دارم این سند و بهت برگردونم خواهش می کنم پشش بگیر.
همچنان با چشمان پر شورش نگاهم کرد و گفت:
- گلم، مگه نمی دونی اگه هدیه رو پس بدی به طرف مقابل بی احترامی
کردی، یعنی من اینقدر ارزش ندارم که این هدیه کوچک و بهت بدم.
- این چه حرفیه احسان جان، من فقط نمی خوام که...
دست روی لبهایم گذاشت و گفت:
- هیچی نگو، بهتره بریم شام بخوریم، من خیلی گرسنه تو چطور؟
- منم همین طور.

وقتی همه به سمت سالن غذا خوری می رفتیم صدای دختر عمویم را شنیدم
که به شوهرش آقای حشمتی گفت:
- یاد بگیر، دیدی چطور با هدیه اش دهن همه رو باز گذاشت؟
- آخه خانم این آقای مظاهر اونقدر پول داره که این خانه گوشه ای از آن را
هم نمی گیره، شما منو با این آقا مقایسه می کنی؟ واقعاً وقتی می کن زن ناقص
العقله راست میگن!



غذاهای رنگارنگ که روی میز شامل مرغ و برنج و ژیکو و انواع و اقسام

غذاهای فرنگی بود اشتهای همه را باز کرده بود. رو به احسان گفتم:

- تو همه اینکارا را چطور تو این زمان کم انجام دادی؟

- عزیزم یک ماهه که دارم برنامه ریزی می کنم تا امروز به اجرا در اومده، دوست داشتم توی یک کاخ برات جشن بگیرم و همون جا تو رو ملکه کاخ اعلام کنم اما می دونم که تو این خونه رو خیلی دوست داری پس حاضری ملکه زیبای این خونه بشی؟ حاضری ملکه قلب و روح من بشی؟

نور عشق بر زندگیم تابیده شده بود و آرزوی دیرینه ام برآورده، دیگر از خدا هیچ نمی خواستم جز سلامتی احسانم. گفتم:

- به شرط آنکه تو هم پادشاه همیشگی قلب من باقی بمونی.

لبخندی زد و گفت:

- با اینکه تا حالا پادشاه قصی القلبی بودم اما از روزی که تو جنگ عشق با تو شکست خوردم دیگه بهت قول می دم پادشاه مهربونی باشم که تو تاریخ بنویسند. اصلاً چطوره بشم همون غلام حلقه به گوش، چطوره؟
- ا، دوباره که گفتی! نه جانم باید همیشه پادشاه باقی بمونی.
- ای به چشم خانم گل.

سر میز شام هر دو کنار یکدیگر نشستیم. وقتی همه مشغول خوردن بودند چشمم به دیوید و المیرا افتاد که رو به روی هم نشسته بودند و به هم خیره شده بودند. وقتی به احسان نگاه کردم دیدم او هم این منظره را دید می زند. سر توی گوشم کرد و گفت:

- خجالت نمی کشند، کم مونده به جای غذا همدیگه رو قورت بدن. باز این دیوید با اینکه خارجیه یه حجب و حیایی سرش می شه اما خواهر ما رو بگو! دست مامانم درد نکنه با این دختر بزرگ کردنش حیف که عاشقم و می دونم عاشقی سخته اگر نه بهشون می گفتم!

می دانستم شوخی می کند برای همین با لبخند پاسخش را دادم. بعد نگاهم

به سعید افتاد از لحظه ای که دیده بودمش ساکت و معصوم در خود فرو رفته بود. به خود گفتم: یعنی ناراحتی که به اینجا اومده یا اینکه فکر می کنه احسان هنوز به لیلی علاقه منده؟

بعد از صرف شام مهمانان یکی پس از دیگری خداحافظی نمودند و رفتند. ماهرخ و نادر به ما نزدیک شدند و نادر خطاب به احسان گفت:

- می دونم خیلی دوشش دارید اما من ازتون می خوام مواظبش باشید. شقایق همتا نداره، براتون آرزوی سعادت و سلامتی می کنم و امیدوارم زندگیتون پر از شور و نشاط عشق باشه و صدای بچه هاتون سکوت این باغ زیبا رو بشکنه، خداحافظ.

وقتی آن دو ما را ترک نمودند احسان گفت:

- فکر می کنم او هم یه روز عاشق و مفتون تو بوده.

تقریباً با بانگی بلند گفتم:

- احسان!

- ناراحت نشو عزیزم، من آمار خیلیها رو دارم که عاشق تو بودند و تو خودت نمی دونی. یکیش همون آقایی که قبل از ازدواجمون تصادفاً توی اتوبوس باهاش آشنا شدی همون که موسیقی دان بود.

کمی به مغزم فشار آوردم تا او را به یاد بیاورم و گفتم:

- اسمش چی بود؟ صبر کن یادم بیاد، اردشیر! اردشیر سلیمانی.

با تعجب گفتم:

- ولی من اونو یک بار بیشتر ندیدم تو از کجا اون و می شناسی؟

با خنده گفت:

- این آقا شش ماه پیش اومد به شرکت من، وقت قبلی گرفته بود. اول فکر کردم ارباب رجوعه و کاری داره اما بعد که خودش رو معرفی کرد و از تو برام گفت خونم به جوش اومد! می خواستم بلند شم و گردنش رو خرد کنم اما صبر

کردم و به حرفهایش گوش دادم، می خواستم ببینم تو رو از کجا می شناسه؟ گفت که تو رو توی اتوبوس دیده و از اون روز خواب و خوراک نداره و بعد آدرس شرکت رو پیدا می کنه و میاد تا تو رو از من خواستگاری کنه. باورت می شه سرش و انداخت پایین و گفت:

- من به خواهر خانم شما علاقه مندم البته ایشون خودشون چیزی نمی دونند شاید هم تا به حال چهره ام را فراموش کرده باشن اگر اجازه بدین با خانواده ام که شهرستان زندگی می کنند برای خواستگاری بیایم. سعی نمودم که بر خود مسلط باشم و با لحنی خونسرد گفتم که کمی دیر اومدین آقای محترم، چون ایشون ازدواج کردن. روی صندلی وا رفت و گفت:

- خاک بر سر من کنند که اینقدر دیر جنبیدم. گفتم: در ضمن ایشون دیگه خواهر خانم بنده نیستند بلکه همسر قانونی بنده هستند. بیچاره از تعجب شوکه شده بود. وقتی ماجرا را برایش تعریف کردم با خجالت و دست از پا درازتر راهش را گرفت و رفت. همانطور که هر دو از پله ها بالا می رفتیم و من دو طرف دامن چین دار بلندم را گرفته بودم و احسان دنباله لباس را گفتم:

- پس چرا چیزی به من نگفتی؟

- شاید غرور بی جام اجازه نداد!

وقتی هر دو در خلوت خود یعنی همان اتاق خواب رویایی رفتیم او دستم را گرفت و به طرف اتاق کار خود کشاند و گفت:

- باید به چیزی رو بهت نشون بدم، بیا! وقتی وارد شدیم مرا دعوت به نشستن کرد و بعد کامپیوتر خود را روشن نمود. بعد از چند بار کلیک کردن چهره خود را روی صفحه مانیتور دیدم. کمی که دقت کردم خود را درون اتاقم در حال تعویض لباس دیدم، آه خدایا این یکی هم که منم و این هم احسان که

داره میره به سمت اتاق خودش. از لحظه ورودم به آن اتاق فیلمبرداری شده بود تمام کارهای روزمره ام، بلند شدن، خوابیدن، نشستن، هر بار که احسان یک کلیک می کرد صفحه ای جدید رو به رویم ظاهر می شد. گریه های شبانه ام و آن شبی که دیوانه وار روی دیوارهای اتاق تا صبح نوشتم!

قدرت هیچ حرکتی نداشتم. فقط زل زده بودم به صفحه، نوبت به اتاق احسان رسید زمانی که پاورچین پاورچین همچون دزدان پا به درون اتاقش گذاشتم و در کمد را باز نمودم و درحالیکه لباسهایش را می بوئیدم و می بوسیدم و اشک می ریختم، زمانی که نامه های او را خواندم و می خواستم چمدانم را ببندم و بروم اما باز نگاه جذاب احسان درون عکس مانع شده بود.

با آوای ضعیفی گفتم:

– لطفاً خاموش کن، چرا چنین کاری کردی؟

بعد دستم را جلوی صورتم گرفتم تا بیش از این خجالت نکشم. در برابر پاهایم زانو زد و دستان یخ زده ام را در دستانش فشرد و چانه ام را بالا گرفت و مجبورم ساخت به چشمهای پر از نیاز و عاشقش چشم بدوزم.

– منو ببخش عزیزم، چه دیر تو رو شناختم. زمانی که باهات ازدواج کردم یک موجود خالی از احساس بیش نبودم، یک بیمار روانی، نه اینکه بخواهم تو رو آزار و اذیت کنم، نه... من به جنس زن اعتماد نداشتم. دلیلش هم خواهرت بود، در واقع باعث شد من نسبت به همه زنان بیزار و بدبین باشم. تو از عشق و خوشبختی می گفتی همان که من باورش نداشتم و فاصله زیادی را در درون خودم با آن احساس می کردم. دوست داشتم اما می ترسیدم از روزی که تو هم منو ترک کنی. تصمیم گرفته بودم اول از میزان عشق و علاقه ات نسبت به خودم مطلع شوم، برای همین قبل از آمدنت در گوشه و کنار خونه دوربین نصب کردم، دوربین اتاق خودم و خودت طوری نصب شده بود که اصلاً قابل دید نبود. من همه رفتارت و زیر نظر داشتم. وقتی شبها می اومدم و پشت کامپیوتر می

نشستم گریه های شبانه ات و می دیدم، من هم با تو اشک می ریختم. هر بار می خواستم به طرفت بدوم و سرت رو تو آغوش بگیرم و نوازشت کنم اما آن ترس لعنتی اجازه نمی داد که بهت نزدیک بشم. هر بار می گفتم باید بیشتر امتحانت کنم. آنقدر امروز و فردا کردم که یک سال طول کشید. آن روز عمداً خودم در اتاقم را قفل نکردم و آن نامه ها را نوشتم تا از من متنفر بشی و ترکم کنی اما تو این کار رو نکردی چون گناه تو پاکی و صداقت بود. یک عاشق واقعی بودی و در همه شرایط با تمام آزار و اذیتهای روحی و روانی که به تو رساندم باز هم موندی و ترکم نکردی و به این زندگی سرد ادامه دادی. تو درس بزرگی به من دادی و بهم فهموندی که یک عاشق واقعی هرگز منتظر اتاق خواب نیست، تو پشت در اتاق می نشستی و اشک می ریختی و من هم آن سوی دیوار، با خود می گفتم همین فرداست که از این خونه فرار کنه و بره. هر بار که می دیدمت بیشتر دلم می لرزید ولی ازت دوری می کردم. روزهای اول فراموش کردن لیلی خیلی برام سخت و دشوار بود اما با آمدن تو و دیدن رفتار ساده و بی تکلفت عشق لیلی رو به خاک سپردم. دیگه دلم هواشو نمی کرد و دلم براش تنگ نمی شد چرا که از این همه عشق و بی آلاشی تو متحیر مونده بودم. وقتی به شیراز رفتم در نیمه های راه خواستم برگردم تازه آن موقع بود که فهمیدم اگه ترکم کنی و بری می میرم!

احسان سر به روی دامن سپیدم گذاشت و با صدای بلند گریست و گفت:
- عزیزم، نفسم، تو چطور این موجود پلید و بی روح رو تحمل کردی؟ من ظاهری شبیه به آدم داشتم درحالیکه موجودی شیطان صفت بودم.
- شیطان! نه عزیزم اینو نگو، تو چشمه حیات منی. تو قلب منی، قلبم!
بعد هر دو با هم اشک ریختم، اشکهایی که یادآور تنهایی بود که کشیده بودیم اما این بار با عشق درآمیخته بودند. با بغض گفتم:
- من به دام عشق افتادم که گریز از اون غیر ممکنه درسته که ما همانند دو

دوست در کنار هم زندگی کردیم اما حالا خوشحالم که تونستم عشقم رو به تو ثابت کنم. از خدا ممنونم که منو به تو رسوند.

احسان سربلند نمود و قدرشناسانه نگاهم کرد و اشکهای سرازیر شده ام را از گونه ام زدود و گفت:

- فدای اون عسل چشمهای زیبات که امشب زیباتر هم شدن، فدای اون بینی خوش تراشت و لبهای کوچک و قلوه ایت! من جبران می کنم، بهت قول میدم عزیزم. کاری می کنم که فراموش کنی یک سال زندانی من بودی! با لبخند گفتم:

- اما تو زندان بان خوش تیپی بودی که هیچ کجای دنیا لنگه نداری. من از خدام بود که تو این زندان بمونم تا بتونم هر روز ببینمت. تو پادشاه من بودی نه زندان بان!

دستهایم را بالا آورد و بر آنها بوسه زد و گفت:

- گل من، عزیزکم دوستت دارم.

- منم دوستت دارم.

- نازگلم تا حد جنون عاشقتم در ضمن خیلی وقته که خواب رو تو چشمم

مهار کردم تو چی؟ امشب خیال خوابیدن نداری؟

آرام زمزمه کردم:

- دوست دارم تا سحرگاه بیدار بمونم و نگات کنم!

بلند شد و دستم را گرفت و مجبورم ساخت که بلند شوم بعد با قاطعیت

گفت:

- اما من خیلی خسته ام بهتره به اتاق خودمون بریم.

این زیباترین اتاق دنیاست، هنوز داشتم اطراف را کند و کاو می کردم که

احسان در یک حرکت غافلگیرانه مرا در آغوش گرفت، تا صبح با هم نجوا کرده

و هر دو بههم خیره شده بودیم.

- آیا این حقیقت دارد که بعد از گذشت یکسال این اولین نجوای شبانه ما باشد!

احسان با لبخند رضایت خودش را اعلام کرد و گفت:

- این بهترین شب زندگیه منه.

من هم گفتم:

- این قشنگ ترین شب مهتابیه که من در تمام عمرم داشتم، تو این طور فکر نمی کنی؟

- چرا عزیزم برای من هم زیباترین شبه!

بعد به سمت میز توالت رفتم و اولین کاری که کردم خودم را از شرگیره های سرم رها کردم. موهایم چون زیاد بود سپیده خانم کلی غر غر کرده بود تا آنها را درست کند. احسان گفت:

- من موهای بلندت را خیلی دوست دارم و اجازه نمی دم هیچ وقت آنها را کوتاه کنی.

همانطور که مشغول باز کردن گیره های سرم بودم دوست داشتم از احساسم برایش بگویم اما نمی توانستم چون کلمات در ذهنم جفت و جور نمی شدند! دوست داشتم زیباترین جمله را برای ابراز عشقم به کار ببرم اما می دانستم نمی توانم هیچ جمله ای در وصف او بگویم. خوشحال بودم که صورتم و اشکهای پی در پی ام را نمی بیند، اما ناگهان او موها را از جلوی صورتم کنار زد و مستقیم نگاهم کرد و گفت:

- با گریه کردنت به من می فهمونی که هنوز منو نبخشیدی!

هیجان زده گفتم:

- به خدا اشک شوقه، اشک شوق!

احسان با صراحت دلچسبی ادامه داد:

- دیگه گریه کردن تو این خونه ممنوع، روشن شد؟

برای اولین بار با لحنی شوخ گفتم:

– بله فرمانده!

– فرمانده به قربونت بره تو همیشه این فرمانده رو خلع سلاح می کنی.

و بعد هر دو خندیدیم.



اکنون که به انتهای دفتر خاطراتم رسیده ام. با یادآوری گذشته ها حلقه اشک در درون چشمانم جا خوش کرده اما من اجازه ریزش به او نمی دهم چرا که شوهرم قدغن کرده گریه کنم و می دانم با اینکه اینجا نیست باز هم راضی نیست دیده ام اشک آلود شود.

فیروزه در می زند و با کسب اجازه وارد اتاق می شود. او به عنوان پرستار مخصوص پسر پارسا از طرف احسان انتخاب شده و هم اکنون کودک را درآغوش دارد.

– ببخشید خانم با اینکه گفته بودید نخواهونمش اما هرچه تلاش کردم نشد خیلی باهاش بازی کردم ولی مثل اینکه بی فایده بود.

نگاهی به پارسای پنج ماهه ام انداختم که در آغوش پرستار به خوابی شیرین فرو رفته بود بعد نگاهی حق شناسانه به فیروزه انداختم و گفتم:

– اشکالی نداره این پسر به من نرفته، چون خیلی آرام و سر به زیر بودم همه می گن تو کودکی هیچ وقت مادرم رو با گریه از خواب بیدار نکردم ولی این شازده به باباش رفته. چون نصف شب بلند می شه و با سر و صدای خواب رو از چشم همه می پروانه و هیچ کس به غیر از خودم نمی تونه آرومش کنه حتی تو که اینقدر بهت علاقه داره! برو فیروزه جان بخوابونش تو گهواره اتاق خودمون چون باباش چند ساعت دیگه از راه می رسه و می دونی که خیلی بی طاقت شده و دوست داره پارسا کنار خودش باشه.

- چشم خانم.

بوسه ای بر پیشانی کودکم زدم و فیروزه از اتاق خارج شد. نامش را همسر مهربانم گذاشته، می گفت که پارسا یعنی پرهیزگار، پاک و بی آلایش و من می خوام با گفتن نامش همیشه به یاد عشق تو بیفتم که چه ساده و بی آلایش و توأم با پرهیز گاری به من عرضه کردی. این میوه عشق باید نامش پارسا باشد...

شاید شما خواننده گرامی بخواهید از المیرا تنها عمه کودکم بدانید، او با دیوید ازدواج کرد و دیوید به دین همسرش در آمد و مسلمان شد. شاید این روزها المیرا برای دیدن فرزند برادرش به ایران بیاید البته پدر و مادر احسان از زندگی کردن در فرانسه پشیمان شدند و ترجیح دادند در کشور خود بمانند.

نگاهی به ساعت انداختم. هواپیما تا یکی دو ساعت دیگر به زمین می نشست و من باید به فرودگاه می رفتم تا از احسان که ده روز از من دور بود استقبال می نمودم. با یادآوری بی وفایی سعید آهی از سینه ام خارج شد و با خود گفتم، عجب دنیای نامردی ایست این دنیای ما آدمها!

سعید با نوشتن نامه ای برای لیلی او را ترک نموده و به ژاپن بازگشته بود، در آن نامه ذکر کرده بود:

« هرگاه به دستهای کودکمان نگاه می کنم وجودم آتش می گیرد و با خود می گویم ما دچار خشم و عقوبت الهی شده ایم. می خواستم روزهای اول ترک کنم اما عشق نسبت به تو و فرزندم این اجازه را به من نمی داد ولی دیگر نمی توانم این وضع را تحمل کنم. عذاب وجدان و کابوسهای شبانه ام از من موجودی پاک باخته ساخته و آرامش خیلی وقته که از من خداحافظی نموده. منو ببخش که زندگیت را تباه ساختم، می دونم که با خواندن نامه ام مرا انسانی پست می دانی! ما به خاطر به هم رسیدن خیلی جنگیدیم و نیش و

کنایه ها شنیدیم و حالا در باور هیچ کس نخواهد گنجید که من تو و کودکم را ترک کنم. لیلی جان باور کن که دیگر قادر نیستم ادامه دهم. روزها و هفته ها و ماه ها با خود کلنجار رفتم و در برابرتم همیشه خود را خوشحال و سرزنده نشان دادم ولی وجودی دردمند و پریشان داشتم. چه روزها که با حسرت داشتن تو به خواب می رفتم ولی امروز که دارم می خواهم از تو فرار کنم.

آری، من می خواهم از لیلی زندگیم فرار کنم چرا که از او می ترسم، می ترسم همانند امروز کودکی که سه انگشت نداشت پا به زندگیمان گذاشت فردا کودکی علیل تر و رنجورتر. نه... عزیزم من آنقدر با استقامت و محکم نیستم! من زندگی احسان آن مرد نازنین را هم نابود کردم، می دانم بمانم تا دم مرگ باید جوابگو باشم.

من می روم تو هم سعی کن سعید را برای همیشه فراموش کنی فکر نکن برای عیش و نوش و از سر گرفتن زندگی گذشته ام می خواهم به ژاپن بروم نه، قصدم این است بقیه عمرم را در گوشه ای زانوی غم در بغل بگیرم و از خدا بخواهم مرا ببخشد.»

خداحافظ لیلی جان

با رفتن سعید خواهرم در بستر بیماری افتاد، طوری که حتی قادر نبود کودکش را در آغوش بگیرد! دیگر از آن لیلی تپل و چشم دریایی خبر نبود. مبدل شده بود به زنی لاغر و تکیده که در چشمانش فروغی دیده نمی شد. بعد از دو ماه این احسان بود که به من پیشنهاد کرد برای بازگرداندن سعید به ژاپن برود. با اینکه دوست نداشتم از من دور شود و نگران بودم اما در دل او را به خاطر قلب رئوف و مهربانش ستودم.

اکنون نازنین من از سفر باز می گشت درحالیکه توی هواپیما در کنارش سعید پسرعموی من نشسته بود. وقتی آخرین بار با او صحبت کردم و او خبر از

آمدن سعید داد، گفتم:

- تو اونو بخشیدی؟

گفت:

- مگه خودت نگفتی که آدم باید دلش صاف و ساده باشه، خوب من به این نتیجه رسیدم لذتی که در گذشت هست هرگز در انتقام وجود نداره.

در ضمن من با تو به معنای حقیقی عشق و زندگی رسیدم، خدا می خواست که همچین گل زیبایی نصیبم بشه الحق که درست گفتن:

« تا شقایق هست زندگی باید کرد »

خود را از پرواز افکارم خارج نمودم و دفتر خاطراتم را بستم تا هرچه زودتر حاضر شوم و برای دیدن معبودم به فرودگاه بروم، بعد هم خود را به اتاق کناری رساندم و بوسه ای بر پیشانی کودک دلبندم زدم و درحالیکه با عشقی مادرانه او را می نگریستم اندیشیدم که چقدر شبیه مردان غیور ایل است درست مانند پدرش!

پایان

وَمَا تَوْفِيقِي إِلَّا بِاللَّهِ

ساعت : ۱۱/۲۴

روز : سه شنبه

۱۱ / مردادماه / ۱۴۰۱

کرمرضا خزلی

یار مهربان

www.baghemino.com

baghemino.1339@gmail.com

Tel:09125411283-09356411283

کتابخانه تخصصی
ادبیات فارسی